

سازمان اسناد و کتابخانه ملی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سپندار میستاشه رید
 فراواشی میستاشه رید
 سپندار میستاشه رید
 فراواشی میستاشه رید
 سپندار میستاشه رید
 فراواشی میستاشه رید

سپندار میستاشه رید
 فراواشی میستاشه رید
 سپندار میستاشه رید
 فراواشی میستاشه رید
 سپندار میستاشه رید
 فراواشی میستاشه رید

که جانها از او یافتید
 که آخر شتابد سومی سما
 ابر الکر وایو پس طشت
 ز نور و فروغت حاشی
 که از زهر تنها کشتن
 که باشد پر آشوبی رین
 که از و فریب است او منش
 که جو رو پستم ماند از وی

در تسایش و خشوران بایناک

در و دفر او ان ریهوشید
 اگر چه سلوانی جوانی با
 شت و شیر معنی آمد بزرگ

که ز روست ازین نام پید
 تو ز روست عقل رخنه
 چو خورشید کا و بست کور

(انگرو دایو سما)
 یعنی سولای طلمت و یاتیرکی
 که آنرا سولای شوها خوا
 و آن در مقابل آهور مردا
 بافریدن حیوانات زهرناک
 و بدکاری مشغول است
 تانه هزار سال بعد از آن
 او مرد غالب شد و کله انگر
 سیاهی تبرکی است چون نگر
 و نوار و نکشت (ایمین)
 ضد یارات یعنی طبایع
 و ریوست چه اصل آن
 ابر نویمان ضد مهوریا
 آن است

(اکومانو)
 همان کینه مینوست که خند
 باشد یعنی ماده کناه و بد
 (زیر می) نام سه
 دیو بست که از او است



ماده و دفر او ان ریهوشید
 اگر چه سلوانی جوانی با
 شت و شیر معنی آمد بزرگ
 که ز روست ازین نام پید
 تو ز روست عقل رخنه
 چو خورشید کا و بست کور

در کتاب زند بسید
 که در شکان آبور مرو
 شش اند و دیوان انگر و مایه
 نیز شش لکرا و رمدار
 ایزدان لشکر انگر و مایه
 اهرمیان چو نهند و کویده
 زردان کیتی خوانست و نهند
 ولی مبولای کیتی داده کاینا
 استعدا خوبی تمام داشت
 مکر بوطه تعالی و انصاف
 اعتدال حقیقی پیدا این بود که
 سپاه نور و ظلمت در برابر هم
 و داشت با حقیقت اصلی میدان
 آید چه عدل تبحر و ظلم مقابل
 و صبح نیستی و صبح و بکذا
 زرتشت زرتوش زرموش
 زراوتر زرتشت ازرموش
 همه اینها تبدیل یکدیگر است و این
 دو حرف اعاب فاعده زبان است
 که تا با دال می و در معنی این لغت
 عقل بزرگ عقل روشن و منور است
 چنانکه اکنون میان قوم کس
 زرتشت معنی عقل بزرگ است
 میشود و اینان چنان بودند که
 ایشان همان بودند

هم او هست شو شکب با شو شکب
 هم او هست ادریس و نرنگ
 به نسا کذر کرد بر اسپان
 بتازی تو زرموش ادریس
 خبر داده از ختم پیران
 بختا که ساوشیامی زبان
 پیدا آورد در راه یزدان پاک
 بشمشیر کیتی بگردی
 نخستین فطرت سپین شما
 که همواره و خورشید یزدانی است

که آتشید یا ورید از دو
 که آئین حکمت یکستی نسا
 بمیوی بگرید جا جا و دان
 که هر پس را خوانده یانیا
 هم از موسی و عیسی دیگران
 یکی سازد آتشخورش و کرک
 بر دازد از اهرمن و خاک
 که دین بی را پدید آمد
 بودا استوار تری نامدا
 تفاوت اگر است خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اساطیر

پرونده مردم باستان
 که از قوم پیشینند و اساطیر

در کتاب زند بسید
 که در شکان آبور مرو
 شش اند و دیوان انگر و مایه
 نیز شش لکرا و رمدار
 ایزدان لشکر انگر و مایه
 اهرمیان چو نهند و کویده
 زردان کیتی خوانست و نهند
 ولی مبولای کیتی داده کاینا
 استعدا خوبی تمام داشت
 مکر بوطه تعالی و انصاف
 اعتدال حقیقی پیدا این بود که
 سپاه نور و ظلمت در برابر هم
 و داشت با حقیقت اصلی میدان
 آید چه عدل تبحر و ظلم مقابل
 و صبح نیستی و صبح و بکذا
 زرتشت زرتوش زرموش
 زراوتر زرتشت ازرموش
 همه اینها تبدیل یکدیگر است و این
 دو حرف اعاب فاعده زبان است
 که تا با دال می و در معنی این لغت
 عقل بزرگ عقل روشن و منور است
 چنانکه اکنون میان قوم کس
 زرتشت معنی عقل بزرگ است
 میشود و اینان چنان بودند که
 ایشان همان بودند

در کتاب زند بسید
 که در شکان آبور مرو
 شش اند و دیوان انگر و مایه
 نیز شش لکرا و رمدار
 ایزدان لشکر انگر و مایه
 اهرمیان چو نهند و کویده
 زردان کیتی خوانست و نهند
 ولی مبولای کیتی داده کاینا
 استعدا خوبی تمام داشت
 مکر بوطه تعالی و انصاف
 اعتدال حقیقی پیدا این بود که
 سپاه نور و ظلمت در برابر هم
 و داشت با حقیقت اصلی میدان
 آید چه عدل تبحر و ظلم مقابل
 و صبح نیستی و صبح و بکذا
 زرتشت زرتوش زرموش
 زراوتر زرتشت ازرموش
 همه اینها تبدیل یکدیگر است و این
 دو حرف اعاب فاعده زبان است
 که تا با دال می و در معنی این لغت
 عقل بزرگ عقل روشن و منور است
 چنانکه اکنون میان قوم کس
 زرتشت معنی عقل بزرگ است
 میشود و اینان چنان بودند که
 ایشان همان بودند



چنین گفت گاین که جوید
که احوال چنین تاریکی است
بیره شب اندر توان ماه
نه نوشته بوده است تا بخشایان
که مرید دارد پس آید
که هر که کو تاریخ شد ز من
و یا خود نشانها و آثارش
که هر چه از زمین آید اکنون بد
چنان چون این عصر کا عیان
و یا اشتقاق نام لغات
و گرنه خرد را درین آیه

تاریکی اندر بنوید سی
خرد را درین آیه تاریکی است
ولیکن نایر و پس این آیه
نه پس می بداند بنوید
بجوید فسانه ترا پس
ز فسانه تاریخ ارد برو
تراز سنانی کند کم و بیش
شود کجای کس کلید
همه خشت و آثار کلدانیان
نماید تو را صورت و افعالیست
کس از راز پوشیده آگاه نیست

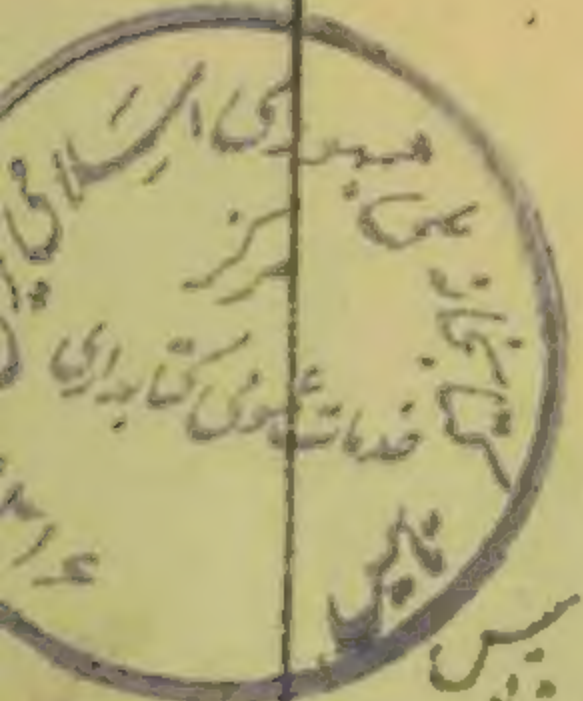
چگونه کی از میان رشن تاریخ ایرا

کونید
زمان سکند ر تمام کتاب
باب شمسند با شمس
لذا تاریخ سلاطین کبان
میان فت و الا بر باد شد
شرح و قیام حال و زمان
خود را نوشته و بعضی بها
برایش میخوانند و پند
استیلاي خلفای اسلام
اغلب کتابها از میان رفت
لذا اسپانیان تاریخ
سلاطین ایران که فردو
نامه خسروان میگوید از
سخنان افسانهای باقی
روستایان گرفته ضبط
میت کرد



مر این از سر بسته کس است
 نداند پس آغاز مردم چه بود
 چگونه سر از آمدن کبر و
 که بود آنکه دیم بر سر
 بویژه در ایران که یارح
 که از گاه کلدانیان بعب
 یکی گاه خفاک بادستبرد
 دگر گاه اسکنند ز نامجو
 سوم گاه اسلام گزینان
 درین بر سه فرست شد روی
 و گریزه دستانها زد
 نه پیداست بنشان بر سر

نه کیتی چنان بود و نخست
 چگونه نمودند کشت و درود
 در آباد نبودند یادست و کوه
 ندارد پس از روزگار این
 اساتیرشان این و غنیت
 سه نوبت بر پرورد علم واد
 که آثار اجامیان را پر
 که آن نامه هشتاب آجوی
 بسی رفت بر مرز ایران
 مانند از اثرهای ایران بجای
 نوانی هم از باستانها زد
 همه در هم و بر هم آمد



کسی کان فسانه با سپید
که فردوسی طوسی پاک
نخرو ده است پنهان کی
ولی حیف کشید پدیدار
در آن بامانی که او لفته است
بمان زمانهای شایان
نیاورده نام شنان اتمام

نشان شش ماه جوید
همه داو مردی و دانش
چه از پهلوانی چه باستان
بجز خستین اندر شب تابست
بسی سهو و تخریف از قه است
بسی کرده تفتی و لم و
بترتیب زیشان در تمام

اشارت بآشوبها ت مورخان ایران

کشی شاه پهلوان خندان
کشی کشوریرا کند شاهام
کشی نام جنگی شد پهلوان
یکیرا کند شاه سالی بران

کشی عصر این ابدان باند
کشی شخص نامیده قومی
کشی کوید از دیو و از جادوان
پدر را بجای پسران

خانچه
انفد یار و رزیر و پسر
دختر برز و کی ارش که پاد
بودند شاهزاده و پهلوان
خوانده به چنین کبر از پادشاه
لید یار او ت و بل و من
و اسپرم پادشاه اسپانیا
چنانچه پادشاهان پهلوان
خوانده و حال انکه طایفه
بلرست و جن که حیوان
باشد پادشاه خوانده
طایفه افراز آب اباد
افرا سیاب نام و آینه
کر پیوز را که نام جنگ
سیاوش است نام شخصی
کرده به چنین کبر ارش که

اغریث باشد برین
قیاس

چون شاهنشاهی
 کیقباد را یک صد سال نوشته
 لهذا مجبور شده که از سلطنت
 و فریزر و کی ارشس خیزی کر کند
 و ایشان را در شمار شاهزادگان
 بیاورد چنین سلطنت یک سال
 صد پنجاه نوشته لهذا مجبور
 که از سلاطین آلمینی که دو
 کاو پس نام در میان ایشان بود
 ذکر می نشود و چون لهراب
 صد بیت سال پادشاه دانسته
 مجبور است که زیر شاهان
 محسوب آرد و چون شتاب
 اسفندیار را پادشاه شمرده و
 که بگوید اسفندیار پادشاهی نیست
 و حال اینکه خود را پادشاه
 شاه ایران خطاب کرده و بگوید
 چو اسفندیاری که فقور
 نویسد هسنی نام او بر کنین

در نیما که تاریخ در آن زمان
 هم آثار پیدا نمودی
 باحوال قومی بدو پیش
 را تو را و از بابل و یس
 زیونان از مصر و قوم یس
 ازین و سروده سخن باشا
 زمانهای شاهان در هم است
 چو سال شاهیه کند کیقباد
 فریزر کاو بود شاه مد
 چو کاو پس زمان آند
 چو لهراسب شاهیه کند کاو
 چو شتاب باشد کی شتاب

چوم بود در زیر بری
 خطوط کهن بخواندی
 نبود آینه سیاح پس از
 ز آلام و از تهن انمید
 نبود آینه نزد پستان
 بکیر نموده بد کیر فاس
 خنمای تاریخ بس مهمل است
 کس از توس و ارشس نایاد
 نایب از و ندره آید
 زلمه سیان با دیار دور
 بنویان سفارت نماید
 ز شاهیه و ندره نایب

در تاریخ
 و در تاریخ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسم شهر غنواست

دکریہ (۲)

که سام نریان بجای میرفت
وگاه درجای که میرفت

وایران میداند که سیر

ایہ این پان شہر غار عا شای

صغیریت کہ آنجا بماند

اشتهاء کرده اند و خون
سیلانین
بصرفاً توریه ازین جهت

انجارا بتوران من نیر نسبت
دادده اند و محبت انکه فردوسی

در قصه شیرین میگویم و دیگر را
در سرحد ارغشتا

دویم اردو شیر سیاه بلیو

بهر حرکت او خود بود در پر

شود زان ره چو بوی

مه و سال ز روشنت در

نیاید کلدانیان و شما

بابا دیان سلطنت کی سید

ہمان شدہ اور تپ بر

بودرود کارن کی پہلو

سَلْمَا صِرَتْ تَوْرًا وَارُونَ

بود شهر سینویا ممین

بہمان کسار اچ واندرا

ز لری پیوزارند دخی

تہ مجھ کو شہید کنی اریں

چو رستم زید پالیاں دراز

چو کرشب از روشنید

چون سیر و خوش اندامی ندوا

چرخاک شاه است سالی

فردیون چو شیا بی پنج صد

چو افراسیاب است خاقان

چو ایلای گوی شذر تورها

چو ایراک پور سریدون

چوانورشد سر و شا

چو سکار شد نام مازدا

چو ملک دیا دوست است

طریق ایست که در این کتاب مذکور است

(دیرین)

معنی آدم بی زن عزت
و این فسانه است آردم
در میان این بسیار مشهور

(الان)

در ششماه آن روستا
بقارن آید ولی به
مملکت آلام است که بر کما
رود کان اتفاق افتاد

(پیشک)

نام اقوام پستیا که در آلام
واجوب با اقوام آرمی پیش
جنگ بودند از آنجه در
شاهنامه گوید نام پیشک
بوده

(هون)

اقوام ترکست که چون
بدیشان بنویسند مکرر
از هون پیش

چو از مینیه گشت سرتود
که از پیش همان جنگ بود
روزی ره چهلوانی بود

نه پیران و نه است و پیش
الانان بجز ملک آلام
که روی تاتار باشد پیشک

از سیکونه باشد غلطها
مکراندرین عصر فرخنده
دیرن است کامروز ایران

که از آن آنجاست بر آید
چو سیوز که نام سیاوش بود
فرود دلاور جوانی نبود

که او خود بود جاودانی
که گوید شبستان نام در
که بودند با میدیان پیشک
که بودی قراخان توران
که آید نبود ازینها
که پیدا شد آن ازهای
که اند تارخ پیشینان

سبب نظم کتاب

مرا کف دستور فرخنده را

که این از سر بسته را بر کشا

نونت که امکان کنیا رست
 همان که تیغ و سلم بر کشته
 فغانی بر افسانه های استین
 ز تاریخ یونان کلدان و روم
 فراز آوری نامه شاهپو
 بهر کار یاری نسایم تور
 مراد ادا از اینگونه خندان
 دل من این گفت ته الم شد
 چو کیسالت بدم درین کارنج
 اگر چه بنظم بند و تسر
 بپایندم از شرط سحر عظم
 به نیروی یزدان سرور کر

بتاریخ دلمان سروکار ست
 بتاریخ پیشین و سلم در کشتی
 نویسی یکی نامه رستین
 ز آثار ویران آباد بوم
 که ماند بکبیتی ز مایادگار
 همی و پستی بر فرازم تور
 که شد جان من سرشیر را
 روانم بر از شرمم از روم
 بپایان شد این نامبردار کج
 که چون شاهنامه شکرست
 که پیدا نماید صحیح اسقیم
 یکی کج از استم بر کهر



آری
یعنی آتش آفتاب است

ای بعضی شیاء وقت شرعی
باین هم مونسود شده اند
اصلی ایشان آری هم و آید
که میان سخن چون باشد
و بانگاه دیگر در نزد یک نجاب
که آریان رب می گفتند خودم
نیز آری میگویند و بری نرا
این بادشاهی است و طوایف
آری و قبیله بوده اند آباد
از آدیان اند زمین های
پارس بر آجامیان چیز

آباد
نام بزرگ خایفه آبادیان بود
که بزبان کلدانی است و تار
یافت میخوانند و مل شرق
بدو سپید بند و کوند و
از بقی قوم در عالم آمده و طوایف
باز و چرخ سپید میچایان میباشند
و از آدیان اسپاهین میگویند
و های ملت آرامند و
کردان بلطوایف سلا و
میباشند و غیری آلمانی

ز نزد و راست و از پهل
ز آثار افیک و خط
چو آمد به بن این کهن دستان

خرازا و دیدم بسز و
نیاورد و کد اشتم یک سخن
بامیدش نامه باستان

در بیان ملت آریانا

خوشا قوم آریان سیکوتا
همه زرمن اند سکسان ها
پرستیدن و خو کارسان
بدی کار آن قوم بزرگ

که ایران از آنان بود و با و کا
از ان بج فرخند و اردو
سینج و بخوار زم بار ارسا
بصحرای سیحون مرو و

پلار آبادیان

تخت کاه آبادیان کرمن
بود یافت آباد فرخ نهاد
هم کنون از اقون فرخنده

که آباد کردید از ایشان
که کلدانی آبت مودین
جزا باز و چرخ سپید کاه

که نظر از مودین و سپید کاه
از مودین و سپید کاه
از مودین و سپید کاه

در کتابت و دست نویسی
 کتب و قضا و حکم
 با در بر و شرح و تفسیر
 خود از هر امری غافل
 و بوی و بوی و بوی
 در دست یافت بود
 خا خا خا خا خا خا
 هم بر روی و بوی
 خا خا خا خا خا خا
 در هر وقت بوی
 به دست و از هر
 کشت اگر بوی

سیاکت مکر خود دیدنی است
بندی را نامشده ای
چو گرفتار سپهر و روبرو

که همواره منیر است کوه مساک
که در پیش او دار بر پاید
ز دیوان پر آمد بر آفرین

سلا لہ اجا میہان

زهی عصر آجا میباش
از وقت سی فیکارها
از آجام ماند و عجب
کنند زنده و استایدن
رهایند قوم خود از
بزد کسی که خردا
خوشا آن شیو ما
که و انا کیو مرث میخواند

که همیشه بودی ایشان
که او بدایم پور و یو نجیان
با این جسم نده شد و زک
که او رُزد گفت سخن بایم
که بودند در دست پایم
بمانایم پور و یو انگشت
که میزیت بر کوهسار سیا
مگر زنده جاودان اند

چنانکه
سروت گوید ایرانیان و سیدم
قربانیهای خود را بر سر کوههای بلند
و دره های خوش هوایر و بخند
آسمان خسته میداشته و قربانی
ایشان عبارت از سپهری و سوز
و تخم مرغ بود که بر سر سفره سبز
بقیه آن است

(شیو) هست
در کتب بندگان گوید اول پاد
که بر سر کوه سارها نیز است و او را
زنده و جاوید داند چنانچه در بعضی
تواریخ ایران مینویسد کیوثر
در سیرانی معنی زنده گویست بنا
سافکرت ابرامانی اشتبا
نمودند و شیو معنی زیورنده
است مورد یا مورت یا م
یا مروت هم معنی شیر میباشد
و او نیز صاحب جَنُوت است
و قبل از زردشت بود چنانکه فرزند
گوید چه چیزی دین گو مورت
سم از زرد و آیین مورتی در زرد
که سرشت است باشد بعد از مورت

(در بیان)
 چارگانه از این
 بود و در میان
 است از این
 و در میان
 و در میان
 و در میان

(آترپاتن)
 نام آترپاتن است

(بدریس)
 نام حکمران بل که بار بار
 و ابلیس از این سم اشتقاق یافته
 زیرا که بغضانت و در بر
 معروف بود

(کابان)

نام قدیم همدان است و همدان
 مقلوب است چون بنای شهر
 ضرب قباد است کابان
 کفش یعنی کبادان یا کباد آباد
 و بعضی بنای آن را سبب میرا
 زن میو پس داده

(تیمان)

همان تیمان پادشاه است
 که آتور زبان او را در کشته

گرفتند بر یک و ایزد
 و کر کرد و فرو پس نام کام
 چهارم بد او زشت گشتن
 ششم بود منجیکت کرد
 گرفته رهن کشوری
 بخرد و چ ما و این ن

پس شاه ارپاس شش بن
 یکی زان میان و نو و بنا
 سه دیگر کوشک شش زن
 به پنجم کر زم آن مل شیر
 از ایران بهر کوشه بر کی
 ز آترپاتن تا بکابل بن

زمان نستر مدی

در ایران آتور زبان بیدر
 ز اولاد بلریس مایل خدا
 ز کیتی بر آورد و کاش
 گرفت ز ملک و عو بار
 که او بود در شش سوزا عیز

و کر باره برخاست و شک
 در آتور یا پادشاه بجا
 که خواند نخت النصر
 بگشتند نو در ماه را
 تیمان گور بگشتند

(دیکوس)
 بمان نویسن نو ذراست که در شینا
 اورا شه نو ذران از سر داران
 ایران خوانده و حال که شمشه
 وطنه پادشاهی ابد و نسبت
 میدهند

(نیریز)
 بمان او رسپ است که بعضی از
 تبرجین او رعیت طوفا و
 دانسته اند

دو یا کو
 بمان غوغت که در شینا کو
 دستی بود خسته کرسیوز را
 آنجا آورند و آوزند و نویسن
 کا و پس فرا بزی گرفته و
 از او پیدا آمد ولی در تواریخ
 نومان نویسن و یا کو
 کوچکی در پنج بود که قبل
 نویسن آتو یانج
 میداد

پادشاهی نویسن

یکی شاه بر تخت بنشاند
 بر دیوت و اماش خواند و نویسن
 شاهی بود و داد و داشت
 اباکوس و پیلان و زرنیه
 پوزرین و پوین و هم لاجور
 بداد و بداش و سزاوار بود
 نگداشت این چنین بود
 چو کار بزرگی باو گشت است
 که خواند فرا و پس همروا
 کمانم که او سپاه و شش کو
 که با شش غور و دی همی اگر

پس آنکه معان انجمن ساختند
 شه نو ذران کشید و نویسن
 بیا به تخت می نشست
 بر راست آن کا و یانی در
 همه بر جا کرده بد پرخ و زرد
 که روشن روان بود و نویسن
 بیاورد از پنج اشکده
 ز شهر دیا کو یکی دخت خواست
 پیدا آمد از وی شیرین و زار
 بگاه می شد یکی شاه نو
 خوشاگاه فرخ نویسن زک

یادشاهی فربرز

خاک آن فربرز شاه مان
 همه ملک ایران و شاد کشت
 ز مصر و فلسطین و امارات
 کینا لادن آن مرد بار بوش
 باتور یابد چند یو بزرگ
 فربرز حکیمد باشاه تور
 که قمار شد اندران کارزار
 که روی زده نام آن جنگ شد
 نه اسب نه جوشن نه تیغ و سلج
 همانا که کر پیوز این مرد

که بارش با دند کیش سر
 به جامی بر این اباد کشت
 فرستاده شد بدیه باغی
 که فرد و شیخ خوانده پولاد
 پلیدی سکی جادوی نیرو کر
 بنر عیب کرد و چو کشت جور
 سرش انجیل بریدند ز
 که برونی هر سو جهان کشت
 نبودی همی جسته فنون و نوح
 که پنداشتندش دلیری عنود

یادشاهی کیارش

دکتر دخی (ره)
 یعنی جنگ بی زر و که دردی
 اورا جفا سپاوشگان
 میکند

دکتر سیوز
 نام جنگ سپاوش و در شایسته
 اورا برادر افراسیاب و
 سپاوش پنداشتند

پسرد مرا و رایگی نامدا
 مگر خود کی ارشش نامو
 بشناسا مه خود نیز گوید
 پسدا تو پس ای کی
 بدست فریزر سپردو
 همه ساله نجات تو زیبا
 جان نام ارشش کند یاد
 سیاکارشش آناه باجاه
 فرو بست بر پیل کوس را
 ابابفت کرد از سران
 بجائی کج نام آن بود
 در آورد که ماحت چن پیل

دلیر و شیوار و خنجر کرد
 که بعد از فریزر شد جو
 فریزر شد تو پس جان
 اباکوس و پیلان رزید
 که آمد پس را اسرار و از
 همه روزگار تو نور و نور
 خود این نام خبر بر نشان بود
 که نینویه اگر دیکر خراب
 بخت آتش تو سر کوس
 که ناپو پولاسپد ایشان
 بدواند ران کاخهای بلند
 مرا بجائی اگر دبا خاک است

(کی ارشش)
 در شام نامه میگوید
 کیتبادست و از پادشاه
 او ذکر نمی کند ولی این
 کی اخسارش سپر فریزر
 است

در میان کوه و دریا
در میان کوه و دریا
در میان کوه و دریا
در میان کوه و دریا

(سوم)

بمان که الگو پس سر کوب
نوندست قیونده را این

که بروی می آه و انفس پس
پولا سر بود پایسم بهمن

جنت بالیات در لید

چو از کار نیسویه پردا
ابا انیا و آن شایر
بشنامه ولاد میخواند
بساری شده ساردی

بلیدی کشانید کیسریا
گرفتند راه نبرد و ستیز
سپه داران در این اند
بان و دایر مانع و آب

برین نرم بگذشت سالی
در شامی در و بگرفت
بدانسانکه فردوسی پاکت زد
شب میدی بر بزرگ سیا
چو در یابی فارست کفتی جبا

که بیکتین نشد چیر در کار
سیه گشت رخسار روز
زدیووز ما زنده را کین دیا
جهان گشت چون می کشی
همه روشنائیش گشت نیا

پایسم
همان نابو پول حسر کما
بابل است

(نوند)
در شاهنامه گوید نام گنا
گاه افراسیاب است و
فیوجا سینه دیگر تواند

(اولاد)
در شاهنامه او را از سپه داران
مازندران است که گاو
او را پادشاه ساخت و
همان آلیات پادشاه بود
است که در
حکومت آنجا یافته

(ساری)
نام شهر مازندران است که فرد
او را بسیار وین پیشت
شبه خست

(دیو سپید)
 کنایه از مردم ساروس است
 که از ابله می سپید تر بود

(مزدین خوانی)
 عادت آن زمان بود آری
 صلح ابدی که در شاهنامه میگویند
 خون دیو سپید را بچشم و
 و کشتنش نمودند تا مینا
 شده

(کرازه)
 همان کرازه رویش پشالیته
 پسر آلیات است که از جلای
 مشاورین نیرو پس شده

(ارو با)
 نام استیاج دیو سپید
 پسر کیارش نیای نیرو
 اعظم است بواسطه آرد
 طمع و حرص او را بدین نام
 موشوم داشتند

یکی خمیس در بر سر از دود
 چو کاوش شد از جهان با
 سپه از دوسوزوی بر کا
 دوشاه سرافراز باد سکا
 ولی تا بایر مانع از رسید
 از ان پس به تنه عید می
 رگ خون شاه دند از بازو
 گرفتند دخت دوشاه کز
 کرازه بدی پور اولاد شو
 همان اردو با پور ارش بد
 بهیلو زبان نام او استیاج
 چو بر بچه پلونی نام را ندید

سپه شد جهان چشمها گشت
 سپه گشت چشمش ز دیو سپید
 که از جادو نیابا به پنداشتند
 ابراشتی باز چیتسدر
 بر ایران بنفیر و دشا کجا
 کزیشان کسی خبالت نداشت
 مزیدند از خون هم هر دو
 دو پور سرهنر از با افرین
 که خواندش کرازه رویش بدو
 که تندوبی آرام و سرش بدی
 که از بابل و تور بگرفت باج
 همان سپدان نیز خواندندش

مردخت اولاد بدارنوا
خوشاکاه کی آتش نامو
در ایام این شاه باد ایدو
اگرچه تخت آمد آن سیه پو
که فردوسی آنرا سپراید
چو ترکان گرفتند کروشیم
نه کاموسین ماند و نه خاقان

که اریا پیش خواند مردو
که او بود مرا اردو باراید
سخت اندر آمد برین
بیمالیا شد برهنه از کو
بخود سهاون ستاید همی
چو لکن اندر آمد میان
نه چنان شش کرد آن زمان

(ارنواز)
نام دختر ایات زن اردو پایست
در شامست که کویده خواهرشید
زن خجاک بود و محل شستبازان
اردو هست که بر سپیدان فحاک
برد و طلاق میشد

(اردو)
نام سیتاج پسر سپیدان
نیای سرو سپل اعظم است بوا
از و جمع جسم و در بدین نام
مویوم داشتند

پادشاهی اردو

ولی اردو پوران شیرما
در آن عصر میری ز کمینیا
براهواز و برپا پسندش
ورا اردو باد و تمر خوشش

بسی بود او شکر و نابکا
که کا و پسرخ اندندی کجا
بپازر کرد و اندران دستب
که او بد جها بنجومی کمین

(بیمالیا)
نام کوبی است در سرخه ترکین
واقعانستان بند که کی اخبار
جنگ با تاتار با نجا پناه گرفت
شاهینست که بخارا بنام کوه بهار
یاد میکند

سیروس (خسرو خوشرو)
خروش گروش سرخ
همه نام کجیرو است

(خور داد)

نام اول سیر و سپست و زان
شایسته

(هراک)

نام وزیر استیاج است که سیر و
اورا پسر پ یونان و صغیای کما
و تمام با مو

(هراک)

نام شان استیاج است که سیر و
بفرزندی گرفت

سپاکو

نام زن محسد است که
عارضی سیر و رستد

مرآت خست را بر امیر نام

که ماندانه خوانند و را اعموم

در پیدایش کجیرو

از ان بار و خسته وانی در

پیدا ر شد خسرو و کجیت

که سیر و سر خواند شمع و پیا

کوی کن ترا دی چو شیر زمان

بدانکه که سیر و سر فرخ نما

همین خواست از مادرش زان

یکی خواب ناخوش پیدا

که مرزید اندیش استخوان

برپاک دستور خود گفت

بردار از این عین وین

چو بشنید برپاک از و این

خی تا ز و اندیشه فین

بچو کان شرکاو بدی

مرآن کودک شیریه

سپاکو که بدخت چو مانی

برورد آن کودک او مرد

و را نام کردند خور داد

برج شعی شد یکی ماه نو

چو بگذشت کجیرو کما

غمی شد شهنشاه ایران

بعنوان خلعت بر شد جو
 همه کودکان امیران
 بچوگان کوی اندر آورده
 و لیکن آن نام داران
 جو بر کوی چوگان کار کرد
 ز چوگان کوی شد یابد
 بمبدان یکی مرد چنان بود
 جوانی که بدزاده استیام
 همی برتری حبت از انام
 بر آشت ازین کار و آمد
 پیش پدر شد سخن سپا کرد
 که امروز پدرش حذیبی

ابا چند تن از سران کرد
 که همه بدندان را پند
 بر آندشت یک شد نام
 فرونی همی حبت سیرو
 چنان شد که با ما وید
 کسی این سخنی بستی
 کیرا چنان روی آمان
 بهمان خورشاه بودش
 و لیکن بچوگان دیش
 مر این خم را از دلیری
 ز سیرو پس کاروی
 شبانه زاده مر مرا کرد

دستیام
 یعنی اسب تم می باشد مانند تمین و
 نام و اما دستیا ج سپری را
 که سیرو پس خرا و را که سپنوی نام
 داشت بگرفت و سپنوی یعنی
 اسب بانو است

برآشت از او اسپتام
 شبانزاده را خواست بر
 همی گفت که کس این است
 شاه از دیدن او شد اندر
 در انجمن بکا و پس کرد
 بگفت آنکه میدید سیر و
 پرونده شد از دها می ترک
 بیاید بر شاه پس مرد
 پیر اندیشه شد شاه ازین
 بفرمود تا پور مرا پک را
 بکشند و بریان نمودند
 ز کا و پس شرمند شایه

بگفت این سخن با شبهه
 کوئی دید مانند دزد و
 ویا کرد و کمین وین تن است
 که این اکر رند پیل است
 که دامادش بود و باد پیر
 نماید بخر شاه کا و پس
 که از پیش بر گز نزد
 همه دستان بر سر کرد
 ز خشم اندر آورد و چن بر
 وزیر خردمند چاک را
 نهانی بیا بشو و اندر
 بدو داد و سپرد و انان کرد

دگر باره سیر و پس آمد رها
 سوی پر پس با هم رفتند
 یکی انجمن کردند اسپدان
 نوندی فرستاد از نید
 که لشکر بیارای بر سارگاه
 بزرگان شباهتی انخواستند

ز چنگ بدش از و
 ولی بود برای سر پرست
 همی بر شمر د از بد اسپدان
 نزدیک سیر و من کاوشا
 بگام تو باشد همه روزگار
 سر تخت و سیم ار استند

شاهشاهی سیر و پس اعظم

چو نامه سیر و پس فرخید
 بیت حمله کرد از دها را
 نیار با پستخ در جانی
 کی ارش که بد نامورال
 گرفت انجمنی دهر استیام

سپاهی کی بستان کشید
 سپاه مدتی شد ز اور و سیر
 شب روز او را امید
 به کار محبت اقبال
 که خواندند و سپوشین

(اسپدان)
 نام اسپتاج است و معنی آن است
 مانند تمیق

(اسپنو)
 نام دختر اسپام دختر زاده اسپدان
 که سیر و پس از نیکو گرفت و در شب
 نوید کنی بود نزد مادر او سیاب که
 بزرگان او را برای کجی پر آورد

(کی ارش)
 همان کی خسار پادشاه لیدی است
 که در شناسنامه او را اورا سپر کتیاد و است
 و نام سپر اسپتاج خال سیر و پس است
 که از سپر داران او

فتوحات کجسر و دلیه و یونان و بابل و شرق زمین

(کرازه) است
همان کز در و پس پادشاه پدید
که در شیر و پس همت سوار
بهر نایب

سوی سید یار اند کجسر

چو از کار مدیه برداشت

گذرد داده بودی بسر حد

که چکی کرازوس بادشکنا

و یکن تا بید با شیرما

سپاهش فروغ داز صدرا

پس آنکه مرا و را بخشد

کرفقارش زنده درز

کرازه بدان نامدار کزین

همیشه بدی شاه را این

که اسپهرش غم اند افساید

از انجا با سپر آورد

بهر مال سپرد و زاید رفت

همه ملک یونان بهر اسر رفت

که بر شکر خاصه بدشود

نبوده است پیران و حشود

که هر چه سلوانی کی گشت

ببابل کی جنات فرخ نمود

چو بخت النصر کردان و سکر

یهودان که بودند می نجایا

که بختش ن جلی سر شد

ز فرحیان شهر مایه لبند

(اسپهرم)
نام پادشاه اسپارته است

پیران (یه)
دیره و دیه بمعنی خاص و خاص است
و این نام سپاه جاودانی و خاص
خاصه است که در زمان سز و سز پاک
وزیر استیاج سردار ایشان بود

(رخ)
معنی رجعت چون یازده دروازه
بابل اکیخسر و یازده سردار
این جنکرا یازده زح کشند

فراوان سحر و درم و سحر
دگر باره و سوختن و سحر
پوراش اندر ساید و سحر
ورادنیال بی شد و
پس از فتح شریفین
بنداندان ماری
وزانجست بسوی جانین
فرزیه از پیشش مندا
کجا سالیان اندر آمد
نیاسود از رزم و کار و
دگر باره سحر و سحر

به بیت المقدس و سحر
در این بکان و سحر
همش نام خوانده است
که بخت النصر کرد و سحر
سوی خاوران اندک سحر
که مشور تیغ و رابر خوا
همی اندان شاه شکر
رستمش بر سید و این
که سیر و سحر و سحر
یکی خشای بر بدین
اگر آنجا خرامه سوی مصر و

(برداشتن سیر و سحر از جهان و کوشه کزین)

که نام سیر و سحر است در تور
که بسیار می پست و در امیر
خوانده و گوید حرف سحر
بابل آمد بر که سیر و سحر
نیای خود خویش نایب و سحر
می شد و از کمال قوتی و ادب
در نهاد آن پادشاه هرگز و سحر

این هفت
سال سیر و سحر و سحر
سال است که در سحر و سحر
رستم بر تخت و سحر
و فصلی بدیدار و سحر

د خوره
 معنی نور و فروغ غیبی است
 در شرح سیاه کل نوریه شیخ سهروردی
 مذکور است و انخوره لفظ فلیو
 و بی نور لسطع من ذات الله فاذا
 تجلی علی العظماء و السلاطین تعالی
 لها کیا خوره کا تجلی علی الملک الیها
 کیخسرو

(برته)
 همان بارتیا پس سیر و پس است که
 شاهنامه او را سرداری از ایران
 فرض نموده و میگوید که در کوهستان
 بود زیرا که در کوه منزل داشت و
 در همان کوه او را گشتند چنانکه
 در شاهنامه گوید پهلوانانی که همراه
 سیر و پس رفتند در کوه زیر برف
 تپاه شدند

سبح اندک شکوه نوها
 غمی شد ز کار و سیر از بد
 پر اندیشه شد مایه رجان
 بهمی گفت بر جای باد بوم
 از غم نیروی شایسته
 کنون بقاید که من بجو
 روانم بر آنجانی بیکان
 مبادا که آرد روانم
 بپوشید پس عابد نو سپید
 زایوان بجای پرستش رفت
 همه کشور خویش تن سرب
 یکی نیمه کا و پس کی ابد

سروین شست این نام
 بر او یافت یک خور و ایر
 از آن یزدی کاروان و
 ز بند و پستان بپایان
 مراشت فرمان تختی
 شویم شین و آن ابرو
 که این تاج و تخت کنی کند
 بداند شد و کین ابروی
 نیایش کنان فت دل
 دل از تحت شاهنشاهی رفت
 بد و نیمه کرد آن شاه
 و کربانه کرد و ازانرا

بگوید اندران داشت بر مقام
از دبود کا پس مترسبال
سنانی فرستاد و او را
سردیس خواند می و زان

همی کبیری ساختی و شام
فیخواست کس را بجای
که سر تا سر کشور آر و شبت
همی نه پنداشتندش عوام

گشتن د مورسیر و پس

وزان وی سیر و پس در خبر
زنی لش تو میز کفش نام
که شاهش باور و که گشت بود
چو بشیندگان شاه و الای
سپه کرد و کرد و یلان انجود
برید آن سرشاه یزدین
یکی گشت بناد پر خون بر

گشت بر دست قوم
بکین سپه بدی حکام
ازین و بخون و غشت بود
یکی کوشه بگریزه و زها
سوی کشور بدی لشکر برآ
همه با خمر کرد چون خاک است
بخون اندر فکند روشن

(توبیریس)

فکله آثار است که سپر اورا سیر و پس
در جگت گشت و او در زمان اترو
سیر و پس در پنج گشت معنی آن
این است و در شاه نامه او را نمود
میخواند و جلا و سیاوش میداد

درج از دوزخ که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است

درج از دوزخ که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است
 و در آنجا که در آنجا است

(فروهل)
 همان فرعون مصر است که اصل
 فرقه باشد

(امیس)
 نام فرعون مصر که سودابه را برآورد
 کاو پس فرساد

(دزکه شاورن)
 نام سردار دارفور که کاو پس او را
 از سودان آورد

(اپیس)
 نام خدای پانی بغد مصران که آنرا
 بوغاز تیری گفتند و آن کاو
 بود

و مورش است با غدا که
 بنما که کرسپینو این جنگ بود
 همان نام بحاسب کاو پنج
 کمر شتر شاه از آرد بود
 خوش رفت آن شهر مار لکریا
 که از آنجا تانتا هندو

سیادش جز این نبوده است
 که پیدا شد شش لیری غم
 از روزی که از آب شد مار و
 که از آنجا که لکریا بود
 که از آنجا که تانتا هندو

شاهنشاهی کیکاو پس

همان گاه کاو پس کی بود
 مکر بود سودابه دخت محمد
 اما سید منیر عجمی
 همان که شاد در آن شایانک
 از و گاه فرعونیان کشت

که جرفت سودان مصر
 ز دریا شش دزد شایان
 و اوایل همی خواند شش
 که با شاه سمره بودنی
 همه مصر با شش شد زبرد

یکی خنجر ابلون بر کشید
 جلز کاو اپیس ابر درید

که نو عاشق اندر قدم
همان قصه کورفت آن
چو بگو بندیشی آغاز

شب روز بود پیش
برایزد بیازد تیر و کمان
بدانی که نبود جز این را

خروج کلمات و مردن کاو پس

بکابی که از صحرایم
زار کاو و شرخاوت از او
جما نرا یکی سحر زلوم
بر او انجم است سر سوپا
که چید و بد سرزدین
فرخ زادر اکت است
کاتا بگاه می برشت
چو اکاهای آمد کاو پس

منی نامور بود با سب
که من به نام شاپن شرا
سمر دیس مل پو کجیروم
ستو سیده او دند مرد
نیاوردی از داور
که خواند همی پر ابر
که ز قه یکی کر ز زرین
بجو شد خوش من چو

(ارکا و رش)
نام کوستانی که بر نه در آنجا
داشت و در سما نجا اورا
و کاتا از سما نجا خروج کرد

د کاتا
نام منی بود که بد عوی بارستانی
بر غات و می شود بدن کاو
باش

د پر کرب
نام وزیر کاو پس است که اصل
آن فرخ زاد باشد چه اسب پر
بمعنی زاده پست

همی ناخت اسب اری کارا
 همان کارکش بودیم بد
 ابانامداران ایران سپا
 که منج پریش از گشته ام
 کاتای ماکوشی بد کمر

بنا که راسب اندر افتاد خوا
 سپید فرو رفت و او را
 بسکام مردن چند کشت
 بخاک سیایش با غشام
 دروغست کفار او سر

در قصه
 فرد و کاوش بر دوز کورا
 که با سمان قه تیر خد انداخت
 و آن تر خون آلود شده خراب
 آمد و خود او را بخت

شاهنشاهی سفند یار

خوشاگاه فرخ چل سفند
 که خوانند او را شاه دارلو
 بهامان که دستا سب و شایر
 هم ارشامنا پورار یارم
 یار یارمه پو چشایین
 بجای که فشت پشیزین

نید است کشتی خویو
 که خود سپید منت نام سر
 که او بود ارشامنا پور
 که مانده سامم هم هر م
 که او زاده کما شاست
 بدو داد سیر و دخت کزین

دوستان
 نام در سفند یار است که شتاب
 باشد و او را پدید یار تو است
 و پس شش شتاب شد و در شامه بن
 میگوید که شتاب شای سفند زاده
 خطوط میسون اریاوش کوبه من سپر
 غیره ارشامنی کما ناشی بستم و باز کو
 پسر من شتاب بود و پسر و شتاب ارشام
 پسر ارشامنا پورار یارم پسر ارشام
 پسر او کما شاست و باز در فقره دیگر
 درین باب مارا کما شاست کوبه که بخت
 بر کوفته نشیم و آنکه از سلسله
 بود و پادشاهان بود

ز بابل تمی باخت تا فینوا
 چو آمد نزد یک او الکی
 گمانشسته تحت مہا
 ز بابل باید چو یک شہ سل
 یکی چرخ را بر کشید انرا
 چو او دست بروی تیر و گمان
 ایانج تن میر با آفسہ
 کہ مہ کام کلکشت در بامہ
 کرا شہ اسب اید
 تخت اسب شہ یوسہ ریو
 پیادہ شدند آن بر کان ہمہ
 از انرو شد شن نام سپید

جہاندار و سپہ روز و زما
 کہ گاہ شہی رشتان تہ
 رکا و پس پختہ ماندہ جہان
 خروشید بر سان بای
 تو گفتی کہ خورشید برزد
 زرتشی پس از تیرا و بی گمان
 یکی بر خصاوند پیمان
 ابرشت اسپان زنی او
 سر تخت شایستہ او را
 بزوشہ فر فرخ سرو
 بخوانند او را شہنشاہ
 کہ اسپند شد یار ان شہرا

(اسپند)
 نام ملی است موکل بر سپان و شن
 خیمہ را نیز گویند و معنی ترکیبی آن اسب
 بندست یعنی موکل متعلق با سبب چون
 این اقبال در یوش از اقبال است
 آمد او را اسپند یار گفتند یعنی فرشتہ
 اسب بندش یاری نموده و اسب
 اسفندیار در اپنے شعر اضراب المثل
 چنانکہ انوری گوید تاکہ بر قطع ہر
 در بازی است رخ بہرام و اسب
 یار اسپند و فردوسی گوید بہ پیغمبر
 اسب اسپند یا

(پشتون)
نام برادر گفتند یار که بیو
نام خود خست

(دیکت)
طوائف سارت و ماسارت
اقوام تانار است

(ارکوشیا)
نام مملکت پنجاب و کشمیر و قمتی
از هند میباشد که ستراپ نشینی از
ایران بود

(اوزونکوس)
والی لیدی که در ساهن است
ارجاسب خوانند

پژآمد برادر مک شسته
پشتون که گستر برادر بد
همان طاق و پستانه و سیون
بتصحیف ماهش چنین خوانند

از و فری یافت گاه
هر کار دوست و دیار بد
بر آورده او است بخمد چون
چو بر کھپا وانی سخن را

(جنگهای اریوش و قوچات او)

در ایام این شاه و الایا
چو شد پادشاهی بر شایسته
ز یونان از بابل و سید
زمهر و زاهوار و از با
از ارکوشیا تالبند
هر جنگ پیروز شد شاه گو
اوزونکوس اکتی لید

پراشوب شد کستی از کما
رنگ کشور او ای خواه
زایکت و هواز و ایر
هم از مدیه یار سپاس
سپه بود اکتی و جوان بود
در نشان شدن با خون
که او بود ارجاسب شاه کما

در شاهنامه کوی نام دارد خند بار خنر
 قیصر است که پیل خود شتاب اختیار
 ولی این معنی صحت ندارد زیرا که کشتن
 داریوش و رفتن آنوقت قبری روی
 بلکه کانیون اسمی است که است که افیو
 اورا در حق قیصر روم کمان زد و شکام
 داریوش بکشد و نیازن ال که دنیا از
 آتش شده جدا کند کبیر وجود آمد
 زیرا که املی یونان اسپانیا را در
 وقت موافق قانون لیگور عادت این
 چنین بود که اگر جوان شید و دلاور
 میدادند از و به انگلیس پوز خوش
 میکردند که شایا او پسند زندی یونان
 به میدان فساد دارا و دختر فلیقوس هم
 همین است

دارکوش
 همان ارتقایی است که در
 خروج نمود

رکانون

ز جانشین آورد و دارا را
 همه روز روشن و او
 که کلبه خواند و رایترو
 گرفت آن کمانهای کوش
 همه دایستمانهای ایام خود
 به بند اندر آورد و
 برنجیرشان بسته همچون
 شد میکنند نامور
 چو مادرش خسار و آزار
 که یونانیان اند این چنین
 که کوید شتابم کما
 که میکند آمد از یونان

مان، حسن کاز و پوت
 پیدا که خواند شتاب
 بمصر اندران کشتن
 بیای تبه کرد و کوش
 بنشین است در پیون
 که آورد و کوشش
 کناریده آن پیران
 بجای که رفت او بکند
 نخستین خند را و پند
 زن پور سر قتل بدو
 نمایون که نام ملک دنیا
 زنی فرخ غرافند

بل

دارفور پانی تحت سودا رانجاز
 طوایف آباره چرکس (لازم طایفه)
 رلیس (نام طایفه از لکرستان)
 همپون (مملکت مغرزه آب)
 دورین (نام مملکت کوهس نام مملکت)
 (افلاق بغداد) از مملکت سمرقند
 رپس (هرکافی) اطراف دریا
 خزر (عرجه) کرخستان است
 تراکی (روم ایلی بلغارستان است)
 (کوشید) چرا که در عجمستان
 (پامفیسی) از مملکت اناطولی
 (کابلین) از اسپای صغیر است
 (موسوک) دش تلبیس است
 (ارکو) از لیدیت (کابلین)
 از سواحل دریای سیاه (نیز کو)
 نیز از سواحل دریای سیاه

فسانهای رب و شتاب

بزمین میت شسته بزم شتاب

(شاهنشاهی زیر بزرگ و قس او بیونا)

پس از وی ز پیدس کوه نو
 بگاه می اندر آمد دیه
 در ایام وی باز یونانیان
 یکی سدر کشن آتش شاه
 از سودان از مصر و نایوب
 قیسی و تارمی و مریه
 رلیس و همپون و دورین کوه
 ز هرکافی و عرجه و سوا
 ز پامفیسی و کابلین و موسوک
 کشانی و شکنی و سغلاب و

هم از دخت سیر و سحر و شور
 بهما مالک او بود و سحر
 پراشوب کردند و یکجا
 ز هر سوی کرد اندر آید
 ز ابوز و ارباب و دارفو
 ز انجسار و از لاد و الیه
 ز افلاق و بغداد و بلغار و روس
 تراکی و کوشید و کندی
 ز ارکو و کابلین و نیز کو
 قریان و تار و سیاه

ز افغان پاسبان کرد و بوی
 زنج و خراسان از نو پاسبان
 ز کردان بعباد و مردان
 ز قباقلی و پونت و کرد و شیا
 همی کرد کرد این سپاه بزرگ
 جد کانه بودی سلاح سپاه
 یکمرا کلاه از من بدید
 و کرد خود پود و آستین مبارک
 یکی پوست پوشید جامی
 یکمرا کلاه خود از خوب گشت
 یکی کرده از چرم و بیه
 پر از حلقه گزنی همی در کشاکش

هم از زابل و سیستان
 اباتیر و پکیان و تارستان
 بشیر سپه با کمانهای
 ز منون و پنجاب و کوش
 ز ریر سپه دار کرد و تارک
 و کرد و خفتان و کرد و کل
 هم از خیران با فقه یک
 هم از پویش و سر جامیه
 کلاهش و چوبستن که در
 همان از به پشت مایه
 ز چرم بزر در و منی
 دو پیکانه بد تیر در ترش

کیلیک
 آتیه و طرسوس

بیردوت

لشکر ز ریر را ذکر میکند که هر قومی با
 سلاح مخصوص خود بجهت آمده بود
 و عده دقشون خشکی را ده کرد و در منو
 و عده دشتیامی جنگی را هزار و چهار صد
 از تعریفات بیردوت معلوم شود
 که بسر کد اشتن کلاه اسب در قش
 ایران معمول بوده چنانچه سر ستم
 با کلاه دیو سپید و بر بیان چون
 میکارند همچنین یک طایفه از قش
 سواره ایران با کبک محاربه میکرد

در یونیز
 همان ریانی پس سپرداروش
 سردار بحری برست که در جنب
 سالامین گشته شد و در سالنامه
 نام یونیز را در تعداد اشخاصی که
 زیر پرورم قند ذکر میکند و در
 پیش نیز میگوید شتراده یونیز نام
 قواج اوز تورانیان میخواستند
 کیو با نیزه گرفت (پرگزب) نام
 یکی از سرداران برست و این جان
 فرخ زادت که در سالنامه گوید با
 زیر در روم بود او را کشتن
 نموده پدر او سپانی تن است
 پسند شاید ز ریب نیز او بود
 زنی بود پادشاه موصل بحر سبک
 چند شتی جانی در جنگ بحری سالامین
 مردی از او بخور رسید (مهرش)
 همان دویوسن اما در برست و
 شناسنامه او را پس از قند فرست کرد
 در کین همان جرجی است که از
 سرداران یونیز بود

برست یکی منتشانی در
 نماد و سپهر کله ابر
 یکی بسته کرد و کوه
 ز پیلان جنگی و این نیز
 همان قوم ساکا که کینه
 سپهر در یادی ریو
 بخشی سپه بدی نو
 همان دوش افر کاروان
 بر یونان شاه باور
 بشنامه گوید که فرخ زیر
 ولی اسکر می کشن همراه بود
 همان ز فرخ را و کرد تیا

ز شناس بی ک تیر و
 پسند جو شن بیکار
 و کر بر شتر چو در شمس
 صف ار است و پی کا
 همه ما خدایان چنی
 و کر پرگزب و کر
 چو کر کین و مهر ز دیر
 سپه ارب بر شکر جا
 دمان فت تا مرز یونان
 از ایران و م اندران
 که بر قیصر ارد مکر و
 که چندی بود و مکر

در کتابخانه جامع زنده کده که در تهران است

پر لر سب غیر از فرخزاد
 همان خشت کوزد بدیاری
 ز دریا کز در گرد برسان
 اگر چه در آن ارو کیر و ستیز
 ولی لک آتیه کیر خشت
 بجنگی که خوانند هاشم پیش
 دلیران اسپرده اگر چه
 همه خاک یونان تباراج
 همه مردم آتت بنده و آ
 دو ستراب نهاد انجا اس
 سر ایزده سیاوش شرح
 بمهراندان کشت از دیه

که در کهنوی است یاده
 از او دستان آتیب
 یونان آمد بسان
 بدریا در آن کشته شد یونان
 یونان کی آتشی بر خشت
 ز لاسا دو مان کشت شاکش
 با تیکه بگرید جای شست
 مگر هر که او را ز رنج
 بر نهار رفتند ز می شهریا
 یکی نه نوش و کرا تیا
 ز مشرق مغرب کشیده
 بابل دلیر کنار کشت

(در تیانان)
 نام کی از سرداران ایران
 سردار معروف ایران که ز بر
 و همین راجت نشاند
 (نوش افیم) همان بیدار نس
 پس در پوشش است که سری نو
 در شوش نامود (مخ آویز) همان
 مکانیز پس ز پیر یعنی دبیر از وزیران
 دار پوشش ز کشت (ز پیر) مکانیز
 و اصل او دیر است یعنی مهر جم
 فتح بابل او شد (خشت) یعنی زمین
 چون وقت طیان یا که بل را خرا
 نمود ز ریز و زمین در از روی خشم
 ز دو آب اعقاب نمود یعنی در ایران
 ضرب المثل شد چاکه شیخ سعدی
 میگوید خشت بر در بازون بجا
 (دقیقه)
 شه جزیره یونانستان است که
 پای تخت انجاست

(دیش)

در شاهانه اورا جکی از توران

پنداشته و بی سمن جنگ با پاوران

پادشاه اسپارست از اسپرته جهان

لاساد و مان قطعه از یونانستان

که بهر و شجاعت معروف بود در آنک

جهان را با نیک مصرت که طغیان

نمود دست زریک شده

(فنازک) بمعنی والی است و درین

اروپا کور ز کونین

(زرنوش) شارسانی دروش که

بیدار پس یعنی آذرنوش بنام و کون

آن سرای اکشف نموده

(روشتی) نام ملکه زن برین معنی سب

را سیر بمعنی ساره زهره نام در

زاده مردخای یودی که اکنون

بهمان فون است

(هومان)

جهان هومان است که اورا وزیر

پنداشته

از کجی دیش

از کجی دیش

از کجی دیش

از کجی دیش

از کجی دیش

(عم)

وزانجا که سوی ایران

در پستج و کاهی

شبه از بزرگی زری و قصه اسپر مردخا

ز شاهان فرون و اورا

بیار است جینی جو خرم بها

کشید سیلانی انجاسترک

بهانادران جشن و ان و کما

یکی مایرو بر کزید از هیو

که اسپر خواند نامش

جها بخوی هومان دستور نو

همی خواست کشتن دین

ز نیروی آن بانوی خورزا

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

بشادی راس همی

کلی کا با آن با بازار نو

که بلند شد ترش از بشت

که هرگز بنید چسور و کما

ز بهر بخواند خور و و بزرک

ز بانوی وشتی برنجید

سپس بانوی بانوش

بدی مرد خاشش اورد

هم از مرد خاشش بخور

که او بود چون کاش

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

سرخوش داد هومان

از اوشتایران سراسر عنی
یق خواجه بد نام او

بهرابی نام و راردون

توانه می گفت با اردیه

برفتند و او را بکشتند

در رخ آن سبده زریه

که شد آرزو بزم بودش می

که از شاه جانشند بیج

بکشتند مرشاه را بر دوان

که دارا بکشته است قریح

بکین خواهی نامور می

همان شاه که کشته شد

شاهشاهی اردشیر از دست مقتب بهمن

پس از وی نام دارا شد

نشاندش توانه بگاه

براتور سپیدی مکرست

همان بهمن پور سفید

از بود شتاب مترس

که ارتاکس سید خوانش

همی یافتی چون مه حره

بماهی کراینده شدست

که گوید شبستامه بود

سج اندران بوز بهر

(توانه) همان اردوانست که زریه را

همین ابخت نشاند پدشتی

کین کاشتی (دارا) نام پرن

زریه است که بسعایت اردوان

بهمن او را بکشت

(ارتاکس سید) یعنی اردشیر

دست کشتاب که یونانیان بهشت

گویند نام پدردار پوش نام

زریه که در باخر حکومت داشت

آخر اردشیر او را

کشت

(اردوان) کشته زریه و پرورنده بهمن

و آخر بهمن او را بکشت پدشتی

کی بود کاشتی

(دایونیه)

ستمر است یونان در سواحل
بحر خفید و جزایر آنجا است یونان
جمع یونانی است

(دکیمون)

نام پسر ملقب باویس سردار یونان
که آخر بدست ایرانیان کشته شد

(دیتاویس)

پدر دکیمون است که سبب فتح
ماراتون گشت در جنگ جزیره
کشته شد

(دانیاروس)

نام فرعون مصر که برادر دیشیر
یاغی شد

بسی جنگها کرد و شد دستگیر
همه سیستان را سرانگشت

همان اردوان را نیز بدید
چو یونانیان را رسید
در ایران همه جنگ و آشوب گشت

سپاهی دریا برار آستند
سپه دارشان بود دکیمون کرد
بدریا و خشکی بسی جنگ کرد

ولی عاقبت کشته شد در
وزان روی در مصر شوب گشت
برین کار ز دشاه رانی گشت

چو از کار مصر او بر دازد

سرانجام پرویز شد ارد
که شتاب با امار بودند

که انباز دیدش سخن بد
که شد کار ایران شاهی
هم از فرشتان ایران بگاست

همه ملک ایغونی سر گشتند
پدر ملت سیاویس بادستبرد
برای ایرانیان کار بست کرد

بشمشیر ایرانیان لبر
ایان روس اعلکت گشت
که با اهل یونان ساز گشت

یونان یونانیان سازد

فرستاد کن ادریس را
 بدان تا همه مصر بران کند
 ولی گشته شد آن گوی شیر
 چو سردار شکست ایران
 و ناز و پیشان کرد بگرفت
 زمرک برادر خبر یافت
 که آماده کردند کایارشان
 و ناز و پس کا و بد بصر اندرون
 ز یونانیان هم سپید
 سرانجام پیروز گشت اید
 اسیران بست مغا و نیز بود
 همی و ادشان مرده ریه

بر کار تابنده افسرش را
 گنام پیکان و شیران کند
 و دروغ آن سروده سوز
 گرفتند در شهر منفی بنا
 ولیکن سارست آن در شود
 بنوی بیار است دیگر چه
 تباک و معن و نیز سردارشان
 یکی لشکر آراست از فن
 بیاری رسیدند از کان
 اینازوس در جنگ شد و
 که باد آتش و رای و پر پیرو
 بجای که آید بر شمشیر

(اکن)

نام برادر همین

(منفی)

شهر پای تخت مصر قدیم

(دیناک)

همان در تاج و الهی سید

جد بزرگ مراد از تاج باز

۱۴

(مغا و نیز)

همان مکان نیز داماد دارد

در از دست

از یونانیان نیز گشته شد

سرانجام از جنگ گشته شد

ج

(رفینیس)

نام مملکتی است در ساحل دریای
سفید که اکنون صور و سپید
و عکا و بیروت جای آن است
تجارت و صنعت سرآمد و
شد و بحر پانی از ایشان پیدا

(امی تیس)

نام خواهر ارشد شیر زن مکار است
و اصل آن فرامیز یا میرش میاید
و نام ماندانه مادر سردنش امی
بوده که اکنون فرنگیز خوانند

این همان قصه رفتن بهمن است
که ام ارداویشتن از برزین و
که در کتاب بهمن نامه مذکور است

چون دشت شاه آمد ز راه
ولی شاه آن بیدمان انرا

برو آنمه بندیان دشت
بگشت و زاد می کجای دنیا

سرکشی کردن مکار با ارشد

برافت جکی معن اویر کرد
بشام و فنیسی پر اشتها
بسی جگها کرد و پیروز شد
امی تیس کشتن و جفت کردن
مرانرا از آن سرکشی دشت
بخشید او را بجان بهر
همی بود با شاه کیستی
یکی روز شیر می نجیب کا
مخ اویر با نیراهش گشت زد

که دامادش بود و باد
ابا شاه کو سرکشی کرد
بفرجام بدخت و بدروز
همان خواهر شیرازین
بر دشت بر شاه با صد
ولیکن نکردش در حلد
بکر ماه و خلوت و کشتن
همینخواست کار هم بدزد
بدل شاه کی کیست از فرود

بفرمود که او را ببردند
ولی مادر شاه اسپتریا
باید بر شاه و پورش گفت
شش اوزنهار و را بدست
شفاعت از و کرد و شرح بجا
و گریه سومی فلستین شد

که بر شه فتنه ولی بخوید کرد
که خواندش نما مردودن تاسیس
از کار معا و نیز نورش گرفت
و گریه باره آمد بر ار و
بدان ماسترالی اید بجا
در آنجای بازنده بود از

جنگهای اردو شیر در مغربین

وزان سوچو از مصر رخت
سپه دارشان رت باز دیو
تباک آن یل نامدار گریه
که چون کشته شد مهور لو
چنین ای نیکان سپه از

بنویان فرستاد از نو
که لیدی بد و داد فرخ
بد آگاه از کار یونان
بافون آن مردم زرق
که خرس و پس ابهم فکند

(همای)

باعث و بعضی اسپتریس مادر
اردو شیرست و بعضی گویند
پاریز اقیس خوار و شیر نو
که زن برادر خود داراب
شد

(سیر)

ساحلی در لب دریای حمرو
که مغضوبین ابدانچ میفرستادند

(مزنوش)

همان اردو نویسن اماند
که در یونان پستان کشته شد

(میتوکل)
سردار بجزایر هند
در مدت سالها این بر سر
ایران گشت داد

نام شهرمدان چنانکه میرود
باسی بوی ساز و جبهه کرد
یوش کمر بست و بهین سپرد

(انجمن دانش)
نام اکادمی بود که در زمان
در ایران انقضا یافت

(دماپی) نام زن ارشد و در
دست که از خاندان سلطنت بود
(شعاد) در شاننامه گوید نام پدر
رستم و مادرش کابلی بود ولی نام
برادر زری بر ثانی سپهر و شیر
و مادرش بلی است که برادر خود را
گشته در چاه انداخت

همی تیر کرد و آتش فتنه را
بهم چون انداخت آن شر
میتوکل کاو بدیدر یا
تنه شیر سپید و بنوع
زخم برادرش با و
وزو شادمانند قوم
همان شهر سپار و سپهر
یعنی انجمن که در آتش نیا

بهم رخت اسپرته و آتش
بنماک اند آمد سپهر و آ
بر نهار آمد برادرش
بزدیک خود جا که ساس
زبان کی بند آورد
که بزرگ و حیاب بر ایشان
که در ابرو شش صفا شد
چیز مانده جهان شایان

(شاهنشاهی ریشانی و شعاد و برادرش)

پس از وی رسید رشید
مکر مادرش بود دماپی
همان مادرش بود شعاد
که از بابل و کلد بود شاد

یونان مان چن سخن اند
 حسد برد آن کمر بر زیر
 بهر اسی خواجه ناسپاس
 بجای که شمس بود و بخواب
 خود انداخت بخت می بر
 همان حب با وفا می کرد
 گرفت و بخت کش بکشد را
 سپاهی از روی بر کاشته
 برادرش کاو بود در با
 جها بخوی ابو داخواست نام
 ز کار شهادت خس خروج
 چو دارا آمد با سترج با

و با سغ یا نو سحر بخواند
 دو ماه از پس نبرد
 که ناشن می بود فزاسیا
 بخت و بخت در چاه
 یکی تنه در آید
 که باکو ز خواش می زد
 همی سخت پس بکش سکنا
 همه تخم کنش بل کاشته
 همینخواست آرد ز ناسپاس
 که دارا اب شهر خواند نام
 یکی لشکر از با حشر کشید
 همه لشکر آمد سوی می

(فارسیات)
 نام خواجه شمس که زریز با
 او بخت در چاه انداخت

(باکور)
 نام خواجه اردشیر که شهادت
 نکشت

(انجوت)
 همان کوپراست و آل
 نام دارا بود

زیر نژاد
همان پاریزیست و خوار و سزا
که بعضی او را بنامی دانسته

دکونمارتیدن
اصل آن خوش مزین است
پاریزیست و و از ابله

(نوتوپس)
در زبان یونانی بعضی حرامزده است
و در پارسی پسند خوانده یعنی شوار
و نوتوپس هم یعنی شو

(ازرتیس)
نام برادر داراب که داراب
بخت

(تفنیس)
نام پسر منقا و زنه او را زنه
کشن با خاک و طریقی آن بود که
در برجی پرازاخته انداخته لم
فرورفته میزد

بجانی که خوانند و ارا بر
که دیوار شمشیر اندر آورد

شاهنشاهی ارا ب بن

بیامه سپه تاج شاهی نهاد
بستند و بر دند و یک ش

چو در آتخت کتی برست
بزرگان رفتند با او هم

کسی را نکشتند از غش و کم
یکی مرد بدین و بر ناکه

شده باز بهش دل تنگند
و از خواهری بر نژاد

که کونمارتیدن را بود نام
بختی پذیرفتش از سیکو

بدینی که خوانی و در اچلو
ز بس بود بی شرم و نیکو

بخوانند و یونانیانش نو
برادرش شش نام از قیس

همراهی نامدار از قیس
که او پور معن او نیز کرد

بداراب کردند پس و
بداراب کردند پس و

بفرجام آن مردوان از هر

که بدشاه را پیشکارین

گرفت و بدارایب سپرد

و گریه پیرو تنی از لید

سمان پشوتن بدی نام او

فرستادش آن آلود

که او را ده پند و بار

نیز دست آورد او را را

همان پر او شش شش

به کارمایه پریراد بود

همان حب تو گزارد

برنسا فرستند تی ما

بشناسنامه خواندش

بخاکستران مرد و رگشت

بشورید بر باد شاه کیا

نیاید رستی روانم

که قیاس فرج اندش

برشاه کردن من از او

بخاکسترش گشت همچون چکا

که در ملک کاری می چکا

که داراب اول و شاد

بفرمان او گشت از جان

سرگذشت ساسان بزمین

دیزوتیس
همان پشوتن است

قیافون
همان شرا و سپ

دکاری
مملکتی است در سواحل دریای
سیاه

د تو گزار
همان تخوار حاکم مجست

(ساسان)

نام پسر در شیر برادر دارا
که به تبدیل لباس گرفته نشاء
یا استرخ رفت و در اجا ساء
مسند

(آمیخته)

نام فرعون مصر که بر دارا
شد

پوزیریس

نام پسر آمیخته بود که بعد از
خدیو مصر شد

فازبان

همان بشناودست که در شاء
که به او سر دارا به نیت همین بود
در دم رنج نمود اصل شنوا
ار شنوا و فرمانا با هم مشاء

برادر بد و رایکی شیر
کار برادر دشمن میسید
سراسیمه کردید از کارا
سافی از انجک ساید دور
زنی کرد و فرزندش آمد
زادش بستی کجست

که ساسان می خواندش
که شهادت کارا بسی سر
که اشقت میید بازارا
راهوار سونی شاور
در انا م ساسان ساء
همیداشت تخم کمی در

(سکشی مصریان جنگ دارا با یونانیان)

پس مصریان بر برافرا
جوانی که میراثش زبا
ابر مصریان گشت فرمانرو
پس ز پوزیریس آمد خدیو
دو سردار نام اور رز

ز ستراب شده وی جا
سکشی غنیمت بر شاء
ستومید از او شکریا
که آمیخته را بودند زبا
که میافون باشد فازبا

بیوان پستاد و در آن

کمانم بد او رشتن با کفن

پسید بسمره فرخ ترا

یکی بود پستراب در لید

با سپر کشتن بد سپر

و پور پریرا و بد شاه

نست ار و شیرا که مبه

پیر بد پور میدیشا و کام

پرنیرا و رایا چنین بودا

ولی شه باین و سپهر می

پرنیرا و نویسدین سخن

همه لیدی و نویسه سر

که بیو نیان سازند

که تنخیه فرمودید نیان

زیو نیان بین بسته می

و کرد و پستون ایغور

که بر آینه تکت سازند کام

که ناست بر یک می

و کرد بود سپر کشتن کجوا

هوا خوا که کشته سپر بودا

که سپروسن ساز و ایرنخدا

بمهر سپر داد عهد

یکی تازه اندیش افکنند

ز راه ارباب گرفت بهر

(ستراب)
 در زمان قدیم و شتر پانوشه اندیا
 بمعنی چهار پاست که بر تخت می
 نشست مانند شتر نه یا از ستراب
 بمعنی شعبه از نه که مرکز آنها است
 باشد و ستراب نیز مبدل ستراب
 است

(منومون)
 در زبان یونانی بمعنی تیرهوش
 است

(پازرکراو)
 شهری در فارس بود پایتخت
 سلاطین که این باجگزار را
 در آنجا اجرا می نمودند

پس آنجا و سیر و پس لیدیا
 یونانیان گشت همه تریا

پس از مرگ دارا پادشاه و
 هر دیوت خواند و راغمو
 بشهری که خوانند پازرکراو
 چنین بود این کنجیرو
 زن جامه خویش کردی و
 پوشیدی آن جامه تابو
 بخوردی آن خیر حسیکه
 پس آنجا نوشیدی از شوکم
 برین بود این شاه نشان

همی بود ستراب فرمانرو
 مگر خود بر ایران و شتریا

ساعت شاه ایران و شیرانی معروف منومون

نشست از برک و شاهی
 که تختش جوان بود و شیران
 بسرخواست و سیم شاهی
 که هر کوبش شاهی سید از نو
 برقی تا در شب اندرون
 که گاه شبایش بودی بر
 کیدی برک بنه یا پند
 یکی شربت از شیر و سرکه هم
 بگاه شستن تحت کیا

چو شاه اندر آمد به تشک
 معنی شاه را داد ازین
 تراشت خواهد درین جای
 لی نامدار اندر آمد خشم
 بفرمود کاو را براری کشند
 پر تراوشیند و آمد و آن
 شفته بناچار از او در کشند
 بلیدی کلی آرک رایا کرد
 بیار است لشکری کارا
 بخوناک آمد از ساید
 وزین سوکی نامور با سپا
 نهادند آورد کاوی بزرگ

همه زند و استا بر اثر
 که سیر و پس بد سیر
 مگر خود بر ایران دپاد
 همی آتش فروخت از پیر
 همه پیکر شش را بخون کشند
 در اعوشش گرفت پوچا
 دگر باره سیر و ستراب
 بدستور یونانیان کار کرد
 سپاهش فرو بوج داضد
 همه دل پر از کین مهر پرست
 که از ان باید بدان ز مکار
 دو جکی ممانند دزنده

دکلی آرخ، سبت
 نام سردار اسپارته وزیر بود
 که در جنت با ایران کشیده

دکوناک،
 جانی نزدیک بابل است که در
 میان سیر و پس اردشیر جنگ
 روی داد

(سار وینر)
 همان سار و پس با پی تخت لیدا
 که نزدیک ایدین بود

زنفون

همان که زنفون سردار و مورخ
یونانستان است که اور صاحب
سيف و قلم میکنند
و تاريخی در احوال سیروس و عود
خود یونان نوشته

(از و تاسیس)

نام داماد اردشیر فنون

است

فزون می بود با اردشیر
زوارش با و نیت عین جانشین
چو سیروس انجمن گشت
در آن جنگ زنفون هم بود
هم و شد سپهسالار یونان
بجای او در خفاشان
بنویسان شرح این باز
که زنفون که زان او برشته است
از سیروس و کارش هم می

در آن جنگ سیروس شد
وزان پس با زان بجست
کلی آرخ نامور گشته شد
که دانشوری کرد و آگاه بود
بر شمار آمدن نزدیک
فرستادشان با تراود
بسی مایه صیت و او از
همی نقر تاریخ بنوشت
مرآن با مور را پستاید می

جنگهای اردشیر در خاک یونان

پس از کار سیروس پس این
از و تاسیس داماد شایسته
تراود گزین گشت فرمان
به سیروس بداد تراود

دینا فرزند نوی لیدی

بمراهی رشتن او گزین

کسی در فریخی که در تر

بهر سو کشیدند ایشان

شتر مار که در سپارد

نبرد با سگ سپید گشتی

سپید رتب بود و ایام بود

همه کاس یونان و یونان

بسی سرکشها از یونان

که بست بر جنگ یونان

همی جنگار آنها و داس

چنین با که یونان

بجنگند و درین

بگشتند پیرانه را

که بر شاه ایران کز قی

بدود او کشید و بدست

جنگ های اردشیر در شیر و کاوورن

و در شیر پان سر بر افرا

بشمر سالامین به بدانی

شاه گشتی بسی کرد

ز فرمان شه روی بر

اراکور را سپرد

بسر داری نام و شیر

نام نکست خد و ند و برست

نام قطعه زوم ایلی و بلغارستان

نام سرداری از ایرانت

نام سردار بزرگ کی از یونان

پیراندر نام سردار بحری یونان

ایامینودس

نام پادشاه رتب که فلیپ

او نزرگن شد و در علم جنگ

جبارت کامل

سالامین

نام پای تخت خد و شیر

نخستی سپید از دستان	که دامادش بود و باد
اراکور از مصریان خواست	که تنب آورد کار بر شهر
ولیکن بفرجام زورش کجا	بجان از روتما پس نهار خواست
پس از زم سپهرش شاه	ابر جنک کا دوزیان شد
سپاهی اراست بشین از شما	پیاده فرون بر سپه نهاد
چو آمد بکا دوزیان او	ز آذوقه کزدند کشتی
در اردوی شه فحطی افتاد	چنین شد کاشش که بر تخت
ولیکن ز تدبیر تیری	بردند کا دوزیان

زیب و س
نام خبریة قبر است

کا دوزین
نام طایفه از تمار است

تیری باز
نام سرداری از ایرا

جنگ اردو شیر با بصیران

سپهر رفتن مصر را ساز کرد	در کجما سیه کهن باز کرد
ز دریا و خشکی سپه بشما	سوی مصر را اندازد کار
سپه بدی رشنواد کرد	که در جنگ افسوس گفتی

زین است زنی برین
ولی کرد طغیان آن سال
بسی جنگ بستند سودی
شاه بود می بسی سازد
اکوس جوان کشد کربور
بر انجخت یکت خواجه درین
که دارا بدمستی تریب
وزار و بدارانانی کجفت
زیرک آن خواجه رویا
دو شهراده دیگر از یکتن
بدستان خواست کشند
زاند و نه زرد و ریح

بهر اندر انداختند ازین
که سید مان بست برین
زاشش بجزیره دودی
و را جانشین و یاری
زدار او شس سخت بخور
که شه رازدار کند بدکار
ابر خون آخته چک از
که شه خواهد کشتن
بکشتند دارا فرمان
که اریا سپا بود و ارشا
یکیر از فرس و کمر تیغ
شه نامور کشت جاش تبار

دارا بسیار و (ارمستان)
نام پسران اردشیر فرزند
که اخوان ایشان بکشت

شاهنشاهی خوست

اکوئس اندر آمد تخت می

سمت کار و بد کار بود این

بشنامه خواست خود را

زبانش چو خنجر برید

همه دوده پاک سفید

بسی از بزرگان ایران

در ایام او اهل سیدون

بشورید و گردن بسیر

ز شیر و سوس و دوس سادگر

بیاد نمی برتیرمان آمدند

فرستاده آذر و فوپیون

نشست از برگاه

همچو اند خود را بنام

یکی کرد و خواست اندوا

بسی تند و چالاک و خور نو

بخت و بر آورد از ایشان

که ریشیان سخنها شنیدی

همان نامور از تبا پس

زمر سو نمود و شکستی

بمراه منستور پر خا شخ

به پیمان سود و زبان آمدند

ابا لشکری رستاده و

(سیدون)

نام قدیم شهر صیداکه اکوئس

اترا بکشود و پادشاه انجان

نام داشت

(تیر)

نام قدیم شهر صور پاجی

فنیسی که بکند ران شهر را

خراب کرد

(آذر) و (فوپسیون) نام

نفر از سرداران ایران در زمان

اکوئس

که سازند بر دشمنان سخت
سخت اندر آمدن بر این

ولیکن دگر گونه کردید
ز اندوه شکر بخوشید

فتوحات خواست در فلسطین مصر

بیاراست پس خوشتر جنگ را
سپیدار خود سد نفس
جما بخوی مستور آمد برش
بصیدون کی آتشی فروخت
بدریا بنوز اندک شتی همه
بترسید ز رود پس شیرین
سپید از آنجاست سوی مصر
وز آنجاست بابل در آمد
نوازش همی کرد او را

بخون ترتر کرده بد حکرا
نخستین باید بسوی فلس
بجنگ اندران کشت چاکش
همه شهر صید سراسر سوخت
چو کرکند اندر آمد میان
برنهار رفتند ز می اثر
دگر باره آن ملک بخیر
سپیدار او بود منشور
که بودش در حکما رستمون

رود پس
نام کی از جزایر بحر سفید از ممر
یونان که بخوبی موافق بود

دمنشور
نام سردار جزیره رود پس که
آخر نزد اکوپس سپارش

صیدا
بمان شهر صیدون مست

(ارتبان)
نام یکی از سرداران ایران که
داماد منستور یونانی بود

(ممنون) بود
نام برادر منستور بسیار ابرار

(فلیپ)
نام پسر حکمت در بزرگ تو
ماکدونیا

(پرتل)
همان برکول بزرگ پهلوان
متقدیم است و سلاطین ماکدونیا
خود را از نژاد او میداشتند

از و خواست منستور بایستاد
که شوهر کسی بود از اشراف

مگر این دوسر دارا فرزند
بخشید شان شاه و آورد

ششم از حال فلیپیوس

فلیپ لاورمبکد و سی
اگر چه بشه داد می بارو

همه ملک یونان بدست او
که از هر قش بود بیج و تبا

نژاد او دوسو داشت این
سپاهی یونانیان کرد گرد

چو بچند کاهنی برین بکشت
بدست یکی بنده اس

که بخشید و پادشاه ارتبان
همان نیز ممنون بدش

پاسپید بودند نزد فلیپ
همان کرد ممنون بهم ارتبان

در آن عصر بیکمداری کیا
ولی کس زورش نداشت تا

با سپهر و شب سخت آورد
هم از تخم سرخ بل سفید

زهر کول کرد و زاکمین کی
همینجا است حشر با بران

بدست یکی بنده اس

پسر بودی اورا گوئی مو
باورگت کند و نیابرت
یکی لشکر نامدار و نزن

که اسکندر شخساند فرزند
همه ملک یونان شمس بود
بیاراست از حبس و زنجیر

شده شدن خواست

وزیرین میخواستند در پیش
همه کارشکر مقبورداد
یکی خواجه شمس و بنیاس
نژاد سن افراکت و شمس
برهبران را شاه کشت خوار
باتش همی سوخت فرزند

بسربرد در بابل و که پیش
نیاورد از کین دیرینه باد
که خواندند شمس صیران کوه
همه کارکشور بدو دوش
بخجرتش کرد پس پاری
بگمزه خوراند می آن سحر

شاهنشاهی از راه

بیاراست پس تاج الماس

نشانید بر تخت از راه

بکنند
اصل آن یکپا در پیوست
و بعد بنار انیر الکساندر بنیان
که فرزند حرامی در یونان زک

دباگو پس
نام خواجه خواست که اصل
مصری بود

دازد پس
نام پیراکو پس و بعضی او را
دایسته اند و این خطاست بلکه
ازد پس از شمس است

(خودش) بن
 نام دارای سیم است و یونان
 اورا کود واپس کند اگر چه
 از واپا از و تعریف و تمجید بسیار
 می کنند اما این همه تمجیدات
 برای این است که جلالت
 اسکندر را ثابت نماید از برای
 وفات فطرت او همین بس که
 در شهرزقه زخمیان بکشد
 همه را بجست و از برای کتمتی
 او همین بس که با آنمه ماکت
 فیح الارجا مغلوب کند و بنا

که شه را یکی پور بد خور و سال
 چو سالی دوازدها پس شامند
 چو آگه شد از را پس بجست

و کرد و دود را گشتان بجا
 بدل کینه باغ واپس فرو
 همه تحت شمشیرش آمد

شاهنشاهی دارای سیم معروف بجود و واپس

یکی مرد بد خود پسر و بد
 بجا پایش میکند شش زن
 بار مینه ساختش حکمدا
 و را نام دارا نهادار و
 بایرانیا گفت این مرد را
 کمانش چنین بد که آن مرد
 ولیکن چو برگاه شد خودش

که خواندند او را سیم و
 بدین خواجه اش و تسی بن
 بیاورد کردش سیرا
 که تا بد بر فتنه و ایزد
 ز دارا بفرخند دار و ترا
 بهر کار او را بود و
 قزوئی همی جست بر بد

ال باغ واپس از و بی
 یکی ز بحر بزمی آمد و کرد

خبر یافت دار از کارش
خورانیدش از تیر فابل
پس خودش را می گیرند
فرونی می بستی و بخرد

جهان کرد و بدیو و رونه
ز جانش بر آورد و کجا شود
همی ساخت این خوب و داد
ولیکن نبودش ایزد

آدن اسکندر بایران

دویم سال از پیش چون
سپاهی یونانیان صد
ز دریای سوی آسیا بر لند
بمان قبر اشیل را داد بوس
ملک سرزمین ایغونه
همه حکم اراک یونان
همه شکر و ز مسازان

سکندر سپه ی ایران
گزین کرد جنگ او را
بمانده ابرنیان شد
برید آن کره بند غور دیو
همان در سپه یون و دلیر
که سترای ارامی ایران
ز یونانیان در آن

(آشیل)
یکی از قهرمانان است که در
مخاصه تر و داکشته شد

(غور و دیو پس)
نام مردی بمان از امانی لید
بود که نیکی و اقبال او را
ساخت و گری در سینه بند کا
شیارش به رسید آنرا کسی باز کرد
نمی توانست در معبدی نهاد
و چنین مشهور بود که هر کس
بخشاید مالک تمام آسیا خواهد
اسکندر را آن کرده را با شمشیر
و عفت در حل نمود

(فریخی)
نام مملکت برپه خاوند
پسپون
نام قضا از نامولی

(ارست)
 نام کی از سرداران ایرانی
 که اصل او یونانیست بود

(مهرداد)
 نام داماد دارا سی خودش که
 در جنت بخت درگشته شد

(کرتیبت)
 نام رودخانه است

آن سردار نامش بود
 و آخر شبی در مجلس شراب چون
 نریات ظیف بخت کردن گرفت
 اسکن در او را بدست بخت خود

یونانیست بود می سپدار
 ز کار سکن در چو آگه شد
 که جانشان ایرانیان بست
 برین برنخسار اندرانی
 بجز مهر داد اندرین کردار
 بیاراست لشکر ز بهر در
 لب و دگر نیک بجای جنگ
 سکن در پستو سیده ران
 ولی نامدار می یونانیان
 سخنها ب یونانیان باز کرد
 همی گفت یونان آباد بوم
 کنون این جهانجوی یونانی

سپدار ارست نام داشت
 سواخواه آن نامور شده
 نه پای گریز و نه پروای جنگ
 که با او نیاید همی جنگ
 که داماد دارا بد آن نامدار
 ز یونانیان هم سپه کرد
 سپاه اردو سواند رامد
 بهمنجاست سرش را بد کرد
 رهانید جان را از آن میان
 هم از دست اسکن را غارت کرد
 تبه شد بدست رزمی شوم
 که این کین برین بجویدی

شاخ و بد شمن سپید ما
 بدین سان بخواه خود کشته
 دوبره بکامید ز ایران
 کند بر ایشان بکشت
 بکشت اندران کشته شد
 دلر نامداران ایران
 چو ارباب و بیل و دیو
 کند چو در جنگ پیروز
 بکشور هر کوزه خوبی نمود
 بدروش بخشید بسیار
 بپاشید هر کسی خواسته
 همه پیشه خویش تن داد کرد

اباد و ست حسته کنار
 از هزار بکشت آورد
 همه کار ایرانشان بجا
 همه سید مارا بدست آورد
 که دامادش بود و الا
 چو پرناز و سپهر داد و
 در آورد که کشته شد
 ببرد مژگن روز نور و
 زهر سوختن و پستی کشود
 زوارنده هم با بر دست
 زمین چون بستی شد پاره
 دل جان مردم ز خود و

(پرناز)
 همان فزما پس سردار ایران

(اسپهر داد)
 همان سفیر دات سردار ایران

(دین)
 همان تپی پس از سرداران
 ایران است

(ارباب و بیل)
 اوریونانیان ارباب و بیل

(مهر نمود)
 همان میرو بوزان سردار ایران

همه اسپاراجو در ام سناخت

پس انگاه سومی طین تباخت

در جنت خستین دارا با اسکندر

چو از کالید بی سرودا

سیلیس یارفت بابرک و سنا

وز آن روی ارا سپاهیان

بخواند و بی ورد از هر کرا

از ایران و توران میان بجوانند

بنه کرد کرد و سپه ابراند

لذرداد لشکر رود فرات

بمانون سپه بودش از حصا

سکندر تبار پس همی شای

با سکوسیا بود ابر اخدا

ز تیرنی همچو است آن پادشاه

که سومی سمانیک اند پنا

افتا پس کشت ز روی خرد

که جنبش از اینجا اندر خرد

که در بند ایو پس سخت است و

سواره دنیارند جنت

همان که اینجا دزک آویم

که بر کنش و ز تنک آویم

نیز رفت شاه آن سنجهای لغز

که آن خودش بدستی نر مغز

(سیلیسیا)

نام مملکت آتنه و طرسوسین
اسکندر و آن بخارا کیلیک

نیز کوسین

(تارسس)

نام موضعی بود در حلب

(اسکوسیا)

نام

(سمانیک) در بند مشهورین

کیلیکیا و حلب است

(ایو پس) نام یکی از سرداران

یونان که پیش از دارا بود

(ایو پس)

نام در بند است که در جنت

دارا و اسکندر واقع شد

درم داد و روزید با نغمه
 چو آمد لب و دینار شا
 بیکت سخنا در میان و گو
 نبودی در آن شت طبعی
 پیش سپاه اندران جاتیک
 همه جنگجویان نوبان
 نخستین که آمدند
 که یوایان وی برکاشته
 جهاندار دارا به پدید
 در آسانی آورد آن ایو
 بیکند دارا با پس شی
 رخان پرنده و لپ چاک

سپه را بدربند یوسپس اند
 کند ز پیر شد با سپا
 رده بر کشیدند هر دو کرو
 که پیش و کردش کارزا
 از بر اینان که شش جنگ
 که بدخواه دارا می ایران
 بر ایران سپه خود سراز
 سپه را چنان غر اربکشد
 همان مامور لشکر جنگی
 همه خاندان ششی سد
 بتبدیل آن ز مکه شد
 کر نیران همی فت تا تا پسا

(رفیاد)
 نام رودخانه است

رنایکان
 نام مملکت

(دارس) همان شایسته
 (بسیار) همان بوی بایست از
 بزرگان ایران
 (میسود) همان میسود است
 (اتیریس) سردار ای که در جنت
 سپه دار سواره بود
 (دریهر) همان ریو قیریس است
 (پارتا) نام قطعه ایست که میان
 مازندران و خراسان واقع است
 (اوجی) نام ابواز (نخدی) نام
 (ساز) نام حوالیست تا نارس است
 (ارگون) نام مملکت پنجاب و
 (هرکافی) نام مملکت دریاچه
 (پارسا) نام مملکت فارس و توان
 (کوله) نام مملکت (پونت) نام
 سواحل دریای سیاه مانند طراز و
 و سمنون باطوم دیونیه نام مملکت
 و آن در سواحل دریای خلیج
 (سیری) نام مملکت سیرا

کند ره میرفت تا رود با
 چو ارپام و بهیاز و میبود
 دیگر باره لشکر آریستین را
 و کر باره دار اسپه که در
 ز کاسا و انج و انبار
 ز کاه و وزن مدیه و او
 ز آنکه رو کرد آن آریستین
 سپه را میسان و گران بود
 وزیر و می اسکندریس
 همه خاک سیری سیدون
 بجز شهر با تخت تیریزک
 سکندری چو شش ماه کوشش نمود

بشدشته ز ایرانیان
 اتیریس و ریهر با دست
 از هر کشور می خواست که نفر
 زار گوش و میرکافی و
 ز هند و ز کوله و سمنون
 ز پونت و رقفت از واری
 همان بخت دارا جوان بود
 بسوی فلسطین در آمد
 بد و بار و او اندوختند
 که سر باز و زان قزاقان
 ز دریا مران سحر را کشید

همه مردم تیسرا کرد و
 و را نجا سوی مصر شکری
 ز تیرا نچه اند وخت آن
 یکی شهر آراست همچون
 همه مصر کشند او را
 سوی پیرامون چو پادشاه
 پزاوار از او گشت این
 به نیست مرغ سرفیل و
 ز سود و جشع که گرفت
 زنی نو بکرتاج بد پادشاه
 بشناسد قید او خواند
 سخن چون فینیک را

چون بنده بفروخت بر پادشاه
 با سکت در زیر زانی میباید
 همه کسیر آورد و نجس
 پراز کاشن و کالج میدان
 که آنیشان یافت و فرست
 همه اهل دیر شنیدند
 بفرش او فکند تا دجی
 که با او سخن گفت آبرش و لم
 به میخواست ز قس و سوی کارج
 به بدیه بگرداند او را
 که بر اند پس و فرمان
 در شاه فرمایش خود

(امون)

بعد از ای بزرگ مصران که در
 انجا از او را کل آوازی برآمده
 اسکندر را پس خود خواند و
 دوشاخ مانند شکل چو تیر بر او انداختند
 چنانکه در مناسبت گوید اسکندر
 بر مارت خاکعبه ز قه در انجا
 با مرغان اسرافیل سخن گفت

(کارتاج)

معنی کارتازه در عمل جدید است
 در سو اهل افریک نزدیکت بود
 و طرابلس غرب که مهاجرین
 یونان با تجارت آنجا را آباد کردند
 رفقه ز قه دولت جمهوری
 شد در تملک میگوید خواه
 یکایک یونان آنجا را آباد کرد و در

اسکت در

نامه دارا با کسندرو پادشاه ان

چو بر چرخ گردون سید نش
 بسته بد و اندراج بست
 از نیکو نه رفتار خبر سرش
 ز پوستید و ز دیوان چوید
 همه ملک سیر و شل و انبار
 بد و باز نام سپهرین
 تو هم گر پذیر می نباشد
 سر و کمر سپاسیم و پان
 کند ربدان نامه پاسخ
 ز کار زیر زمین باید کرد
 و اگر گفت دارم فرایز

یکی نامه آید ز دارا برش
 بد و زنج بیاخته از بست
 نیابند شاهان بر ترش
 جز از آنکه مانش کجا
 که بگرده اسکت در ماند
 بخشیم و پس ز نور ویم
 نباید جها بخونی این
 دل از جنگ خستین بشان
 در حق کیست نه بنویشت
 که از ملک یونان آورد
 بپوشید و رویان بخانی

بواج
 دادند و در شاهنماه گوید
 قید افه ملکه اند پس پادشاه
 انجا بود

(فرمان)
 در شاهنماه آنجا را استعانت
 اند پس میداند و حال آنکه بمان
 شهر تیر فنیکیان است که بکا
 تاج فلوب بودند و بکند آنجا
 گرفته ویران است

امبادا چین سکر اینین

کجج تو مارا نیامدین

سراسر همه بوم بر این

که من مستم از شیت یفیند

مرا با تو حسر کین و پیکار

نبا سه بند از مردی دین

که از جور و سید او گشت

همان کجج و گاه دلیران

ترک پس ندانست پنج و تبا

که پاسخ و روزگهار نیست

جنت دوم دارا با سکنه رو کر ختن دارا

چو بر خواند دارا بشی درم

درم داد و روزیدها را

بها منون اگر بود سبب و

که پیل و سواره در آن پین

وزا نسوی سکنه زامدا

زمصر و فلسطین و با ما و را

بجنت اندران ای دس لم

سپه را سوی شت ایل زند

بفرمود کردن کج و دوز

توانند سحر جا که کشت

یکی لکتر آراست بشما

هم از لید نیسیر نام و را

(ایرل)

نام محلی که میان ارا و اسکند
جنت واقع شد در نزدیکی شام

کردون کرا

نام کربین و کاکرا که از کرا
مسیح مسیح کرد

گزین کرد و آمد بدست
 میان و لشکر دو فرسنگ بود
 همچو است دارا که کار را
 ولیکن برآکنده بودش سپاه
 شکسته دل بسته زیم
 چو سردار لشکر تنگدل بود
 کرانما یگان بنیاد می شد
 چو دارا چنان مدبر گشت
 زاریل آمد بسوی مدینه
 و زانرو سگندریا بل
 از آنجا بشوش آمد و
 ز سوزا بیاید با سترخ با

باورد که اندر آورد کرد
 زمین از سواران کتین تنگ بود
 فرا گیرد آن لشکر نامدا
 سپاه بی برآرزو زنجوا
 سگندریا بر تنم پالسپه
 بجنگ آوردان کاشکل بود
 بنزد سگندریا می شد
 کریران همی رفت باها
 از و دور شد و نسته
 در آنجا که چند ماه
 نشست از برگاه فرخ
 ز پستان بسیر برد آنجا در

(پسکه)

تشیقات عسکریه و نظامی بود
 در زمان فلیپ که سرداران
 یونان برای جنگ اتحاد کردند
 بودند

(مدی)

نام قطعه از ایران با بن کا
 و از بایجان مازندران
 سوزا شوش خوز و هوسنی
 همه نام محکمت خورستان و
 اهو از است که بنام شوش
 جنوب است

یکی اشرف وقت پرست
ازین کار بهر شش خبر زیان

که استرخ شد سوخته و پیل
همی حُبت شادنی یونانیان

شده شدن ارا بدست سترایان خود

بهاران سومی مدیه آمد و ما
جانبجوی ارا بهمنخواست با
زمیه رود جانب با
مکر لشکری کشن کرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی
بیاورد از استرخ چندین سوار
چو دارانیا و رداب تیز
دو ستراب بودند ز ایران
یکی والی بخسترد بوس

که تا خود بدار اسپرارد
که کرد آورد لشکری رنسا
وز آنجا به پنجاب آورد
سرید کنش زبرد کرد آورد
نمیخواست کرمی باز آورد
که خورشید بر چرخ مکرر داد
بناچار بگرفت راه گریز
که بودند با خود منشن
که در جنگ بر شیر کردی

(پرسه ویل)
نام شهر استرخ پانی تحت سلاطین
نمایان است که در اوقات بهای
انجامی آمدند چه ویل یعنی شهر لایت
دارد مانند زویل با ویل
زویل اردویل کاویل و غیره

(بوس پس)
نام دانی بالتر که فردوسی او را
جانو پیار نوشته است

دگر بود در سیرکان شایگان

بشست نامه خواند و دریا

چو دیدند کان کار از نیگوش

ببستند شه را بر خیر زر

سوی با خیر گرفتند را

سکندر چو آمد سوی کبیر

بنازیدند از پیش همچو باد

چو دیدند کاسکند را پیر

بدار نمودند تیر اخترش

نکند ربا لیل او بر پشت

ندیده ببارید بروی شک

زین تیشه دارا بر او برکش

که نابارزان اندیش نام

دگر مرد را نام جانوشیا

بلند خسترو نام دارا کد

بگردونه درشاندند بر

که آنجا یکیشان شود پادشاه

خبر یافت از کار دارا بهمان

ز رمش شب و روز ناورد

شدند اندوختن کسب بمان

ببخجند دریدند روشن بر

بمالید بر چهر او دست

تن خسته او دید و دراز

همی کرد اندر زنجیر

(نابارزان)

نام والی میرکان که در شناسه
اورا ماهی بسیار نمیده است

۱۲

(باختر)

نام مملکت پنج و خوارزم چون
مغرب اریام و اجو بوده است
نمیدند

۱۳

(میرکان)

مملکت مازندران اطراف
بحر خزر است که آتش از زمین
بروزن می آید و معدن نفت است
مانند باد کوبه

۱۴

سکندر باید و غم گشت جفت

یکی و خیمه کردش باین او

وزان پس خیمه فرستاد

بشکونی خویش او ریدش و

دو بدخواه را زند و بردار کرد

همینخواست ایران یونان را

بباید درون عای را ام

مخو و رجویش از جا ببرد

بنو نانیان گشت تا پیکر

بهم اندر امیت تری و ج و

مکر کا این را سازد و از تو

وزانجا سومی بند لشکر

از دارا پذیرفت مهر چه او

بدان کج و پند و دین او

که ز خشان همی نامه بود پس

و را ساخت سپاه و یاران

زبان بسو پس را آورد

پرستش کند شمع اود و

بروز جوانی همی کام است

ز اهرمین کنش بوجود

پرستش نمایند اندر خورشید

ز ایران یونانیان جسد

جهانی نماید مراد تو

اتن فور بندی بخون در

(رخشان)

همان و شکست و خردار است
که در شهنانه میگوید و خردار است
زیرا که روشن مبدل رخشان است

(فور)

همان پور و پس پادشاه هند است
که با اسکندر محاربه نمود

ولی ما کهمان بشیرج ما
 برفت و جهان ده رندی از
 سبک خوش در شید بد شد
 ولی ملک خود نیز از دست
 یکی تن شد پادشاه و کیا
 کس از سبک جان بدید یا ش



سلاله سلفکیان



رهنه شود آمد یکی با جو
 بنیاد در دست یونان
 بهم اوقات از چپ دست
 ابر لید یا ایتو کو پس بود
 کساند ر بیونان من منم

بطلما ت میجست آب حیا
 بر وز جوانی دشمن شد
 اگر چه بی داشت ملک سپا
 بهمینجا است کیستی هر اسر گرفت
 ز خویشان آن شه بکند و
 چو کارش همه بی سر انجام

پس از مرگ سبک نامو
 همه پادشاهی ملک کیا
 زهر سوی آن ملک اشوب
 بایران بابل سلوکوس بود
 پتولومه بودی مبصر اندرون

(سلوکوس)
 نام کی از وارثان بکند که
 سلفکیان بد و غنوب است

(انیتو کو پس)
 از سلاله سلفکو پس است و نیا
 دو نفر بودند انیتو کو پس
 و انیتو کو تیو پس

(پتولومه)
 همان بطلمیوس از وارثان
 اسکندر است که مصر را تصاحب
 کرد

نظرت از بارخ ایرانی است
بتازی انجمن و نام او
سلطنتی بدوست منسوب
پس وی پیش انیتوکوس نام
و رانام پسر بدی از بن
فزون بدقت ز شایان
چو سال اندر آمد به بجا
یکی نامور بود و از پیش نام
و را انیتوکوس پس با و بود
یکی جنگ آراست آن نامور
بنج کزین کشت فرمان
از و هست بنیاد اسکانیان

سلوکوس اسپهبد یانی است
ز لیستی برآمد همه کام
بشام حلب هم بدش و سر
با بران من ریشی و کام
که پورش بدی انیتوکوس
هم انطاکیه ساخت نام حو
که شاهان ایران سلطنت بد
بنج اندران ریشی و کام
سپه دار بر شکریه کرد
اکاتوک راکشت در با
بنا کرد پس دولت پاریا
که او اشک بود از تراودکیان

(متر)
لقب انیتوکوس نخستین است

(ازرا پس)
همان ارش است که نام خاوه
اشک پاریا باشد

(اکاتوک)
نام والی انیتوکوس بنج

(پارنا)
قطعه ایست که میان بنج و زندان
واقع است

چون
سلاطین پرتی و اشکانیان
تعظیم و احترامات فایده از
مغان بجای نمی آوردند بکدام اندازه
استند امیکردند و وقتی نمی
نمودند لهذا مغان تاریخ خود
ایشان را قابل عتسنا نکرده
نکردند و در کتب مورخان روم
هم تنها و قایمی است که رجحان
بخودشان نبوده

جهان و شان سالیان
چو بر تختشان نشاندند
بشماره دستان ازین
ازیشان خبر نام شنیدند
و چون تاریخ پیشین
به این پادشاهان کردند
همه بکجوی و تمسک بند
بجای که ز و ما جهای بود
نیامد بر ایران ازیشان
ازیشان کسی و نم ابودیم
همانامعنا را نکردند
کنون من بگویم همه

مخفیه از انور بیدی
لمون الطوائف مستغنی
همان کرده کوتاهاشان
نه در نامه خسروان دیده
چنین عذر را از خود
موردشاهی مایه در
مخفیه از ایران شمرند
همانش همه ز شمر شیر بود
بسی جنگ کردند بار و بار
که دلهار اشکانیان دیدیم
مغان هم ازیشان کج و دیک
نه چون شد بستی هر جا

سلاک اشکانیان

نخست اشک کش از اثر شد
 مر نام از زاپس و پیش
 چو بر خاست از پنج این مو
 بسی جنبها کرد و پیروز شد
 برادرش اجای و بر نه
 چو بر بست بر کوه سیل کوه
 ولی باز گشت و پیروز شد
 باز نذران اندر آمد و
 پس از وی پیشش روان
 سلوک و پس اراندا سو
 چو او مرد پورش فریاد کرد
 همش نام از زاپس آید یاد
 تفاوت در این میان است
 سلطنی از و گشت یروز
 سپس طعمه تیر و دلو
 مر نام او بدسی تیر و
 گشت شد از دست کاین
 از و مرد بد خواه بدر و
 سلوک و پس از جنگ او گشت
 سرگاه و دیهیم شاه
 بایران من گشت فرمان
 همه گوی مردی میدان

(کاینی کوهس)

نام یکی از سرداران سلاطین
 سلطنی است که شرکانی گیت
 یعنی قایق و یس ابا نمود

(فریاد)

در بعضی تواریخ او را افراسیاب
 دانسته اند و این سهوست
 یونانیان او را فریاد
 گویند

(مارو)

نام یکی از

(مرداد) ن
همان قیردات است که پرو
میکویند و این سیر از قیردات
ارتاباسی است

۱۲

پس وی منبرها داشتند
چو بگذشت او مرداد
همه سعد و آلام میا
بهر سوز و فراق فکند
جهان و راسالیان سی و
بجایش فراموشند
یکی جنت با قوم پیما
دویم اردوان پیش جای
هم او نیز در جنت شد
بر او رکشهایش نشاند
ز تمار گرفت کین بد
بار و میانش یکی جنت

طغرنافت بر مار و درکار
سر تخت شاهی مردی
بهند و پستان باغاری
را اسکانیان برآمد
پس کرد بدزدی و
که او قیردات را بد
در آوردند او را
که دستور او بود و غم
پسند بر او را یکی
دویم مردادش چو
بازید توران من
همه شکر و دم زوی

شی بود با فروداد دشت
 پس وی منوچهر شد شیر
 فرزند و پادشاه شد
 سادوخ که بودی پس مرد
 در سرکشی باز کرد از تخت
 چنان بست شد کار ابرار
 بیک تن شد کار آن ملک
 کهی خاست زار مینیسگر
 هوی مهر داد از ترا دیک
 منوچهر با این همه سور و
 پس وی سینا ترک پس
 چو او نیز بدید هم سارخورد

سزد کرد برو نام نبی زن
 که خواند مناسکیر شش
 که بر جای غم یافت و تاج
 نبود وی رشاهی و تیغ ش
 ولیکن بفرجام طاعت
 که بر خاست بر جای نام
 رخسار سوختی نامدار بی
 کهی با خیر شد یونان قران
 ز همیش بلرزید در روم خاک
 همی کردشای میرانه
 بجای پیر غم شد شیر
 پسر را با نسیازی خورد

(سادرخ)

بمعنی روشن وی است یونانی
 سینا ترک پس گویند

(دیکران)

نام قران از پستان که در زمان
 مناسکیر است قتل بهر ساد
 و بر ایران باخت آورد

(مرداد)

همان قیردات ششم است که در
 از باسی شد در آن عصر استقل
 بهر ساد و سول پست و نصف از
 اما عولی صاحب نموده است
 متواتر بر رویان ارد آورد و
 روحیه آن در جانت سپید کرد و
 مدبرانه تقدیر است که روم بخت
 آخر پامپی سردار روم بشکر بسیار
 او را شکست داد

از زمان اردشیر
 که با نام یونان در زمان
 ابراهیم از زمان کوروش

پس وی فراماد جانشین

پس بدلاور مراور آچا

نمین پورکشش نام بدو

بسی بدست مکار و ناپاکرا

برادرش کشش نام بودی

ز بس جو رو است مکرری پیسه کرد

ز تخت آوریدند او را

برود آمد و تاج بر سر نهاد

یکی جنب بازو میان درخت

از آنجا که تا فلسطین تبار

ولیکن نبود می شد از زیم

و اگر سال با کورکشش بدو

ابار و میان بست پیمان

پدر را بگشتند باز بر خا

بجای پدر تاج بر سر نهاد

بجویشش کسیر اندید هیچ

از و شد کزیران و هجرت نمود

دل مردم از خود پر اندید

بشاهی بخوانند آنکه او

ز تن دور کرد آن مهر

کراسوس با سپاهش

همه یان و بر زمی بر فرا

نابید با کاسیوس

فرستاد بان شکری میتر

(ارود)
بعضی او را نیز گویند و بی
باروت است

کراسوس
نام سردار روم که شکری می
در نزدیکی شطرات از ایران
خورد و کشته شد

کاسیوس
نام سردار روم که برود را
داد

(باکور)
نام پسر برود و بعضی او را
کمان کرده اند و این خطا

بشامات با نور فرخ بهار
 شسته شد خرز و آتشی یوس
 فراها ت کشش بود پور و کمر
 همه از منپستان مبردی گرفت
 فرود آوردند شش از تحت و کاف
 بنحو دقوم اسکیت را کرد یاد
 فراها ت پنجم که بود شش سر
 از و دو ویم خستند از راه
 و کرره بکشتند مردم از و
 و نو پس که فرهاد را بدید
 امانی بشای و را چو استند
 ولیکن شدند حشمت از وی

همی کرد ایمن را تا چند سال
 بفرجام شد شسته با جد و بن
 بیاورد روز پذیرا پس
 رعیت ستونبید از او ای شکفت
 و نینج می ست حبت او بنا
 و کرره بر ایرانش او شیرا
 و را کشت تا خود شود جو
 که تا کشور آر و مبردی
 تو گفتی که او در زمانه بود
 بر و ماسی آوردیدی
 سرگاه از بهر شش استند
 که آداب روشن بی در

و آتشی یوس
 یکی از سرداران و م که با پور
 شست و داده

(هکیت)
 نام طوایف سبت

(فراها ت)
 همان فرهاد است و این هم ختصا
 بسرداران ارمنی ارد و سلاطین
 بنا بست فتح از منپستان این نام
 بر سپر خود می خندادند

بنید اخمدش کاهه شته
پس دوان سیم تخت
استیاسی بود پیوند
چو تارخ ایران کنی نهون
همه امنستان سراسر رفت
وزانسوی تی شهنشاه
و ستاد ژرمانیوس در
سپه دارم سپاهچی و
دو پورد کرد داشت شاهان
عمین بودر کورد و بر زمین
ولی کرد کوتا رزنامور
چو جویو پیکاری از خود

ازیرا که بدروسیان ارد
بتایست اندیزه در تخت
ازود سیم بود فرزند
ازودست هاروت و شیر
پسر در انجانشان رفت
غمی شد ز پیکاران و
که هاروت راساز و از
زبمینه کرد اورا بر
که بود و بدو و لیر و
همین پیر ساخت و جان
ز بادا پس گرفت تاج
زاهه آوریدند اورا

و نون
بعضی نیند شیران است و انی است
زیرا که شیران برین می باشد
و نون همان یو پس و نون

دقی برین
نام فیض و دم است

ژرمانیوس
نام سردار و دم که از طرف قبر
دفع هاروت و امورش

دیار و پس بعضی اورا فیروز گویند
و بعضی برین پاره فرمودن نام
پسران و نون است

دکوتاز
همان کورد و زانسانانی است

دگر بار برزین بشد جو
دویم ره بکودر شاهی
پس از وی نون گشت فرما
چو کمال گذشت او در گذشت
بامیسینه ایغاری نمود
چو او مرد پورش که با بود
پس وی ادرش شد سخت
تراژان که بودی شاه روم
چو خسرو شد سوی داری
بسی جنگ با لشکر روم
بزرگان شایسته
نشاند منور و پس جانی

ولی زود در ورش باید
باید بگاه می آید
که بود از ترا دوتبار کیا
پاش نخست آمد و شاه
پس آنکه در شتی را شد
بگاه شتی دوسر بود
که خسرو بدی نام آن گنج
بدو حیت جکی و بکر حیت
پاش دوم گشت فرمان
ولی عاقبت گشت رزم
ز کا همیشه آوریدند
ولیکن نبودش رای

در میان اسکانیان این نام
بسیار است و در میان تور
گویند ولی پاشان که در شاه
میگویند طایفه بزرگوار است
از نام کچ و انی پشته

تراژان
نام امپراطور روم است

دمنور و پس
همان بجای یا منجوق است گویند
کک ابجال طبرستان بوده

و کر باره شاهی و باره کشت
 پلاس سیم شمشیری پور
 پس کشت فیروز فرما فر
 چو بست بهرام از اینجا
 و را خواندند اردوان بزرگ
 یکی جنگ بار و میان کرد
 همی زیست بر تخت شاهی
 که ناکه یکی کرد ساسان
 سرگاه از اسکانیان شد

بسی اند فرمان پس کرد
 بجای پدیر تاج بر سر
 و کر نرسی نامدار کیا
 بخشید کجی بارزانیان
 که ازین بست چنان کرد
 که قیصر در اشتهای باز کرد
 جبا بخوی نام آور و پر
 همه تخت بودیم و ادب
 با مینیه لیک بدشان

سلاطین ساسانیان

سرانیده نامه پستان
 بخوید که پسان بهمن

که از حال ساسان بدوستان
 همی رستی در نشاپورستان

شدی چون بر شیت پید
 شبان بدی کرسار و
 با پترنج بد با بک نامو
 مکر بود با بک پستاره
 بدانت کاید ز سایان
 بر او ز کتایران بر ارد
 درخت می و شود بار
 ز ساسان همی جت نیج و
 یکی کاخ بهی و می ابا کرد
 چو نه ماه بکشد از آن جیه
 بماند داریوش و زیر
 بیا موشدش سزای جنگ

همی نام ساسان بنیادی
 همه پساله در کوه هامون
 که فرخنده ساسانش ابد
 برج و پتراب و دیش کا
 جوانی بگرد و آرمایند
 بکیر و همه زند و آستاید
 کند تازه آیین اسفندی
 چو آگاه شد خاطر کشاید
 بدامادی خود دشت ساز کرد
 یکی کوک آمد چو مانده
 هاند نام و را ارد
 بنیز و در کوهرش سن و

باب
 مورخان فرنگ گویند که دوز
 بوده و این خطاست زیرا که شهر
 با بک از بناهای اوست و بک
 حاکم استرخ بوده و آن شخص که
 پدانش کفش دوز و شبان باشد
 ممکن نیست بتواند در آن عصر با آن
 ملاحظات ایران باب نسب پادشاه
 مقتدر شود

ببالید بر پسان سر و دست
 چو آگاه کردید از اوار و دوان
 هر آنکس که بد با یکی در صحن
 نمود از که و مویکی انجمن
 جمعی گفت این را بنحویست
 که من باشم از تحسین استغیث
 بجفتد کسیر که ماسند ایم
 رفتن را تو بزرگواریم
 چو پاسخ بد میان شنیدند
 که می نام او ارتبک است
 زجرم باید بد و یار گشت
 وزان پس دمان را شیر جوان

ببالید روداش و فرست
 بدوار دوان او دست جوان
 بدان یوسف خست معتقد فخر
 رفتن زانه و مردم این
 بختی نباشیم ازین ترش
 بایران بودارد و ان شیرا
 بفرمان و رایت سرافندیم
 بهر چیز کوتی و سنن بریم
 که زین ساخت پس لشکر می بریم
 که بد زاده مهر او بزرگ
 سرار و شیر از فلک بر گشت
 جهان گشت بگرفت ابر و دوان

(ارتبک)

یاربک همان ارتبک است
 با عطاء بعضی او نیز از سلا
 مهر داد ارتبک بازی است ولی در
 شایسته طور دیگر میگوید

جنگید با اردوان چند سال

و کرد و کرد و آن شب چون نمود

جرمان بکینید با هفتوا

یاورد که اردوان را

ز کرد و آن شکست شد آن بیجا

سر بخت آن قوم و اردوان نمود

بحیرم ابامهرک نوش از

همه ملک ایرانشاه

پادشاهی اردو شیر با بجان

چنین با بگاه کی برست

سکندر سور امپراتور روم

بیار است رزمی ابا اردو

نخروید سپروز ازین مرد و کس

بفرجام گشتند از جنگ

تختگاه آن شاه با فرو را

ازوزند شد فرو چشید

بیازید بر فیض روم و

کی مرد بدست و ناپاک و شوم

که شد چهره نور خشنود

که بر یکدگرشان بند و پیر

مسو پوتمی را گرفت آید

که این کی باز آورد جا

همان پسم نوز و روشکده

(کردوان)

طوایف کرد و میباشند که بقا
مدیهای صحرائین بودند و کنون
در حد و دایران عثمانی بکونت

دارند

د هفتوا (نام شخصی که بخت پیرا
و دریم ساکن بوده و همه کارش از

بخت کرم میکند (مهرک نوش)

در شاهنامه گوید جهری است و

اورا از نژاد مرداد ادا بازی

(سکندر سور) سور یعنی بدست

(سونو تو میا) باین شطین فرات

و جسد را گویند (کارنامه)

قانون محکمت داری بوده است

که اردو شیر برای دستور العمل

کار گذار از آن خج و دشت

کروبر دارفیلو فان و
یکی کارنامه در ایرانش
وزیرین پس همه کار دانا
یکی پوش از خستار و دان
ور اما درش نام شایه کرد
بشماره زود استایست
کز و زاده هر فرود سیه

بمشن پوش و بختی هم نشین
که بر پس از خستایند
شهنشاه کرد و عنوان
پدیدار شد نامدار و جوان
که او بای شایه کرد
آبامرکز پوش زاده
بگاه کی نامدار و شیر

پادشاهی شاپور بن اردشیر

پس از مردن شاه شاپور
بجستی چو شمشیر یاری بود
یکی جنک با قیصر روم کرد
بد و داور دین شهر روم

بایوان شد و تاج بر سر
که رزم چو نایب سوار می بود
که فرزند کجاستی و بوم کرد
همه بین شطین و مریه

دکوزدین
نام امپراطور روم قبل
فیلپوس

و لر بر و چون شاه شد فیله
 بسی تجمکاشه میان و شاه
 چنین با گاه و سرین بیه
 چو قیصر گرفتار شاه شد
 ای شاه سارسان بخت در سو
 دگر شاه سارسان بخت کاروان
 چو بر زین تو ز می همی بست جا
 بازید ما پیش در یابی دم
 بختند ز رخسار از ورمه
 ز دیار روی دوره صد
 نجشیدشان نام بر دار شاه

بر آراست لشکر چه چشم و
 بسی شکر آمد ز بر سو تها
 که شاه پور در جنت کرد
 همه لشکر روم بی زور شد
 بدست ایران و می مکر
 کارید رسم خود بخا و
 ابر تارک قیصر شش و پا
 باتش همی سوخت اما دهم
 بستند مرین کی را می
 فرستاد قیصر بر مشرا
 بفرمود تا باز کرد و سپاه

پادشاهی اورمزد بن شاه پور

در فیو پس

نام امیر طغوز و قیصر از و
 که شاه پور جنگهای بسیار کرد

(والرین)

نام امیر آتور و دم که بدست شاه
 امیر شد و شاه پور پای خود را
 بر کردن او نهاد و سوار شد
 و آخر و میان میان خطیر

داد و او را خریدند

یکی پور بودش چو پائنده شد
 جمانجوی انا هم سرید
 بملک خراسان بی حکما
 خبر یافت هر مردارین کمنش
 فرستاد ز می شهر یار غنبد
 بدو دادش پور تاج
 چو بعد از پدر اندر آمد بجا
 بر دو بهرام سپرد خست
 نخستین و رارام مانش
 ولی بعد سه سال و نه ماه

که از دقمر مرگ آید پید
 هر کار و دانا و کنز بر با
 از وشت بد دل مکر شیرا
 بنجهر برید پس دست جو
 دل شاه کردید از او در
 پیامید لیکن بگاه نه
 یکی سال و ده روز بد پاد
 و رارام سالی نه بدخت
 همه کار کرد و ن بکامش
 باورگشت شاه ی نماذ او را

(در خطوط)

قدیم بهرام راورام
 میوید یعنی ضد آرام
 که جنبه خود پند خا شمر باشد

پادشاهی بهرام شاه

که بهرام بهرام نام او

ورارام پور دلا رارام او

پس از وی بجای می نشست

اگرچه بگردید از راه دای

شده روم کشش نام پر یوس

بسیار است با او کی کار را

جما بخوی کار و پس چای

بسیار تیر شد در نمکا

و یو کاپس پس از وی شد

و ررام باشکری ز نسا

وزان روی قیصر سپه کس

چو پیروز نامد کی زین دشا

پس از اندکی مرد بزم

سکان شاه خواندند و را

شده بود با او و دوش بر

ولی موبدان پیشش نه

ابا لشکرویل با کوس

ولیکن به شته گردید

سوی طیفون اندر آید

پراکنده شته رومی

سوی روم از دشت پنا

سوی امنیستان با فر

بجای و رارام لشکر

ز یکبار بر پشت بر دشا

بکستی به خرم خرم

که در سیستان نام و کا

در پویش
نام قیصر روم در زمان برام
که در راه لشکر این اورا

کار و پس
نام سپه دار روم که بعد از
پرویش از ایشاهی اشخاب
نموده و در محاصره طیفون

و یو طیس
نام قیصر روم که بعد از کا و پس
منتخب شد و سپاه روم را
داشته با تایل مر حیت

سکان شاه
یعنی پادشاه سیستان لقب
بزم بر سر

چنین دین شاهان کمر

بر نام خواندندی آن شاه

چنان چون یک همه فرزند

چو شکر سوتی البستان

و سبک نشاه بادارو

بقومی چو شند پیر و زکر

نهادندی او را بفرزند خویش

همه ز ابل و سبکیان بر گشت

پس را بر نام پیکری بخود

سرگاه روز و درود کرد

پادشاهی سرزمین

چو بر گشت بهرام را زور

ابر جگه خستین مین و میا

ز کار سپیدار زود و

ولی در سیوم بارشاده

کریزده شد کار از پا

چو قیصر چنین دید بر سخت کار

بزرسی سپردان زمان باج

بسی جنگها کرد از و میا

کشیده شد آن بادشاه

سر سخت او اندر آورد

کشیده شد او را سر سر

یکی لشکر آراستین از شما

(کالر)
نام سپیدار زوم که اول
از نرسی گشت خورده و
در آخر بر او غلبه جسته ظفر
یافت

دگر باره کالرسومی خبات
درین جنت رئیس بر شکست
چو رئیس از کالراست پیو
همه کج و حسد کاوه فرزند
پیش و چون بدکار سپاه
سه کشور بقصیر مذادارینا
پس از آشتی شاه بیمار
تو کفنی همان وزیر سی شو

پذیرفت اوراجا بنحوی تفت
همه لشکرش اباورد خست
بمچید زور و وی شد نوی
بتاراج داد آن شه رزم
در آشتی کوفت ناچار شای
که فرزند وزن را دادا
ز اندوه و رنج گران گذشت
همان تخت و دیمه گری شو

پادشاهی و مرد بزرگ

پس از مرگ وی وزیر مرد
بر او مهران فرخ اند
شی بود بانس و بزرگان

در آمد تحت شاهی همچو کرک
و رانشیدار گزین خواند
همی خواست کین میند بیان

در ششماه
 طور دیگر میگوید که او در مرد
 در زمان مردن خبر از بستی
 مادرش پور داشت ولی بعد از
 موبدان چنین است بباطن و گوید
 او را بشایه قبول کردند و
 زادن تاج از برای او
 او بختند

ولی ندرستی و دور
 بخت و کافور بر جای

بستر شب و روز بیمار بود
 غمی شد ز مرگ آن سرتاجو

مهر خود می شبستان شاه
 پرچم را چپ به درینا

یکی انجمن ساخت از موبدان
 پوشد انجمن شاه بر پای جان

چنین گفت کاین تخت پادشاهی
 گفتم که این بخت باشد بر

سپردم بد و تاج و تخت و کل
 بزرگان نهادند پیمان

بگاه کنی سخت رنجور شد
 کل ارغوان شد بیار حشمت

همانا که بختش بیدار بود
 که منسکام مردن و بخت

یکی لاله رخ بود تابان ماه
 ازین اکلیلی فیت شاهان

ستاره شناسان و بخت
 یکی سخت پیمان از ایشان

بخواهد یکی کودکی شیر
 و را باشد این تاج و تخت و کل

همان کشور و کنج و سیاه
 که بودند خوشتر از شاهان

(پادشاهی شاپور و والاکتاف)

پس از شاه بروی درم رخید
چو مای و بکشدشت آن
نهادند شاپور زماش منان
شانند او را بگاه پد
یکی موبدی بود شروئی نام
چنین تا برآمد برین هفت سال
بخوردی سخنهای شاه گفت
یکی پل عیند او بنیاد کرد
بخوردی ساریست کار سیا
یکی جنت کرد و بجوم عز
بر انجا عیب یافتی است گفت
بشکوهی تاجی بستند
یکی نو دکی زاد چون شری
از و خرمی یافت وی جهان
بجواریش است و میم
سمی کرد و دستور می و کام
برافراخت شاپور فرخنده یار
که موبد شد از کار او دور
که جانهای مردم همه شکرد
بفرود بر لشکر زرمخوا
بطایر سر آه و درد و رطرت
زود دست او در کردی

کوشید
در خوردی اعراب را تحریف
میکرد که بایالات خاک و دم
تاخت بیاورند

(طایر)
ام پادشاه مین که او را
نرس می گفتند

کاسن تن تن
نام قصیر و دم که استانبول
بنام نمود

(رؤفین)

نام قصیر و دم که در جنگ بهار
شاپور گشته شد

(نصیبین)

همان نیز پست

دیر تا و سپکا

دو قلعه از پشکاکات و دم

(ارستی کوس)

نام سردار و دم که به شاپور
مخاربه نمود

ازین و ذوالکمال شمس
چو خان یمن اسیر پرتیا
همی نرد و تنک قصیر و دم

که از مهره بکشاد کتف
یکی لشکر کشان موده ساحت
کز و بارستاند آباد و دم

جنگ شاپور بار و میان

کاسن تن تن ای کجایش
بر و دم اندران گشت و یمن
بتازید شاپور تا لید
وزین وی ارستی کوس
با و رو که گشته شد پور
ولی شاه امید را بر کشود
بناچار قصیر سپه بر کشید
بنگاه بهاران گشت افزا

ولیکن مانده اندوش
که خواند اپو پستام و اور
زخان نصیبین و ارستیه
بیکار شاپور شد شیر
که برگاه بودی چو پائنده
ز ویر تا و سپکا بر آورد
ز پستان شام آمد و ارستیه
بدست اندر آورد و چکما

همی خواست قهرش می طعن
 و ز آن روی حکمی دو فرزندش
 سواران ایران همه ارجمند
 کله خود را چون سراد
 کماندارها جنگ را کرده
 بر اولین کی جنگ کردند
 بسط اندران سخت گشتی
 اپوستا بجنگ اندران گشته
 رشوین گشت بر جای قهر
 بدانت کاور از ایران
 بر شه فرستاد و بیار کج
 بشنامه پس برایش نام

سپاهش ریکت بیابان
 به بستند بر قیصر روم
 بدست اندران نیروهای
 در آن جا چشمه دمان بد
 زنی بود شان تیرهای در
 همانا که از روم برگشت
 سپیدار پیرام از کار
 سرخبت زومی گشته
 و لیکن بودی شه از رزم
 بر رزم باویرش اند زبان
 همانا که کشورش پورنج
 و یا خود برانش نام کام

(شروین) بر می
 همانا که در قیصر است که در
 بجان قیصر رفتند شد مرگ
 فیویه که لکتر ایران در جنگ
 مارانکا کله خود را بکشت
 بود که جانی چشم زبان آنها
 و گویا ایشان را بر آب با قلاب
 دوخته اند و سواران نیروهای
 در دست داشتند و کمانداران
 قابل ملوئی ایشان ایستاده که
 تیرشان ازنی بود و زخمهای کار
 وارد می آوردند و بسیار کشتن
 پوشیده بودند

دگر هر چه زين رزند و آستان
که شاپور در روم کاروان
در آنجاي قيصر گرفتار
همه را از و فاسانه باشند

بشنامه از گفته باستان
ببازار کافي چو کيت ساروان
بحرم خزان در بهشت
که پيدايي آتش سوزن

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ بار و ميان پادشاه
بسي هر و راين اسرا و رويش
وزرا نجاسوي امنستان
بگشت آن جهانجوي اخوار و
يکي شارساين خست در پادشاه
و گرشارساين خست در پادشاه
با پستخ کردن آسوشان

بپادشاه و بند و پيمان
بغير و در وسعت ملک
که از راسين را ي و سرتبا
سر آورد بر پارتی روزگار
که پير و زشتاپور خواني کون
که اهل لرستان و دود
بدواند ران کاخ و بيارستان

بهر جای بخت پیگیر
چنین نام خود را نموده است
چو شد سالیان شش و هفتاد و

که قیصر چون بدست او بر
که بستم به استانی نشاد
نخون شش و شش و هفتاد و

پادشاهی رودش و شاپور و بهرام پسران شاپور و والاکتاف

پس وی کی نامدار ارد
که شاپور را بود و مهر پسر
برادرش و داشت شاپور نامه
ز شاهنشاهی بدست چو بن خیار
نه جام می خسروانی بخورد
چو اوخت از دست برخاست
ز جاکند آن چو پسر کاه
پسرش انجمنانجوی بهرام

بگاه بزرگی در آمد و
ولی روزش آمد بزودی
همی بود بر تخت فرخنده گام
بنجیر شد روزی این به
بنجیمه درون شاه را خواب
که پس از انسانان ارد
بخت انجمنان نامور شاه
بجای پرتاب بر سپهر

در کنار
نقش شاپور نوشته شده که
صورت بنده خدای پور و شاه
ایران آن ایران است از سلسله
آسمانی آن ایران معنی غیر
دلالت دارد و آسمانی است
که بستی باشد

تاجش بر جد برافشاند
 مکر کاوشا پوشید
 جهان را بر شش می داشت
 نبودش پس آنجا بخوی مرد
 از بود کمتر پان بها

همی نام کرمان شش خواند
 بکرمان همی بجهل شام
 نجستی فستیک مکر شسته
 برادر یکی داشتی برید
 بدو دانا کا م تحت و کلا

پادشاهی برید کرد

چو شد پادشاه جهان زد
 به نشان چنین گفت کز بجز
 کرانه جهان او سپرایم
 بدو نیک چن بر دو می کند
 نباید مردم مدبیری کرد
 اگر چه بود دست و رسا

مغان اسیرا سپهر زد
 بنایست شستن و آیزد
 همان ز بسید او کجایم
 خنک آله کیستی بندید
 بنیکی همی باید آید کرد
 نباید که از رود کرد و تر

مغان
 برید کرد را ایتم و بزه کار یعنی
 بدکار می گفتند ولی موزمان
 روم از او نهایت تمجید می کند

چونیم و پیوسته و آویزم
بزرگان را و خوانند و بین
در ایام او بود ارکا و دیو
پسر بود و رایجی خور و سا
یکی نامه نوشت نزد یک شاه
که چون وزیر کار من آید
چو او مرد شاه جوانمرد گو
کشیشی که به نام او مارا
بسی آفرین کرد و بنواختش
در ایران بر آنکس که ترساید
مغان را بدل آمد از شاه کین
چو سیال از شایش شدن

مبار از بید و یاد آورم
که بی تو مبارک و کلاه و کین
بروم اندر آن صبا و کین
که خواندش بود و فرخنده
پسرش بود و زو و کین
تو خوانی تیو و زو چون
بسی نیکوئی کرد با شاه
سوی شاه آمد ز بهر سپاس
نزدیک خود جای که ساختش
ز نازش سرش مهر و سبک
بزه کردش و اندک ناپاک
ز بنیش بکشود و کین و خون

ارکا دیوس
نام قیصر دوم پسر تیود

تیو و زو
نام پسر ارکا دیو پس که یزد
پدرش قیصر و ساخت

مارا نامش
نام کشیشی که از طرف تیود
بسمت سفارت نزد یزد
کرد بود

سوی چشمه سوزانید زود
 جی نو دشمن بود با فروخت
 سپردش بست شاه تاج
 چنان گشت بهرام فرزند
 نبرد یک مندر نمی بست

در آنجا که کرد گیتی در
 که بهرام بی کرد ز دشمن
 که اسوز و دشمن او سود و زیان
 که از هر کسی در سر بر گشت
 یار و دگر کور و بخیر

(پادشاهی سری بن اردشیر)

چو شد یزدگرد از جهان کن
 نخواهیم گفتند بهرام را
 که بدکار و بد گیش و بد
 یکی شاهزاده بد از اردشیر
 براوز گشت به پیش نهاد
 چو آگاهی آمد بهرام

نمودند سر و منان
 دلیر و سبکبار و خود
 بدل گشتن سگش و بدی
 که گسری بدی نام این هر دو
 یسای او آتشین خوانند
 یاران این بد کرد و گشت

برنده کرد
 معنی به کار است و یزدگرد
 بدین نام میخوانند بوسه
 دوستی بنصرت

بزرگان بخسایند پنهان
 زبیشه دوشیرینان آورند
 کسی کوشیند میان دیو
 بر دوشیران جنگی کشان
 بشدند بهرام افسر گرفت
 براوجله کرد دوشیران پنهان
 بزرگان او کوه افشانند

که بهرام و کسری بخونیدین
 بمان تاج را در میان آورند
 کوار است شاهی و همچو
 کشند و شد از بیم خون
 جهانی بدو مانده اندر
 بشمشیر روخت ایسان
 بر آن شاه نو فریند

(پادشاهی بهرام کور)

چو بهرام بر شد تخت می
 مغانرا سر سپر نوازش نمود
 تیودوز با او سپارید
 سپه دارا بر یوی پس دیر

از تازه شد بازمین
 ترساند ترسا و قوم هود
 سپاهی فرستاد و همچو ملک
 که در جنت می یافت از بهر

۱. ابریر یوس
 نام سردار روم که از طرف تیودوز
 بجنگ ایران مانویش

(تیودوپوس)
نام کی از اس حکامات روم
که تیودوزینا کرد

(اکاپس)
نام کیشی که از طرف تیودوز
نزد بهرام کور آمد و بهرام و را
نوارش بسیار و در شاهنامه
اوراشا کرد و سلاطین
میداند

وزیر بنی نرسی سپاهی کرد
یکی شاه کیلان و کرشاه
که خود را به پستان او
به نیرب بودند ایران سپا
و کرره سپاهی فروزان شاما
چو بهرام شنید لشکر کشید
سواران جنگی همه تازیان
نابید با او سپه دار روم
بجان سپه دار افتاد شود
بزد شد بحسب رسم با ناری
باید ز نزدیک قیصر اکاس
ز کار کند شسته همی ما کرد

بیاورد با نامور سترن
و کر را د بر زمین از او
و کر محسوس پیروز از او
به بستند بر لشکر روم
فرستاد قیصر بنوی کارزار
بنوی نصیبین سپه بر کشید
ز پنج و خر اسبان ز تازیان
کریزنده شتافت از مزبور
پیش در همی تاخت بهرام که
نزد شد کرد تیودوپوس
بسی گفت بر شاه ایران سپا
دل شاه ایران این شاد کرد

که بدیزد کردش بجای پد
ز قهار او شاد شد شریا
بقرمود ما خلعت آراستند
و اشارد و فرخنده فرمود
بایران شتابید بهرام
جهان از بد اندیش بی تم
پراز راستی کرد روی جهان
بدین گونه بچند نیستی بخود

ز شاه شتی حسبت قیصر مگر
و شش نازه شد چون کمان
اکاس کزین ابرش بستند
فرستاد زنی و مرقب
سر آمد همه روزگار
وزایران همه رنج و سختی کشید
از و شاد ماندند کسیر مان
نه رزم و نه رخ و نه گرم نه

ما خنق بهرام بر شکر خاقان

یکی شکری کرد خاقان
چو او با سپاه اندر آمد
بر نهار رفتند ایرانیا

ز توران باید بایران
همه روی کشور چو پندرو
به بستند مرید کی میا

گویند
برام در میان طبیبان
بخت که آوازی عجب از آن
بیرون آید

و آن شاه به بزم بیدار بود
دوره شهر از آرمود
همی تا خنجر شکر اندر نهاد
بیاورد شکر چو آذر سب
بامل گذشت از ره از دل
بکوه و بیابان بر آه
یکی طبل کوچک بگردان
شب تیره از کوه آمد بر
بدید ز آواز گوشش
همه دشت شد همچو دریای
گرفتار شد جان تو را زین
وزان پس پشیدم

از آن آگهی پرتیباز
از شکوه کزین کرد آن شهر
ندانست کس پس از شنیدن
همی بی جنبه می دادوا
بگرگان باید چو دریای
چنین تا بمر و آمد را
ابر گردن باز می آید
جهان شد پر از ناله
تو کفنی تسی اله باردا
سرخت ترکان در آمد
بزرگان بشه خوانند
بخشش بند شاه ورم

سید و نورنق از و شد

بود هفت کسب از او

بنحیر و بازی جهان بگذران

میان و پارس و اسپان

همه چشمه با بد پراز رانی

همی تاخت شترک شاه

بر دو خیرام از وی در

و رارستم شاه خواندی

در یغا چنان شاه و این

پادشاهی بزرگ و سپید است

پیل وی سیرتاج شکست

جهانجوی بر تخت زرین

که به دارنمستار روی

جیتی نیاید پش و شه بار

چنین با آبا و و روی

یکی دره وی چمنان

بمانند و مرغزار

بناکه چاهی و رفت

کسی پاکش در اینجا

که بشکافتی کوه آهن

مبادا که لیری بیداد

که ناشن بی و کرد

در رنج و دست

بست

(سید)
شمارت تو بر تو بود و اصل
آن ته در پست

خانو
مهر و مهر کشت
ناتش نماد
کوه و جابر

از راپس

نام حکمدار ارمنستان که از
بقایای اشکانیان بود

(سیکران)

نام پسر از راپس پارتی حکمران
ارمنستان که پیران بنام بود

(از راپس)

نام پسر دیگر از راپس که بزرگ
بنام

(دکراپس)

نام خراسان یعنی مکان خور
مشرق چه کرمان یعنی خور است و
علامت مکان نندشن خس
وخانه و کاشانه و

۱۶

سیکرا

نام اصلی شرط بند ادا

۱۷

(عزاد)

همی داشت ایران دشمن کاه

پسندوست خوانند او را

بار من می بود از راپس کرد

دو پور کزین داشت آن مو

هین یو کشش نام دیگران

کیین کشش می و از راپس نام

همه بخش خود را به قصر پر

وزین و می گیران بر این شاست

مرد در کر اسپند بی کرد

ورا الکی آمد از شاه و

بهر خیمه تیکر او فرات

شاه نامور پوست برین بگفت

بر سو فرستادیم سپا

از او شاد بودی آن مو

که از اسکانیان دو باد شد

بخشید کشور برین بر دو

بدی بخش او بشین دیگران

سوی قصر روم داشت کام

که تا بر برادر کند دستبرد

نبرد یک شاه دلیران شاست

سرمایان او ریدی کرد

که لشکر فرستاد با باد بود

نموده است بنیاد حکمت

سپه سوی ارمن کشید گرفت

وزان و امانه لیو پس
 بانش کشنیت یارب
 بیاید بر شاه و پورنشفت
 ابراشتی شاه رار و مو
 میان دوشه شست پیمان

چو بشنید کامه بجا بخوی
 نذار در آور و تاب او
 از و سر دوشه شسته در
 جها بخوی پذیرفت و او
 که اسوده دارند کثورین

یا و شاهی شرمزد

پسند مرا و را و فرزند
 زیروز که بود شرمزد
 نزد دید زنی و اوستی
 بهر مزد سپرد تخت و کین
 غمی گشت پیروز از کار شاه
 که قوم فعالیت خواندند

که پیروز و مهر مزدشان بودم
 ولیکن بد پر شاهی او را
 خرد مندی و شرم و شاک
 همان شکر و کج ابر این
 نومی شاهیت تالیان
 هم از مهن اسپید دانند

(امانوئیل پس)
 نام سپیدار و دم که باز
 کرد آشتی نمود

(هون) سق
 طایفه از تمارند و ایشان اند
 ترکمان و قرار تمان هون سیاه
 سفید تقسیم میشد هون سفید را
 فعالیت و هون سیاه را
 قراخان مینامیدند

(فالیست)
 نام هون سفید است که معرب
 آن بیالی است

ز چانی
همان چون است

دقانی
نام خان هونا که قصور مرت
آن است

چانی شی ز فانی شام
بدوداد شمشیر زن سی ترا
چو حسه مرد روی ادر
پیاده شد از اسب بر شام

جهانجوی با شکر و نام کام
بیران باید سوی کارزار
دشمن مروید او بر کمر
بد و تاج و تخت کنی او با

پادشاهی پیروز

ز مهر مر چو پیروز رساد
بیامد تحت می بر شست
یکی خشکالی بیامد
بها مون آتشه نامدا
چو ریلونه شد شاه باورن
همی در بارید بر نهال خشک
چو پیروز ازین و زنگی بر

روانش اندیشه از است
جهان دستگیر برادر است
که پس جهان می سزنی
همی خواست از داکتر نه
بیامدنی ابر در سرودن
همی آمد از بوستان بی
بی شارسپان کن و جای



که باوان فیروز بنام
در این روز کونید پیروز را

از آنجا بر آندمسه کام
که پیروز را نجابت شد کام

جنت پیروز با افتالیها گشته شدنش

سوی جنت هستایان کردی
نه شیشه زه خواهد کند جنت
بویژه که این خم با ششم
بیستالند با پوشه خوشنوا
چنین گفت که عهدش باوان
نه افی که شاهان میان سکن
از آن نامه در ششم شاه نو
بکوشش که تاپیش و درک
که از چاه پاره نهی پیش و

بهانی شد از وی پر از غم
همی بشکند عهد بهرام کو
به کار بودند همه دست و پا
بر شه کی نامه بنوشت با
به چچی نخواهیمت خسر ترا
ستوده نباشند در انجمن
فرستاده اکفت خبر و
شمارا فرستاد بهرام
زنوک سانت فرستم در و

رباوان فیروز
جانی است که فیه در باد
کرد

رافالیت
نام چون غیب

(پیروز رام)
جانی است که پیروز بد عالمی
رفته کامیاب شد آنجا را شهر
بدین نام بنام یعنی رهش پیروز

(چاک)
معنی قباله و برات مغرب
حکمت است

چو آگاه شد زین سخن خوشنواز
 پراگند شد شکر ملبوه و در
 پیش در بهی تاخت پیروز
 بجای که آتش شسته بود
 چو پیروز آمد سوی خوشنواز
 بدانت کشش ز قه از دست کا
 بگفت اگر ز نهیارت هست
 بیابیت کانی بز خوشنواز
 پس آنکه بسو کند پیمان کنی
 چنین کرد شاه جهان با کریم
 ولیکن سپیده و مان شد برش
 و کریم را بران چو شمشیر

یکی چاره تازه گفتند باز
 همی راند در بشیر با خیمه
 پراگند شد شمشیر بران
 اندر راه و در بند با پسته
 همه راه کو تا و شتر در
 بجان خواست از مهنه نیا
 امان مانی از ما و کامت
 بری چون بستند کاشن
 دل از جنت جوی سپان
 چو دانست و رشتن آمد
 بدان پاستش کند در خوش
 سوی جنت بیتا لیا

گویند
 معان پیروز را گفتند که میبکام
 بر آمدن خورشید نزد پادشاه
 افتابها برو تا اگر او را پرستش
 کنی خورشید را پرستیده باشی

ازین الهی تدبیر خوشنوا
 پیش سپید بر یکی کند کرد
 بیاورد و لشکر بدشت نبرد
 چون زد دین آن کند خوشنوا
 لرزان همی رفت و نمود
 در افتاد و با چند تن در میان
 چو هر مژ برادرش برآورد
 ازان نادان لرزان لرزان
 بایران چو آمد خبر زین سب
 ز شاهان زند که پس خنود
 بشاهی میداد و راهل

لرزان کرد و دینت لشکر رشت
 شریک انجا شاکل کند کرد
 همان عهد را بر سر نه کرد
 عمارت را به پیچید و کرد کرد
 پیش اند سپروز شمع
 در انجای کشتند کیست
 بزرگان از اودکان
 همی تحت برجست ایشان
 زن مرد و کو و کیمه کرد
 که او بودند ز پیر و زور
 ازیرا که بد کو و کی خور و

(پادشاهی پلایش برادر پیرو)

ساخت

گویند

در وقت جان اودن سیر فزا
 مرداریدی کرا نیا سباده بود
 او را بطوری نفوذ ساخت که
 به دست دیگر شغیت

کنده

معنی خند و است یعنی خند و
 آن است

مزدک
 شخصی از فریدین اصفهان بود که
 میخواست آئین یشتراک و سواد
 در میان مردم جاری سازد و
 او با سخن نبیست و کومینا
 و انارشیت های اروپا یکی است

نشانند برگاه زترین پادشاه
 که کتیر برادر پادشاه را
 ولی چون تبرکات پنج و شش
 ازین غم برداشته پاک را

شیدند از بهر او شایسته
 کند داشت کیستی بن و ا
 امید او بر سالشان با شوی
 که لکن برادر نیا و روحا

پادشاهی قباد با رختین

قباد آمد و تاج برپوشید
 چو نامداری نبود از کیا
 بفرستد و دانش سرآمد
 بهر تو طوری نظر داشت
 از قوم قتالیت بگرفت
 همی خواست دین نو آرد
 بزرگان و آزادگان را برآ

همه روی کتیش او گشت
 باورد که بود شیر زیان
 بهر کار معتمد و بر خود
 بهر تاز و چرخ کندی
 از و ایت این مزدک را
 سر سپر بریدند از وی
 معان ایستیکه بر خود

یکی رستخیزی نمود سخت

بجایی نهادند او را مقام

از آن اگر نام بردی کسی

فرود آوریدند او را از

که زندان او شش بودم

دگر زین جهان بخوردی

پادشاهی امایب

نشاندند از امایب ابرکجا

همی داشت کشور باین دوا

وزین و قبادان لغورد

یکی خواهرش چو پانده

بزدان همی بود او را فرا

نخبان را از آن جو برو

چنان شفیت زان به عابد

سینوس که درستان ای

که او برادر سپیدور

از او موبدان دوا ویز

بزدان همی زیت بارنج

بدر در همی فت زکیت شاه

همی بر دهرش می خوشگوار

بدل اندر آید یکی ارزو

کز ویکز ناهش بودی

و را سوخرا خوانده مرد

(در فراموشی)
دزدی بود که هر کسی آنجا میخوش شد
اگر دیگری نام او را میبرد او را
می کشتند

(از امایب)
ممکن است مبدل نامایب
جای امایب باشد

(د زوار)
یعنی خادم محبوب زندان

(سینوس)
نام سوخراست که بنصیف او را
خوانده اند یعنی حاکم سیستان در
کشته شدن میان و میان بران
اختلاف است از مرد و بزرگمهر
اوین

بشاه انجمن دوستی داشته

چو بشنید که او را نمود بد

همدستی بانو بانوان

برفتد با هم سوختن

شبه تور داوشتن همان خورشید

و گریه باید بایران چو یاد

که بر یاد او روز بگذراند

سوی دریا مد و مان چون

از آن زمان ره نید شاه جوان

سیو پس از شاه کردن

با لشکری کشان اندازد

بنویسند بحال شد بکام قیاد

یادشاهی قباد بار دوم

چو آمد تاجت کنی بر شست

مغازه را بر سپید و بنوختن

فرستاد جاماسب را سوختن

که او شستن شبه همی حوا

بجایش یکی را بر افروخت کام

همان جمله شستند خسرو پرست

بزدیک خود جایگاه خشن

کوشش را در اگشت ماند بزد

بجای که محاپس ببارا

که آذر گود و بنا بود بنام

برآور و نام سیو پس ماه
 قباد اندر ایراج پیشه کد خد
 بشت نامه از نغمه بستان
 که در قید ستمالیان قباد
 بیاورد و بر تخت بنشیند
 همه کارها بخشنه را بد
 از و کشت بد دل جانجو قباد
 به بند در آورد و زند
 از و هر سیر دل اند بد
 دو پایش تا بهن بستند
 سپردندش را بزر مهر
 که آن را میگیرند سوخته را

سپاسی کشور بد و شاه
 همیراند کار حبان سوخته را
 و کرکونه را ند بسوی آستان
 را بنید پس سوخته را نشیند
 بایوان یکی شاه نو خواند
 کسیر بر شاه نشاند
 بختار شاه پور مهر کن شد
 وزان پس از و دیجان نمود
 بر آشفته ایران و خاست کرد
 نشاندند جاماسب را زوی
 که بد زاده خوشتر می
 بخوابد بدرد از جهان کنده

(شاپور مهر کن شد)
 ظاهر این نام شاهور باشد نشانی
 زیرا که شاه پور یعنی شاهزاده است
 ولی شاهور یعنی شخص حیدر کا
 و فریب زن نیرنگ باز

ولیکن بی آزار ز مراد
 بهمان بند را بر گرفتش ز پا
 و کرده تخت کنی برشت
 همه کار آن پادشاهی چو
 وزان پس با ویردش کرم
 بقیه صیرگی رستخیزی نمود
 قلون اورا آن نکرده کرد
 اما پستار آمد بکیش آن
 پس سوتی تا آتش ساخت
 سه پور کزین داشت آن جو
 دو نیم را پس نامدار چون
 بهی خواستان با مورپاد

پرستش همی کرد پیش قباد
 بسوی فیالیت کردند را
 دراکشت جاماسب مهر پرست
 بزمر سپرد از کم و بیش
 جهانگشت او را چو یک مهر موم
 بهمان شهر آمدید را برکشود
 میا فارقین ایک ایلعار کرد
 ولیکن از حُبت اخرا مان
 هم از جان ایشان آورد
 مکر بود کا اور پیش مهر
 سوم بود کسرامی نوشیروان
 که خسرو پس وی نشید گاه

زمر
 نام پسر خوشنادر
 بزمر مهر

اناستاز
 نام سردار روم که بجنگ قباد
 آمد

رامید
 نام شهری از استجکات
 روم است

(قلون)
 نام کوتوال قلعه آمید که قباد
 فتح آن کرد

دکا اورپس / نام پسر زرب قباد
 که بحسب قانون ایران سلطان
 بدو میر رسید

ز اسپس / پسر دویم قباد

بر و تن که بد اپاتور و
 فرستاده بد مبد سوخرا
 همی خواست از قیصر نامو
 پذیرفت از او تیغ را
 بنید از او دست خاک و
 ز قیصر چون پوسید کردید
 که هر کس که بنید خط قبا
 چو خوابید کایران شود
 که یزان ازین بوخشنود
 زمانه جوان کرد و از بخت
 چو بر نامه بر محسن بن
 پس از شاه مبد و حشر

یکی نامه نوشت بهر و موم
 پر از مهران نامه جانفرا
 که کسر شش باشد بجای
 که رسید خسرو شود جدا
 بکیر دهم ملک آباد و موم
 یکی نامه نوشت با سوز و
 ز مهر و دلیریم آید
 بکسری سپارید و نیم و
 دل بشکاش از دود
 شوند این جهان بد بخت
 به پیچید و آنرا مبد بود
 باید جهان نامه شد

(مبد)
 نامه وزیر قباد که سبب پادشاه
 کسری شد

ابر موبدان خواند و پیشگاه
نشاندند کسری بگاه و تو
بشاد شد پالیاں قباد

همه یاد کردند از سرش
از و تازه شد و نشسته
همان و سپیدی از مرگش

شاهنشاهی کسری ملقب بنو شیرون

چو کسری نشست از بر تخت
فرستاده آمد از روشنی
سی پدیه آورد و بخت
از آن و که در جنگ تهر
شش پریش از مرد
بر و فن چندی گفت پس بدر
فرستاده بوسید رومی
هم از چهره نشست کرا

ز روش و پیش سازد خراج
که و فرید بنی نام آن ناز
راشته جستان سیکه
کشاید مکر و تیر و پوپ
نیاید و بشن اندر نواز
مرا آشتی خوشتر مید که
ابر شاه نوبر گرفت از من
پسیدند بدیه های کرا

(دوستی نن)
نام سردار روم که آخر مقبره

(دروغ)
نام سفیر روم که نزد کسری آمد
دوستی نن آمد

(مرویس)
نام سردار ایران که مجاهده تیر
یونولیس مشغول بود

(مارتیر یولیس)
یکی از است حکام روم

بجستی در آن مدار نماید
 جهاندار کسری چو تانده
 بر دم نخستین نشسته
 بزرگ بسر مود کا آزاد باش
 معان ابد آمد مکر زین سخن
 یکی انجمن ساختند اکثر
 نرید و راتاج و گاهه
 نشانیم پوز را پس ابکا
 ازین اکی یافت شاه جهان
 وزان پس هر جای بزد
 معان را یکایت ابردار کرد
 هم از کود و نبادین را

که مشورتیغ و را بر خواند
 باین همیداشت کیستی خانه
 همی مردمی کرد همی کسی
 در اجرای آیین خود شاد باش
 که بر کشت خسرو ز دین کهن
 که هستیم از جور کسری پیو
 که بر کشت اید و ن کشی
 که آیین ز دشت دارد نگا
 بنبد اند راورد کسیر مهان
 نیکداشتند از ایشان
 سرمو بدان اکنو نسا کرد
 که گفتی نجس و مخفاد

(ز را پس)
 نام برادر کسری که یک چشم
 بنیاد بود پست

(را از کود و نباد)
 نام سپه سالار لشکر ایران

وزان پس کی خوی سرکش

ز نیرنگ زوران مردیو

بخواری کجاست آن کرامیه

دگر ره چو آله شد از لم ویش

روانش هر بسود بریان شدی

بد اور کی سخت پیمان بست

چو شاهی ایران بو کشت است

ز دانشی موبدان حواسه

چو از سوخرا خاطرش نوشتا

میان همان بخت نوزر

هم از فیلسوفان بدانش

فرستاد بر زوی سومی

چنو آب بند خوی اش گرفت

نبرد سپه پاره شد ماهیو

ز ایوان او اندر آورد کرد

پیشانیش آبد از کار خوی

شب تیره تا روز گریان شد

کران پس نیاز و بیداد است

جز از نوشته و افریش بخا

جهان ابدش سیرا

ز فرزانه فرزندش آورد

چو خورشید تابند شد بر پر

بر اینستاره جهان نوشت

که اردی کی نامه سود

(زوران)
نام خواجه که سبب قتل قصبه

شد

(سپه پاره)
چوبی بود که مقصرا را ایستاد
آن برده تا حکم در حق ایشان

صادر شود

که اکنون کلید است منش
 بداد و بزرگی و فریبک را
 ز بقا دشت شاه از ترا دگیا
 چو کسری نیاید شی نامو
 فرون بد ز بخت ز داریو
 و همی بر می کرد دانش بود
 بداد و بدانش مابین و راه
 نیاید بستی چو نوشیرون
 هم او بود چکی و هم او بود
 بهر جای کار اگهان و دان
 ز وادش بهر جای ستان
 بخشمت از او نام دارن

بپندوزبان آوری ش و پر
 همی داشتی کار ایران سپا
 که بستند بر تخت ایران میا
 بنید چو شاه کبیتی دگر
 بد و مارش آرد و روان
 که دادش فرون بود و راه
 چو شاه نشست بر روی گاه
 که هم پادشاه بود و هم
 هم او میرد هم سپید او
 جان را بدستور کند ش
 پراز مهر نوشیرون کسی است
 که ویران از او شد بسی و بوم

(برزو)
 نام حکیمی که نوشیرون را
 بند و پستاد

۱۲

(کلیله)
 کتاب کلیله دهنه که برزو
 از سانسکریت بجهلوتی ترجمه
 نمود

(خروش)
 نام سیر و پس اعظم است

۱۳

درسی
جنگ که کسری باروین
نمود غلبه بآلبری

(سوره)
شهری در لب فرات از
استحکامات ز روم است

بشی ه برومی شکست ایو
همه مردم ز روم را کرد
بنیادخت آتش در آبادیوم
ستایند او را بجور و پستم
ولیکن چون کنگر کنی او
که او عهد نوشیروانرا
از مهند رمازی آید جان
نه کسری چنان جنگ کرد
چو قیصر نذرف و تنی گرفت
نه آشت از او ما مبردار
همه شهر سورا و کالیسیو
بانظاکیه نماند ایج و

همه نام قیصر به سپت ایو
زن کوردن و مرد و بزناپو
زانظاکیه تاخت تا شهر روم
با شکستن عهد پیویدم
نخوشش همه سوی قیصر
ابر ملک ایران بازید
که تباقت نیک دیک شاه جهان
نه اول قیصر کی نامه کرد
نباید ز کسری شد شکفت
بر آراست بر جبهه قیصر
ز نیروی او داد بر خاک بوس
همه شهر را کرد با خاک چسبست

یک انطاکیه ساخت ز نو بد
 اسیران و می همه برکش
 بنخشد هر سه کنی حواسته
 چو قیصر شد از جان خویش
 فرستاد با بار و ساو کرا
 که شاه همه را زوار تو
 ترا زوم ایران ایران پر
 بستند پیمان با شیرما
 ز دیار پر کرده سی چیم کا
 بگاه وی ایران من سر
 که بشتاد ملیون نیمرو
 هم از جنگجوی بجایی شد

همان نام او زیب خسرو
 در آن شهر نو شادمان جای
 زمین چون بستی شد آرا
 بزرگاشتی از خسرو
 کروکان خوشان کند
 پرستار و در زنیار تو
 جدائی چه باید من و تو
 بهر سال یابی و می
 بایران دهند از دربار
 چنان شد تو المکر بیم
 بسالار شه داد و میوز
 که ده تن بصد پیش ابر

(زیب خسرو)
 همان انطاکیه خسروست که
 بعد از خرابی انطاکیه در کجایی
 آن بساخت و اسیران و م
 در آن جای داد

دانشگون
نام قعه که در آنجا سه هزار نفر
ایرانی بر چهل هفت بار در
فلبه بستند

رعی تین
یکی از شهرهای منستان که در آنجا
کسری با بعد و دقیلی بر سپاه
بزرگ روم غالب شد و شتر
انش زد

روستین
نام قیصر روم بود

دهران شاه
نام مردی ساجخورد که مادرش مرد
از نزد خانان ترکستان بر
کسری آورد

بدانسان که اندر در آنکون
بشهری تین هاتن روین
چو شد نخت ایران ز شهنشاه

زرومایکی لشکر آمد زبون
شکسته شد از شاه ایران
و را نام کردند خوشین

پادشاهی هرمز

پس وی جهانجویی بر مرد
بمی مادرش خت خان
جوانی بی از روم و سر بود
زنی بر که بد سپهر توروم
جهانجویی تی بر سپه بر کشید
سپه دار را بود مورسین نام
بر آن که بکشود کسری روم
آفرمان که سردار ایران

بر او زک شاهنشاهی
که مهران سپه کار داوران
از و دانش و فرهی و بود
همی است کا و را شود
سوی شط بعد او لشکر کشید
در ایام سمرقند و بادکام
و کرره گرفت از آبادی
بهر جانب شاه ولیران

بکالینه خور و از وی تخت
 نهم خسروان نادر گزین
 تخت اندر آورد بر روی
 بنزد دربار تیره یو پل
 و اگر ره به نیزین خا خلیف
 و زانروی خاقان چین و
 دوره صد هزار از سواران
 چو آمد بنزد یک جگر
 فرستاد بر منجک بش سپا
 و رارام بگشت کان همه
 بمان ساد و را کشت چو خطا
 فرستاد آن تاج آن کوه

همه موقع و در برش دست
 بار و در آورد از خشم
 و بی خویش کشته شد زین
 بر زخم اندر این کشته قبد
 فرا پا و را کشت هر گل
 بسیار است لشکری کارا
 کند و او بر خاک ایران
 زایوان جنت راه که
 و رارام چو بنیابست
 که او بود چون کاشان
 ر خاقان بسی بگرفت
 بنزد یک سالار ایران

(تلقین) این
 یعنی خان است آن بیت
 ترک پر سوده نام دشت است

دهم خسرو
 بمان نهم و سپه داران
 ایران است

ز قبد
 ایضا نام یکی از سپه داران

چکاوم

(لازیک)
قوم لازیکلر پنهان

(رومن)
نام سردار روم که بهرام را
پس نشاند

شاه نامور اشت از او سر از
بلازیک آمد و رادام کرد
چو آمد نبرد یک و داری
بر و تاخت روم سپیدارم
ازین گشت شاه جهان خست
فرستاد بهر شهبازان
چنین گفت بهرام مل با سپاه
در تخت کیان بود شاه
بهرام گفتند ایرانیان
چه ارج تو این نبرد یک شاه
جها بخومی اندر فی چنین کن
بدو گفت دیسم ایران را

بیکار روش فرستاد با
که بر رومیان رود پیر
ابر رومیانش نید دسرس
مگر اخترش گشت در جنگ شوم
که رومین شاه است روی
با چند تن بانی و بر بطرزان
که خلعت بینان و پادشاه
سپه روزا و از من آمد سپه
که ما خود نیستیم از پنهان
نخواهیم مهر مزد را پادشاه
شد و شورت خواست از رانیان
جهان تو دار دمی شست

دگر کونه شد حال آن نامور
 بسز او فادش موای شه
 مکر خان تو را نیشه نامه
 فرستاد سارا ام پادشاه
 سپید گفت که در پائی پیا
 وزان پس هر فرکی نامه
 یکی سله از خنجر انباشته
 فرستاد از اید و بر شهر
 بدان باز شده نامه درها
 بفرمود پس چاره نو کنند
 بمنخواست تا بر سپهر
 خود آگاه فی خسرو از این

فش دیگر گفت باو سخ و لر
 بیار است و بیم و گاه
 شکایت بهرام خود گاه
 که ناگاه بهرام سازد تبا
 بسایند او را چو دریای نیل
 هم از نوک خنجر سر خا
 یکایک سرتیغ بر گاشته
 پراکنده بر کرد و هر سو
 نیاید نزد یک کارا گمان
 درم سپهر بر تمام خسرو
 سر آرد و مکر بی گناه
 چو شنید بگریخت از تاجو

(سارام)
 نام یکی از سرداران ایران که
 بر فرجایی بهرام فرستاد و بهرام
 او را در زیر پای پیلان بکشت

از این می بجزد ام کل

بمه شکر شاه که در دست

ز سر قل چو گشتند ایشان

که از بیم هر مرتدشان

پس گاه آید شسب

که بجزد ام را باز آرد

شاید بشکر کشتن گشته

سپاهش بندوی گشت

که این همه دو خاوی خست

ز دیده بستن آن مرد شرم

جهانجوی بندوی دیگر سپا

ایمان از سرش تاج برده

همیشه شست این شانی

که رفتند از ایران می ویم

بهرام پیوسته شد امرو

مبادا سپه آرد و بر ایشان

ابا لشکر آمد سوی کارزار

و یا خود سرش ابرو درو

که مرا خسته شاه برشته شد

که او بد بکشتیم با نیت

مواد از شهنشاده نوید

سوی سپاه فرستند با خون

نکوهش گرفتند بر پا و شا

ز تخش بکونار بر گشتند

ابا این ماسته چون چرخ

وزان پس برون دروین

نشانند او را تحت می

غمی بود سپهر و ز کارید

می خوشگوارش فرستاد

برندم می برید و هرگز

بخشد او را سران سپا

برقند پستم و بندوی

بچشمان هر مزنه انداخت

نخور روی شاه دلاور

برقند پیش لبان ر

نمائش بر پرورد خست

خورشهای شیرین انداخت

ز خسرویش بود بر باد

پرستش نیاریم ما برد

باشند در شیر

پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت نشست پرویز

بدرویش بخشید بسیار

سران را بهمانی خویش

بیار است جشی پانده

همانرا انداخت بهی

همه بند یار از زندان

فرستاده اش نزد بهرام
 همی گفت که باز آید براه
 سپیدار ایرانش خوانم بد
 فرستاده را گفت بهرام کرد
 که از روسی باشد اورا شرا
 الان شاه چون شهریار می کند
 منم شاه دیدار و الا کهر
 چو خسرو بزم با سحر
 بدانت کان و دکان دراز
 بلسر بی استاننا بخواند
 بمنجاوست خسرو و چون کند
 سپه را همه دل بدی بخت

ز هر کوه تشریف ساست
 نمایش سالار ایران سپا
 نیارم ز کردار او هیچ
 که سازم بخسرو یکی دست
 بر او روزگار بزرگی مباد
 که بر شهنشاه یاری کند
 همان دشمن مرید آید کرد
 رخسار کشت چون گل شکفت
 نخر و بدین گفت از راه
 وزان پس سپه سومی برپا
 جهان بجهل ام ازون کند
 که کاری از ایشان خفته

(الان شاه)
 لقب خسرو پرویز بود در خود
 ساسانی

برو تاخت آورد بزم
 تنی چند بودند همراه او
 گذشت از بیابان شط فرات
 پروتو پس کوید بزرگ تو
 دگر روز خسرو از آن نعم بود
 که او بود تیسر در آن روزگار
 بسیار است مورسین کجمن

نیدایم چاره بنیر از کز
 که خسرو سوی اه او رود
 بسیر سیر بوم آمد از آن قلات
 پذیرفت شرافت خنده
 کی نامه نوشت ز می روی
 از خواست یاری وی کارزار
 در آن کار شد با سران می

پادشاهی بزم چوبینه

وزان وی بزم مل با سپا
 بنده اند را آوردند وی را
 و لیکن سپه را سپه نو
 بسیر بر خفا و افسر خسرو

بهر سویش و شش می شای
 همان کرد پشتم کر روی
 همه مردم از خویش تنود سا
 نکاهش همه کو هر هیلو

(سیر سیر بوم)
 نامه کی از است حکامات روم
 خاک روم و ایران

(موریوس)
 نام قبصر روم بوده

(پروتو پس)
 نام کوتوال قلعه سیر سیر بوم
 که از خسرو پرویز پذیرائی کرد

همه کاخ و کرسی زرین
 چو آتش از کار پرورش
 بمورس از خود یکی نامه کرد
 که هرگاه تیس درین کار را
 سپاس او ن گذارم از او
 و زان روی خسرو بدادش
 همان شهر را تیس
 بخسرو کراست قیصر مهر
 سومی او فرستاد کنج و سنا
 ازین آگهی شد بایران
 پادشاهش فرستاد و کنج و سنا
 بزرگانی وانی زبویا

زدی بای رفتن بلبین نهاد
 که او سوی قیصر سپرده
 همه دوستی بر سر خانه کرد
 حتی بطرف باشد و سیحکا
 مسو پوتی را سپارم بد
 که زار میسینه تا بشهر
 بیا دوی اسپد بر سر
 مکر یار او بود و سنا
 همان دستر خود چو تانده
 که قیصر به سپرد و کردید
 همان دستر خود با نهاسم
 ز بهر میل روی بر تان

(مستوفی)
 باین شطین فرات و دبد
 و آنجا را بجزیره نیر کوبید

که بهرام چو بینش روی بود
 رواند بند روی دراز
 دلیران سوی میفرستید
 چو خمراد بر زمین و چشم
 چو که روی بندوی لشکر
 سپاهی بیاورد خسرو گران
 چو ز سیر و کومان سوار
 همان نیز بهرام صفت برید
 سواران همه برشته بر آب
 نهادند آورد کامی بزرگ
 بریزد کس در زلزله شده
 ابا و هنر از سواران کهن

سبکبار و بنمیزد بخوی بود
 با چند تن بچسبند
 در آنجا سپاهی نمودند
 چو شاپور و چون اندیانش
 چو شد پیشکش میسوز
 بهرامی نامور مستان
 مبودیس و قیال خیر کذا
 همه دامن و کشت کشید
 بمان سینه و رام و ایرد
 گریزند کرد بهر بزم
 همه زور بزم بزم
 و مان رفت تا سر توران

(بندوی)

نام خسرو از سرداران ایران
 و اور از و میان بند و کوشید

(کیشم)

نام خالوی دیگر خسروست او
 دستا نام نیز گفته

(ردوک)

نام دشمنی که آنجی جنگ واقع شد

(مبودیس) نام یکی از سرداران

دیناک نام یکی از سرداران قوم

(کومان بول)
نام سردار دوم که در شاهنامه
گفته رومی خوانده و گوید بد
برام گشته شدت

دنیاهوس
بمان در سبب سردار دوم است
که اصل او ایرانی بوده

(زنده)
کلمه تخمین خسرو بوده ولی است
زنده مبدل است امر باد

نشسته بود دست برام	نشسته بود که گوید که گوید
که از تیغ برام آمد قتل	مرگوت بود است کومان بول
که او گشت در جنگ باد	نیاتو پس هم هست سرش کرد
نشان سپاه باج سپاه	ز قار نیاتو پس بندوی شاه
نشسته بود بر کمر تا بقوه	یکی دستانی است در پهلوی

پادشاهی خسرو پرویز بار دوم

جانبجوی خسرو بر آید تخت	چه برام را بخت گشت بخت
زمانی که بحسب آماج بود	همه خمیه او بستاراج بود
بر آورد و از جان ایشان	سپه را نداد و بجای نهان
پستار دنیا رو کنج	برومی سپه از بسیار
که میگفت بر جای آباد	ز کفزار او را آتش بود
نمانی همی جنگ اگر بسا	چو ایشان بجای و هم

تبارک و تعالیٰ و بند و
 خیر آمد اور که فتیله
 بخت و درین ارمیا
 فرستاد از یک خبر
 پذیرفت آن که بخت
 سوی بحریره بیاورد
 سپدار شد شد جنگ
 پس در ازای شرف
 نزدیک دارا که بدو
 همه لشکر روم را کرد
 زبند او پیش یاف
 سر اسیر خاک بید

برافراشت زین اردوی
 زمین زمان و کیری را
 تنشاه نوکاشد از دنیا
 بسی بدید و کوه شاه
 وزان پسین می دم
 از لشکر روم گردید
 که در زمین بی نام آن
 بدست اندر آورد و چنگ
 و اگر بار و رومی سپه
 همه لشکر روم را کرد
 تنبیه کرد و آن را
 شد از خاک بید

(نورسین)
 نام قیصر روم که پدر زین
 پرویز و حاکم است و بود
 (نوه)
 نام کشنده مورین که بجای او
 قیصر شد و در سیران او بود
 (بحریره) بین شهن است که او
 منسوب تو مباب می نامیدند
 (زمن) نام سر کرده رومی
 که در جنگ ایران کشیده
 (دارا) نام شهری است
 (سپه)

(بی تی نیه)
نام مکت دیار بکر

(راد پس)
نام شهری ار استیحا کات
روم

(شالبدون)
نام شهری نزدیک اپد بول
که اکنون بخت افاضی کوی
خوانند

(سره پوس)
نام سه دار روم که در شهر اوس
بست سپاه ایران کشیده

(کاپا دوس)
نام شهرش در قیصر

(عنه)

ز بی تی نیه تا با سکت در
بشهر آدوس شده شهر یوس

و کرسال سر مار در اویز شلم

صلیب سیجا بتاراج برد
چو خسر روی جهان سنگد

ز سودان کاید پشته

و کرسال کرد او سپاهی

پسدار سا پس کرد و

کمر نام سا پس ساجوید

بشنامه خوانده است

چو شاه پس آمد بشالبدون

که آن شهر نزدیک است

همی سوخت شهر و همی خن

بتاراج رفت آنمه کاپا دوس

کلیسا سیان را بزد و نیم

هم از جاثیقان بسی بار

و کرره سوی مهر سنگد

با سکت ریه جهان خست

کشاید مکر شهر شالبدون

که در جنت آورد چندی

رمیز انس سر مار بدو بد

یا خود در این کاظم

از دور و میان از تن بدون

بهر قتل همه کار است

بروزی دریا که گریخته
بلایه ازو شستی حواست
چنین با که آن نام و نرم شد
روان کرد سا پس از شاه
چو سا پس آمد بر شهر
بفرمود از ده کند پیش تو
فرستاد سر را بر جامی
بدو گفت روشنی بر سر
قرار اندر آمدش لدون
برافت بر تل ازین دستان
یکی شکر آراست بهر
بسجید بر جنت ایران

بسی گفت سا پس این
زبان انجونی بیار است
با هر قلش وستی گرم
ایا چند تن از سران سپا
میان بران خسرو سپا
که باقیصر و م شانه است
که پس اندانست بمشای
همه شهر قطن طنبه بود
باستان بول آمارانجا
که دید او همه کار خسرو سپا
ز مردان نافر و مومر
زمین بکشت کرد و سواران

(پستان)
یعنی دانه کوزه است

از تار پس
و البانیه عبارت از لکزدان
است

فازاک

نام شهر رومیست و نام قدیم
که در آنجا تاشکده یا تعفت
آن زمان کون درین صوبه
نموده بودند و چنان تعبیه کرده که
شکام خلاف هوا باران میبارید
و مجسمه خسرو در آن میان صدا
رعد و تندر میداد

در تارین
نام قدیم آذربایجان است

دوان رفت تا سوی ایرما
همان شهر کا نراک را برکشود
خود اگاه فی خسرو از این کند
بت و لنوا رومی خوشگوار
چو از کار بر سرل خبر یافت
فرستاد نویسنده سپاهی را
ولی نامور بر سرل حکمی
راز از اسب در آورد و او شمشیر
بناستند خود نیز سواران
و زانجا همی رفت تا طینت
چو خسرو چنان بر کاشت
همی آشتی جست و یسر شد

هم از تار پس سوی البانیه
با ترمین اندر آورد و دو
شسته بار ارمگاه ار
پرستید و آگه بودی گاه
که تکان اندر آورد و هر سو
که رومی مکر آید از خلیج
بهر سو ز خون اندر آورد و جو
سپه را همه روز بر سرل
همان کرد سا ایستاد و ک
همه شت را کرد و در باغی
بشهر سپاسی شد از امجو
ولی شسته چیست صلیح

ازین وی سپید بودی
 و از آن وی قیاس در این
 برین که از خود و سرور
 بکج شمی خود و کز زین
 بزرگان کی انجمن ساند
 نشانده شیره را جانی
 مکر نام بودیش فرخ قبا

نشسته دلیرش در سرور
 همی کند بگفت
 نیاس و از جنگ و تی
 بلور و کله پیرج شکرم
 پس او را ز شاهی بید
 که او بود و زنده و ای
 کز او ملک ایران همه شد

یادشاهی قباد معروف شیرو

قباد از بر تخت زین
 هراش پانی را با بوم
 بهرابی چوپ دارج
 بقصر همه بار پس او

بهر قل کی سخت پمان
 که بگرفت به خور از ملک
 که آورد سر با برنج
 ازین پس با شیم با رنج

نام سردار ایران حسن آن

نام سپید رود خور

نام سردار دیگر ایران حسن
 شاهو یا شاهوش

شری بود ماورائی
 نزدیکت دریا

ز ایران سپهت می خیزد	بسر خرد بهی گشت شوم
وز این سپهر آورد زویر	که ناپاک زاده بدان
بگشت آید در شش دانام	که سیرای فرخنده بودش نام
که خسرو را کرده بد جان	برندان همی بود شیرویه زن
بر آورد بد او را همی بسپار	سر آورد در حبس کی بود
نیاید بر این کارشش با	که اویر آمد ز ناشن فر
مزدونی بر او و بشومی نمزد	همان تخت و شاهی سیرا

(مردان شاه)
نام پسر خسرو که از شیرین دشت
و شیرویه او را در برابر خسرو بگشت
زیرا که او و حبیب خسرو بود
شیرویه را از جبهه و زندان
کرده بود

(پادشاهی اردشیر پسر شیرویه)

که انما به پوشش که بدارد	ابرگاه شد هفت ساله
به پیروز خسرو سپرد او را	که او بحسب موی و با و سنگ
پس از هفت که شد از آن	بدست چنان مرد تیره روان
که رمایه کار بود می گران	که بر تخت شاهی نشیند

(سیرا)
نام شیرین خسرو
(اردشیر) نام پسر شیرویه بود
و در میان او را آذر گویند
(پیروز خسرو) نام سپه سالار
ایران که اردشیر را بپنج گراز

(گراز)
و اما خسرو پیروز و او را سربار در
بمنزله پس و قزاقین نیز گفت اند

یادشاهی سراب معروف بکرا

کرازیپید آن بدید ترا	که چون اسپهبدی میا
بسر بر خسا و افسر و فرو	همی بود بر تخت پناه رف
وراکست شهران کرازیپ	چو از شهر رفتند سوی کرا
چو او شسته شده کاه و پنا	همه بجه و مردمان مان
بختند از خشم شاهان	ندیدند از آن پاداران

(شهران کرازی)
نام یکی از پسر داران ایران
کرازی را بخت

یادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنا	نشاند بر تخت و شد کاه
چو پوران کاه اسپهبد	نشانی رسید و خسرو رفت
بروزیروز را پیش او	تبه کرد جان بدشمن او
چو ششماه گذشت او بمرد	بهر مرد تخت کنی رسید

هرمید پس
جان هر مرد دست و فرنگیان
دندان و اعراب داخل حدود
شدند

یادشاهی هرمید پس



(شاه پندج)
از امانی کردستان و همسر
از رمیدخت بوده

بنا بخوی هر مرد فرخنده	باوندت شاهی باید چو
کرانمایه میر خراسان	که دلهای همه زو و سراسان
بشتد و ریس از چار سال	بد آمد بر ایرانیان بخت

(پادشاهی شاه پندج)

نشاند شاه پندج بخت	که او بخت بودی باز رمیدخت
بنالید از تنگی تاج خود	بمانا سرش ایساورد
بزرگانش از گاه برداشتند	که این اقبال انگاشتند

(پادشاهی از رمیدخت)

ز سر که خوانند از رمیدخت	پس از وی نشاندند بر روی
نخورد او ز شاهی خود بر	پس چارمه زورش آمد

(پادشاهی فرخ زاد)

ز جرم فرخ زاد را خواندند	بر تخت شاهی نشاند
--------------------------	-------------------

رفرخ زاد
رومیان بر کفر سب گویند
جرم لاریست و از اولاد
ار و شیر با بکان بود

که او بود از حسنم شاپور شاه
چو گمراه بر شاهی و گشت

بجزرم تمییداشت امکا
بدست یکی بنده گشت

پادشاهی یزدگرد هفتم

بیاید تخت کسی یزدگرد
ند در سرش اوی فرنگ
از دست بر باد ملک
چو دودار باشد کار می

وزان پس شنیدی که او
همی ساختش معانی
همان افسر خیزد و گاه
همه مایه آن بسیار

تاریخ استام کتاب

ز تاریخ هجرت بعد
که پایان شد این بزرگ
سپاسم یزدان سپید
بویزد که بودم بنده

همی سجده و سیزده بر
بیکاه بودم درین کار
که این نامه افی آمد
چه نصف آید از طبع

دستخوش
معنی مصع و نفی

درین نامه از حسن درستی گفته
 غرض بود تاریخ بی ساعده
 ز گفتار فرستد و سی پاک زان
 بداندین ه مرا توشه

برای معنی بسنی گفته شد
 که طبع من از شعر باشد
 بی کرده ام اندرین نامه یاد
 همه از حسن من او بداند

مجمعی از وضع حسن فیانی و حسن موقع جسمی ایران

خوشامرز ایران عجب نسیم
 خجسته بروم ایران که شیر
 زمینش همه عجب بر شکست
 فضایش جوینو برکت و نکا
 همه کویسار شمع چلد برین
 بهوایش موافق بهر آدم
 کلا بست در جوینا رشتن

که خاشاکش کرامتی تر از زیور
 همه پروراند کوان و سیر
 بجوی اندر ش آب در خوشاب
 بیکور پستان کرسوبها
 همه مرغزارش خوش و نشین
 زمینش سرسبز پر از سر
 همی پر کرد و در استس جوان

بهر سوی این ملک بپسین
 گراز فارس کی نشیخت
 جوانوشکوار و زمین پرنگار
 چوپاکان سیه از پاکی نهاده
 کسی کا ندان بوم آباد نیست
 بیکوی ابرو آینه و شربت
 شکر خیر خاکی نباشد چنان
 وی از روی زمین و سرودن
 گراز ملک کرمان سراییم و
 در آن مرز فرخنده از حسیبند
 همان زایل از مصر از زنده
 بنزد کسی که بود و نمیدانند

یکی بوم فرخنده دینسی کرن
 همه مرغان آن مرغ و کشتن
 نه سر و نه گرم و پیش نهاده
 نباشد که رحمت جان پاک با
 بکام زدن جان و شاد نیست
 که بهر دست و خرم چو باغ شربت
 که ز روش و دشت یکی شارسا
 همیشه پاز لاله بسی من
 که هند و ستانی خوش است
 بهر سال زاید و ورده کوفند
 رفونج و کشتن فرو زنده
 یکی نخل کو پاکست بود و میرند

مرغان
 معنی همین و صحرا

ز روش
 نام سارسانی بود
 سوزا که بیدار است
 با بر کسب باخت
 اکنون آن عمارت
 بجز این گشتند

دیرمند
 رو و خاسته بان

خراسان چنین خفتن خوشتر است
 صفا با آن خود در جهان شست
 همه ساله خندان لب جوید
 نوازند و بلبل بیایغ اندران
 خوشا حال آن مرغ دهنان سر
 عروس تباست ملک اران
 درخت کل و سره آب روان
 هم از عهد حمید کاهوس که
 هم آن در آباد کان کثوری است
 کرانی سوی رشت و نازند
 همه بوی تاشش سر سر کل است
 زبانی خاکه ایران که از گاه حمید

که خاکش میانه شکست تر است
 ندانکش اندر مرد بهرست
 بکوه اندران کبک و کور یثکا
 گرانند و آهوی براغ اندران
 که دارد در آن بوم فرخنده جا
 که سر تا سرش مشکبناست خاک
 طرب آرد از حبس پر و جوان
 بنود است ملکی خوبی چو ر
 که بر روم و شاش سی برست
 پراز بنره بیضی کران با کران
 بیایغ اندران لاله و سنبل است
 مکان که است سبسی بجم

مرا تا چه کردم که چسبند	از آنجا که با کم بفرستند
بردم از برای چه دارم وطن	که زندان این ملک جان
خوشا روزگار این چنین	که بودم با بر این بینشادان

تمام شد جلد اول از کتاب طباطبائی لازمه کمال پیا
حال خستمال احوال بعد غارت ملک مال کتبه علی رضا

الشرازی فی شهر رجب المرجب ۱۳۱۴





بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خدای خرد و سزین	بدرک خرد نیک و سزین
یکیمی که بخشد با انسان جوهر	که آینه از رفت که در میان
قدیری که در بحرین خویش	پراکند است این که شکوف
یکی در میان چشمتان جمله پیش	که کرد اند این جمله را کرد جو
بدریای این جوی نخت	شده غرقه حیرت اهل
رحمیدین سزا را حتران و شمر	که در هر فکند طلال و علو

که بست اختر سویش من	وزمان کی تم پس من
که نی عمر خود و رخصه خود	نیار می فعل کی زد و گرفت
وزین سپهر خوبیه کستید	له این جمله پویند چستید
که خواهی حق باشد تیر	ز بی بنده جا مل نواله و کس
ز حق او و دین پیام و	هزار آفرین باد بر سران
که ختم رسالت و فخرش	بویره پیام آور و یا
همی آفرین آید ای	بر او باد و بر آل او تا ابد

شرح حال ناطق و زمان شروع نظم

سخن مختصره تی از فضل	پس از حمد و نعت خدا و رسول
که در خیل سالار حشمت	من از اهل کربان بنام محمد
بخود می نبالم که دشورم	اگر چند دانشور دشورم
چو بر پیشتان پرده شای	زیار رخ بگری پس از کبریا

بغیر و ز عید منفرستی
 شنت شاه باعد آن و این دو
 در آن عهد که عهد شاه جهان
 بیاید ایران بحسب مژد
 بفرمان پادشاه عید
 من این کفتم رستم پادشاه
 سخن این ساموی رستم
 نمودم ز دور عربستان
 سرودم ره و رستم پادشاه
 مانند مرا ایران خداحسروان
 نبردیم و دیگر نامزد و گران
 چنان سهل گفتم که هر کس که

که زیور از و یافت
 که شایان پیش خود
 همه راست شد رستم و راجه
 در آن باز شد و اسپهان
 که عاری است از آتش و شر
 که شد تازه زود و اسپهان
 نه بر رستم و سروده
 بیایان مانند من لطف
 ز دوران اسلام بی کم و بیش
 کسیر که تازه نکردم و آن
 که بر طبع خوانده نامزد
 برده بهره از گفت و نامزد

نفسای معروف معمولا

نفت شد چو روز زبان

همه سال تاریخ کفتم صریح

اگر چه چنان بسع مرقا

ولی کرده ام بر خود این جزم

نخویم مگر عمده کارا

که این نامه کرد و چنان

سزد کرببالم نفخه شرف

که فرخنده پالار کوننا

سرودم لفظا و مجازا

کم اقمه پیش حاجت برجا

نه بار مرز و قلع غسیر

که طبعی بقدرت چنین با دراست

که کم گویم پسانه بر فم

کنم طرز آفسانه دیگرها

که شاید که حفظش نماند

باین نامه بر نامه های

و رانامه پالار نامه

مساجات عزائم

الهی من آن و پییده ام

بر اخصر دمازد و یکدم

که در بندگی از تو شرمند ام

بصاعتی از غم بیزم

سر آمد بسا و انیم روزگار
 آتی مبردان اچند
 آتی بیامون نوردان علم
 بمانکه چو کان حمت خوند
 بمانکه در خطر نهند
 برار دلم مهر دنیا می دین
 بران دروغم هوا و هوا
 بجایی و چسبیر است اصل
 یکی آفتخار است و دیگر معاش
 کسی کرد و مایه رشد که
 شود حاصل از بر که فخر و شرف
 جز این کربسوی رسی که

نیا موخستم علم از انور کار
 که جان کرده در راهت فدا
 بجانبازی هم نبردان علم
 که تا کوی دانش بسقت بریند
 پی فخر ملت ز خود وار
 کن از حسد و از مہی و اند
 می بر تو دشم بخش و بس
 که بی این و نبود جهان پاید
 محال است بی این و خیر عایش
 ترا شاید اند ز رشید کی
 سر دور ره و نهی جانک
 نه تنها بهین کمر بی اطمینان

و گرسه و جالی بود در

چو در فرخنده سالار^{جست}

الهی نوپالار ازنده

که من پناهنش احب زلم

بنامش کنم نامهای گریه

الهی تشش و ردار از کند

باید ترا جان شایر می و

که هم فخر داری می نم نیریش

بفرق فتنس پایا پیده

بفخر و شرف استرحت زلم

کنم زنده و نامش برای رین

که اعدای اولب محبت کند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگر چه در اغار خنک پیران

ولیکن یکی نکست کویم

ریاست ان رین و کونه

میر ولی و قدرتی باطنی

مرا و رایگی نور شکفت

تو سود می بی بین بی زبان

که اله شوی از ریاست در

نبوت نخستین و دوم شوی

که از نصرت یار و یاور می

که از انصروار معین مکنی

ز حق باشد شس تو چو می شست
یکی قوه از جا و به حق در او
بجذب همان قوه ایزد
بهر کی نور اسپید
ولیکن ششی خیر از تفاتی
ششی نیست جز آفتاب
بر انکس که بی یار و بی یار
بود پنجه بی معین و بی نصیر
نیارد کسی جذب انسان کند
که هر شش جایا شد لطیف
بسکام باشد و راقه روی
نثار و به سید او بر خزان

که کس یار و دشمن از کم و بیش تا
که دل را کشد کر همه شک و ریش
کند خلق را بحسب از خود
بر دسوی یکی ترا از بد
همانسان که ویران شود و آفتاب
که خوانند سلطان یک نام
شود خوار اگر خسر و خاور
ز دامان قصر رایت
مگر آنکه احلاش انسان کند
بجا صلح جوید همایست
نند جای خود این رکن
ره داد کسی و نبود جزا

در ایران هنوز پست

که سلطان آن بی سیاست

مکافات اشرا خود کام

اگر حفظ مینه بکانون

هنوز اهل ایران جان و

که ایران پس افتاده دگران

مندن آن بدين پست

سیاست ساس ماست

مذاوی شو آماده بهکام

توانی در آن وضع نون

که رزدار و پاسبان لای

بمانا که رفته بجواب کران

استیلای عرب و انقضای عجم تا ابتدای یارست هر در

سراینده دسترستان

که رفته ز هجرت دو سال

مک نیز و جرد از دین لخت

قصار امران شاه بخت

مران اسپابان بشیرم

زد اینگونه ستان این استان

عجم را در کوه کوه کرد و مدح

بمرو آمد و خاک بر فرق

سوی اسپابانی آورد

بخفتار ماهوی سوزی رستم

در ایام دولت

بنی امیه و بنی عباس جاعلی از
سرداران ب هر یک جیتی
از جات ایران فدا آنجا
بصرف آوردن مثل ملبین
ابی صفرة از دی و خجج بن
ثقفی و قبیله بن پسر
و معن بن ابی شیبانی و کز
که در طرف عراق و امواز
ماوراءالنهر و خوار و خرم
و آذربایجان فدا و دیگر
زادگان عجم و ایل و خوا
و ایر و پیکر کرد و دیگر
کس که تمکین آنان نمود و اطا
ایشان را که تقصیر کار و قاتل
امور آنان تواریخ عرب
صد پهلایم مفصلاً مذکور است

حمید
العبد

(۲)

ز بد طینستی از پی مال و جا
بگشت و روزیورش را ز بود
هم از قادیسیه و نهاوند
سرن عرب از خویش و شریف
ز از دمنسان و دیگر کرد
بفرمان مان مان و شریف
ایمیری بهر نوم بود از عرب
یکی کرد و اسنک از میان
یکی جانب ماوراءالنهر تا
یکی در عراق آمد و فتح کرد
اگر نام اینان بنام شمار
دو صد سال ایران بجا

طمع کرد و در جامه است
تو گفتی که هرگز به عالم
بعم خود ارگشت و عرب سید
رشیسان از باطله و از
در ایران فیتا و دنا شکو
کشیدند هر یک بهر شی
که میکرد و هر بی ادب از
بر انداخت هر گونه خارا و
یکی سوی هوا ز رایت فرا
یکی از خراسان آورد
بمانم ز مقصود اصلی کما
بهست ب سخت یا مال بود

دو قرن آیین و بی کم کا
سوم قرن نجاستی کا

بزرگی ز ایرانیان سخا
ز ایران امیران فز و جا

ابتدائی ماست ال طاهر در حراسان و اورا لہر خوا

از انجملہ چون رامون رسد

در ایرانیان قوتی شدید

سپہدار و طاہر بن حسین

کہ بد طاعتش میان فرعون

کرین مستر خاندان عجم

نر او نہیں بدان عجم

کہ در قتلش بس سخن اندازند

و را دو ایہیں ہم خوانند

علی بن علی او داد پست

این ابغداد بکرفت و کشت

خلافت از ایاقت مامور

کرفت از امین مامور

بہم او با خواہج بسی زد کرد

در آن زمانہ او داد و شد

عراق و خراسان شام جل

شمر دند او را امیر اجل

چو ضعفی کمال خلافت بد

در او قوت و قدرت آید

طاهر بن
حسین بن مصعب بن زید
بن امان حسد اعی اورا اولاً
بخرامہ از قبائل عرب نسبت
میدہند لیکن اصلاً از بزرگان
زادگان عجم بود چنانکہ از
اسماء اجدادان می آید
قاضی تنوخی در کتاب الفرج
بعد شدہ در ذیل حکایت
محمد بن یزید اموی قصیدہ کہ
در سوجو طاہر بن حسین کہتہ و اورا
بخاندان عجم و ہمسایان
اشارہ باین مطلب کردہ است
لیکن چون فیما از کتب انساب
خری موجود نہ ارم نمیدانم
غیر نسبت طاہر کہ ہمہ

برزخ اسپان علم بر کشید
ز تاریخ بجزی و صد بود

بنام خدایت تمام بر کشید
که ز سرش ابد و زین در

ریاست امیر خلیفه بن طاهر در خراسان

بشد طایفه جای پدر بر

برین حال شش سال شد و

بعد وی از کشور نمرود

بگردن کشی حمزه شد ز قهر

سوشس لک راورد و او را

پو بر پشت اندر خراسان

خراسانیان شوشن نکست

دران شوش می پس که رختند

بلج اندر آمد دران هرود

برود و برادر شدش دیکا

ریاست عبد الله بن طاهر و امیر خراسان

برادر بدان میرام او را

که خواندند عبد الله طاهر

ز دیور بسوی نشا پور

ز غوغایان جای که پست

بر فراخت چو این لوی

خراسان تقطیع از خراسان

نمود
اسم محکم سیتا

پروا و روستوی اسبان نمود

خدا داد باران و کا و و

ز عدل امیر رعیت نور

عدالت بیا کرد و راحت

پس از پاره سال ز خاک

ز بخت پیوسته خندید

همه کار و شوار اسبان نمود

ز مینای خشک گردید

در رحمت حق شد لطف

ترحم همی کرد بر زبرد

بخاک و فدا شد قهر

کسرت از این زمانی نه

حکومت طاهر بن عبد الله بن طاهر در خراسان

خلف طاهر دوم زوی

زینبی و از پای کشت

ز بخت چل و شل و سب

همی حکم مایه سال

نبد عهد چند و در این

مداوشد کرم و مان

حکومت محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر در خراسان

محمد بن محمد بن طاهر

سر و ثمنان بر پا کرد

خردمند بود و رعیت نو
 براو صلاح نصرتی بست
 محمد سیاه سوی نمرود
 ز بخت دود بود پناه
 دل دست صفاریان شد
 یکی قند بر خاست در میان
 شد از دوده طاسری بخت
 نهادند با خبیه پنج سال

و عیش رنجان او بود
 بشورید بر سیاهان خست
 سیه کرد بر صلاح نصرت
 که زین دوده ولت بصفار
 برین دوده دیده غم سیه
 که یعقوب شد میرکشورستان
 بخت رایست ز عهد کهن
 براوزک عت بقر حلال

ابتدای حکومت صفاریان و پایتخت امیر یعقوب بن لیث

چنین گفت اندوه این
 بماند ارم از پیر نیا
 چو در سیاهان تنبیه پانی

که یعقوب بن لیث روی
 که بدلیث نوشیروانی شد
 بر روی بست او کمر بست

(روی)
 صفار و سپهر

بر زم خوارج بصدیق زورین
 خوارج سخت و غنیت زور
 بدو هم ل مردم آرام کرد
 سر کشان بر پا کرد پست
 که راوند و مکران و زلیستان
 بکرمان سپه اند با وروخت
 و زانجا باید سوی سیرجان
 برادرش در سپهر جان کین
 از انجا بشیر از آمد فرا
 ز رودان بنی فارس زود
 بشیر از گرفت و بندش نسا
 پس انگاه تازان باید سلج

میان رست با در هم بن
 خراج حبیان و فرزند
 ز در هم یید و بخود مردم
 چنان سیت او بد لها
 بلزید و هم پنج کابلستان
 سوی قلعه بم در افکند رخت
 گرفت و امان او ابله جان
 که بدمرکز ملک کرمان بن
 بزودان سی زرم داد و نسا
 بر زم علی حسین و سرش
 مرا و را بر آورد و دواز
 همه عیش شیر میان کرد و سلج

غایب
 نماند که در جنگ صفین
 میز نو منین علی بن مطا
 و معویه دو بری کرد
 و حضرت امیر مهران و امان
 جنگ کرد امان را برید
 و گشت لیکن جامع از ایشان
 در اهواز و کرمان و راول
 دولت خلفای عباسی را
 امان را از پنج وین کینه

الحمد

برویش باور راند و هر
 بحر جان پس با سپهرین
 زجر جان حسن می آمل بر
 بال علی سخت و نجست
 زجر جانی و دیلمی است
 پس آنکه بر زم خلافت بجو
 بغداد رفت و فریاد از او
 موفق صفت راست رکاز
 رسول خلیفه باید بر
 پیام خلافت چو او گفت باز
 پس از آن خشک و پیاپی
 ز من با خلیفه بگو این سخن

بنیدش همه دوده طاهر
 باید تقصیر حسن بن
 هم او را ز امل کریر اند
 همه رشته نیکیشان
 بر انداخت یکبار هال
 سوی مقدر لشکر راست
 که میرفت بغداد بر باد را
 که یعقوب بیمار شد خوار و
 در اندم که سر بود بر سر
 امیر عجم خواست نان و سیاه
 جواب نخبین گفت ما این
 که لرزنده اندم ازین رخ

نفت
 یعنی وادریع

الموفق بالله
 برادر مقتدر بالله
 عباسی است که سردار
 و جمله الملک او بود

علم در میان من تستیست
 رخ آرد من کبریا بی مان
 و کز تو چون سزین جهان
 بعباد از این گفت آفتاب
 از ان پس همی دورش
 ز جبرت دو صد با پیش

نهم تیغ را در میان بید
 بر آرم دمارت پس و مان
 مران خاکت پیارست
 ز لرزل بقصر خافت
 وزیر ملک رخت سبزه
 که رست از دنیا و لشکر

حکومت عمر بن لیث صفار

خلف برادرش عمر بن لیث
 رضح خلافت کزیریست
 برین حال پن چند سالی
 پی کشتن رافع برقه
 بخوارزم رافع از او داد

که ناورد را بد هم آورد
 پس از رضح سوی اسان
 سپاهی بسوی شابلور
 که کرد کشتی اشتهابی
 پی او برفت و گرفت

د ناورد
 جنت
 د هم آورد، مبارز
 د لیث بشیر



چنین زود و خورد عمرش گذشت
 که بازار سامانیان شد رواج
 سپه را اند بر دفع سامانیان
 سماعیل سامانی آن سیر را
 شکست و گرفت او سیر نمود
 بسوی سمرقند با خویش
 بعد از آن او را بناسان ترک
 دو سال پنجین عمر و محبوب بود
 دوم سال خون مقصد گذشت
 ز بجزرت نمود و بعد از دو
 دوشن شد ز صفار ایران

همی با دو صد کشت و دو
 ز مرز خراسان گرفتند
 خود او رفت سامانیان
 پنج آمد و زرم با هم داد
 فکندش پادشاه کشیدش نمود
 بدست این خلافت سپرد
 که بد مقصد را امیری
 ز آزادی خویش ناپسند بود
 هم او را بکشتند و کشت
 که این مرد و پسران
 نهادند بر تخت سی سال

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم بر سپاهان گرفت
 نداشت سپاهان بر کم
 و یا نسل بر ام چو بنیاد
 ساهیل بن حمید بن
 امیری جهان بدو داد
 شد از ماوراالنهر تا نهر
 هم آباد از او مرد و بچ و
 بخارا در ایام این خاندان
 بدوران بخت و بعد از او
 یکی مستر از خود برادرش
 چو او کشور ماوراالنهر را
 دو سالی خراج بخارا داد

بمکه کارا ملک سپاهان گرفت
 که هم سیدین دو سیم سال
 که سر بر ز سر علیه گرفت بود
 که او را بسا مان نسب میر
 نبودش بخیر داد کار کرد
 بفرمان آن میر پرویز و
 به از دوره دوده طاهر
 مقرر یاست شد این بدان
 بشهر بخارا همی داشت ز
 که نام بد نصر بن احمدش
 مر این شهر بخارا را
 برادر به سپیکار او را

طفر یافت در زر مکه این و
پیاده شد از اسب و شتر
پس از چار سال و کر نصر

و لیکن جو یا نصر شد و
بدر که رخس و و شایسته
پسر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسماعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد بن سامانی
بخوارزم و غازی و طراز
جانی زماشش او اواره
از او مانده درج تارخ در
از انجمن خواندم که در
دو سال بخین آمد از رمی
سوم سال شه یافت از مو
بفرمود اگر بیش باشد مگر

بشاهی عمایل بر زمین
همی زخم داشت سر فر
وز او داپستان گشت
بسی کار نیگوبه از درون
ز رمی بلج دادند بانگ
بدان پستک دادند از انجمن
که شکست می شد از حرسان
بجا بستند از بلج سال و کر

هم از پیش کز پیش از باج با
 به قتی ز رمی می قزوین لذت
 کسی اندیشید از لشکر
 بختی ملی بام نیکوند
 بسال و صد بود و دو
 پس رفت سال دگر حکم را

سوی می فرستندی کوکا
 که پر میوه بود شش ماه
 چشید میوه نعره چوین شکر
 ششی کایه پنین و مروم
 که بر عمر و بن لیت نمور
 برفت و خلف احمد زوی

سلطنت احمد بن محمد بن سلطان

چو از سلطنت یافت احمد نشا
 بهو و لعب اند و صید و کا
 خبر با طراف کشور رسید
 نیارست چون م را ساز و بر
 همه شب و شش همی شاپ

تهی دید ملک خود از سر کسا
 بخر عیش و عشرت نبود کار
 سر از آگه سر کشی در رسید
 شرم از خدا می جوید
 که از دشمنان او شد و اس

بدی چسبائس این ساد
شبی شیرباشش یورود
سنه سید از هجرت احمد

که بد شیر در هر شبش مایید
غلامان دندش بشیرود
رماندش از عار و نکند

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابد گشته
بجا ماند از او کوئی نصر نام
بر او زک شایه نشاندند
نخستین پسمه قاتلان در
حمویه که سردار شاه بود
مصفی بر او کرد آفاق
سنه نوبت بود در سرفند
در ایام او اندازد و یلان

در آتش بخون خود گشته
گشت همه بیشت سالتما
بر قبت گذشت از سلاطین
طلب کرد و گرفت برید
بسی کاروان کوه خواهد
گریز آمد عسمی استرا
سوم بار یکبار کاشش
سپاهی بسوی خراسان

سپدار ماکان بن کاکیش
 سپه سومی ماکان کاکلی برآ
 ز ماکان کاکلی سپه داخته
 ز بر سوایران او تا خسته
 حمویه مرا نهمسده را لزد
 پس اند در جسد دیو کا
 شتی بخرد مند و داسش
 بشیوار مردم بفرود شکوه
 ز چاهه سرایان او بدی
 همه روز پیروز و فرخنده
 نه سیصد و سی و دو ماکان

خراسان هراسان بی کیش
 ز ماکان و ماکان کاکلی
 که شد تیغ دیگر بر او
 علمای طغیان او خستند
 لرزانده و شکست و گرفت
 هراسان مویخت از امور
 بد و را این ابل و سر
 شده انجمن کردش از کوه
 همین او پستاد زبان
 تخت شتی بود سی و دو سال
 بعد آرزو شد برون جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

برون شد چو از سپید نظر

در ایام او راند بر روی

جهانجوی او بوی نسب

جهاندار سالار سامان

سپاهی کزین کرد در بر

سوی کن دولت هم آفرم

که آرد از روی بر نوح حاج

بدا و یازده سال فرمان

زیصد فروز تر چل نوح چار

پس از نصر از وی بجا ماند

کزین بوی پویه شد دلی

که بدر کن دولت مرا و را

برزش بان بست و بار و

چو رستم سپه داری بود

پس از جنگ کما ضحی انکوم

بسویش فرستند سا و و

جهانی هم از وی سرک و

که جانش بجای اجل شد

سلطنت عجم الملک بن نوح ساما

شد اندر شمارشان ملک

نشست یکین یکین و یکین

تلف ماند از نوح عجم الملک

بساتنی و با هسانان

وزاوت بستمین شد برسان
بعد الملک سرکشی ساز کرد
ز روزیکه عبد الملک شد تخت
بر او رفت شش سال نام
زیصد چو یکدشت پناه سال
چنین ارم از پیر دانست باد
چو عبد الملک زین سیرامی
سینج

بغرنین فت از خراسان
اساسی بغین بنی اغا کرد
شدند آل سامان کر تیره
ز کشور بودش و سیاهی
رسید استر عمر او را زول
که در کوی بازی اسب و قبا
برون رفت و کدایتیم
فکج

سلطنت منصور بن نوح ساکات

منصور سپرد باج و کمر
ولیکن چو دوران منصور
همی بود از دوده دلمه
باخره عیش و غزلت گرفت

که او را برادر بدی با
همی زد و خورد و عمرش شد
کسی مشی او را و کاهی
کزین دختی از رکن دولت گرفت

میر نوح

بن منصور بن ابوالحسن سجور
از خراسان معزول گردانید
ایقلم خراسان بحکم الله
ابوالعباس تاشدای سجور
فرمود که سپاهی در سیستان
برزم خلف ابن احمد سیستان
کشید سجور که بوسط غزل
امارت خراسان بخواند
و دگرانی داشت با خلف بن
احمد و از آنجا بخراسان شتافت
و فاتح و حاکم الدوله را
اداخته بواسطه نفاق
میان فاتح و حاکم الدوله
مؤید الدوله و علی بن محمد را
بناخت

همی پانزده سال فرمان برد

سنة سیصد و شصت و پنج او

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شهر برد
و را بود اسپهبدی شام
با دخراسان و طبرستان
سوی سیستان هم بفرمود
بگوید برزم خلف کونجک
رفت با و ساخت سجستان
وزان سو حاکم آمد از فرج
مؤید بری کوفت طبرستان
شاه بخارا پناه بست
بفاتح بفرمودش با حاکم
بنوح بن منصور سپرد تخت
که در دولت نوح بود او
با و داد و گرفت از سجور
کشید سجور از خراسان
کند بر خلف کار از آنجا
ز غزل خراسان دس چو
برزنش با و رفت خست
زری فخر دولتی و ناخست
وز او کشور خویش خوانده
بفخر از مؤید کشند انتقام

بجز جان او اکنه کوس را
 ز جرجان آن بر دو جگر
 بریدن کسیر دل از مهرش
 همه مهر از شاه برداشتن
 همی این بان این درین کمن
 شد از حیل و سمج و شریر
 با خرزغین و خواست
 سونی ناصرالدین والا کمر
 همین ناصرالدین محمود گرد
 امیران نمودند از اندو
 بغرا نوشتند بنامه
 که سونی بحسار کراچی تورا

نماید امداد قابو پس
 پس آینه بیکد میرا بخشد
 امیران مخالف ملک است
 علمای طغیان افرا
 بهم رنجتند از سیار کین
 بخون غوطه ور بواجین
 فرستاد یکی شتابان
 که میبوسد محمود شه پاد
 کمر سخت بستند بر دست
 گرفتند در مرز توران
 ز آشوب کردند همسنگ
 نشا بور و مرو و بهر می توان

وفخرالدوله

پایبند به امیر نوح شد
 بفرموده امیر نوح حسام الدوله
 وفات یافت با دود فخرالدوله
 قابو پس نامور شد بد فاق
 از موی الدوله رشوی گرفت
 در روی از میدان جنگ تا
 سکت بر شکر حسام الدوله
 افتاد و از آن پس امرا
 بهم افتادند و سپاه اخیلا
 نظم امور امیر نوح شدند
 امیر پیکین از غنیمت
 و او نظمی سپه و محاربان

جز اداد

بغزاقان

پادشاه در پستان

چنین آمدن بن بیت
رسید چو بگذشت بهشت
دقیقی مروی در آن ورکا

پس آنگاه که در جهان افتاد
بخار ابرسان و بخاری
چکاره سپرد بود و نامه کا

سلطنت امیر منصور بن نوح

پس از نوح منصور منصور
ولی حیف که اختلاف
بیک سال مابین و از روی خشم

ز جام شمشیر کشت مست صبح
مه دلش و دوش و در مجا
امیران کشید میلش بچشم

سلطنت امیر عبدالملک بن نوح

پس شد بر او ز ملک کو
نخست ز شاه پیش پای تمام
برزش یکی شکر آرد
بعد سال نه تن سپا مانیا

برادرش عبدالملک مسکنی
که ایملت ز جانش کشید مقام
شکست و گرفت و بنده
به بستند بر شهراری میا

ابتدای سلطنت غزنویان

ازین پیش این سخن گفته ایم
که در عهد عبدالملک بن
چون منصور بر شد بگاه
فکند وز آن سر فرخنده
پس آنکه کمر بست بر فتح
بناورد که کین شیدا را
پس از فتح بست آن امیر
غزوی باز وی وسیع نبرد
بنجاب و تحت اقبال
دگر بار چوپال بکار
کنت ناصرالدین سوشتر

بمشقب کهر را چنین بنام
بغزین از بیم شه شدن
شد از بست کین ناصرالدین
بغزین پس از بست کین
بیاری باری بمرم در
بر آورد از شکر و فغان
ببند و نشان شد برای
زبند و ستان ملکها فتح کرد
از کابل روان کرد چوپال
یکی لشکر آراست سید
برایت همی آیت فتح

ابتدای سلطنت
دولت غزنویان از زمان

غزنوی است چنانکه اگر شد
غزنوی از سزاران بک
بر ناصر سامانی بود پس از مردن
نوح اعیان شد و کوشا
عبد الملک بن نوح که جوانی
کو درک سال اندک داشت
شده از استبداد و خرد
بود شورت کرد و او
که عبد الملک را پادشاهی
و گفت نرو و از شاهی
پس از آنکه قاصد نزد
کرد و اعیان ملک
تحت نشاند و بدین
میان شاه جوان سردار
فساد حاصل و جری
خواستند مطمن نشد و
و آخر به بکار و جنگ
لشکر و پادشاه عبد الملک
شکست داده و از خراسان

ریاستی آنگذ و پس مرد
البتکین سپهرش سخن
البتکین بجای نشست ز نام
امور را با میر صرا لیدین
سپهر پس از یک سال از سخن
البتکین ده عیان کشور برآ
امیر بکلیکین ناصر الدین متفق
شد که بابر قوی و امان
غزنوی بود و بواسطه کفا
و کاروانی فحشای بزرگ در
هند و پستان غیره کرد
تکلیف ریاستی برای خود
کرد و پس از او محمود پیش
بواسطه اطلاع آیین جنگ
و سپاه کشی مالک پسر
و از سلاطین بزرگ عالم محاسب
شود و بعد از احمد

روانگرد چون کجا جنگ
زد و بست و شکست و کشور
بمان نوح منصور و الا
برفت مدد کرد و ویری نمود
امیری فلک شد و کجا
دو ده سال حکم طالت
پس از رزم بند و جهاد و
ز هجرت صد بود و شش
ابو الفتح بستی این و زکا

ز دریای شکر لبان
ز لشکر سرو ارشاد
مدخواست از بهر الدین
بموران زمین شیرازی
لرقت از او شمشیران
جهانرا زنگ است جمالت
مدد کردن نور منصور
هم او مرد و هم نور
زمانه کاران او در

سلطنت محمود بن میر صرا لیدین بکلیکین

فلکرت به محمود و سراج سیر
مداوند و او هم شد ارشد

ز منصور شه خواست حاجی
برزخرا سپان بشکر کشی

خراسان سلم شد اورا پیش

که اینسان مبالای خود بخبر

من از تو سز و نم بفر و جلا

سما عیل بی بهره از شک و سوس

که گر چه پال از تو من گه تر

من از تو هر گشت یکم بی

شد این گشت کویا کار را

نسبت چنین خندانم در کتاب

سپه راند محمود از آن سلخ

بدا و چار سال نچنین حکم کن

کار برادر چو پر و خشت

سپس از خراسان کمر بست

بزد برادر فرستاد کس

بپایان عیان عید

بد سیر و رای زرین و پال

نمیداد بر قول محمود کس

ولی در ترا داد از تو من گه تر

تو خود در و پستاده را

وز او شد عساکر اکار

که بد نسل این برادر و فرایا

برادر شدش غره عمر سلخ

وزان پس فر و شد بخواب کن

سلم شد او را مکن و کلا

به بکار سپاهیان بد نک

نکرده امیرن حق ناشناس
 جهاندار محسود مسعود بنحت
 چو او جانب ما را الله شد
 بر آورد از پاسبانان
 پس سوختی از زم رایتان
 کشید نقتانی خوار میا
 دل از کین بر دخت خوشتر
 ز سادی رخ عیش اغار
 جهانجوی ایک همین خاک
 نمان بودش اندر حرم
 بسر بر نهاده به ترنج
 دو کیوس روی چنان

ز سامانیان چو نغمت سیاس
 بکین امیران کمر بست سخت
 همه شد در کامشان هر
 پراکنده شان کرد و تهم مار
 یقین خوار زم تبت کما
 که حیون خون شد و خون اینا
 می لعل کون خج است بایل
 شراب کهن شاد تازه خواست
 خداوند تو را چند تو شرک
 نه دختر کی ماه نیک اختر
 رفت ز خوابان همه باج
 چو بر کنج کوه دوریا

جوان بخت محمود سه بست
 روان کرد بهل بختی
 ز دروگر برده مستدق
 پس آنکه چو پراخت کارش
 گزین کرد از شکر کارزار
 بقنوج بر رزم سپاه شاه
 بناورد که بود گرم پتیر
 پایده شد و نمود روی نیا
 دم خویش گرم زبان کرد
 چنان کرد پس همه بر می
 دو سالش پس زرم کشمیر بود
 چو شه رازمان سپهر شد

در آن خت نیک خت
 که کا بین رفت بهر شهر
 وز آنجا بیاورد نشسته
 بهند و پستان راورد
 دلیران جنگی صد و سی
 که میبوید سید بنار شای
 که در لشکرش دید غم
 بدرگاه حق آن شه فر
 دل سرد آن جیش اکر
 که و منهرم گشت ارای
 همان ای گرفت شمس
 و گشت بر ایک در از با

شه ز ابلی کرم بند بستان
 فرستاد سپیکه سوی کا^{شعز}
 مدو کرد او را به پیچیده
 جها بنجوی شود و ستر کن
 ببلج آمد انشا و پاشکرا^{می}
 بقلب سپه بود در کارا
 فرو و آمد آن شاه ارست^{زین}
 بنجر طوم سل آن شه شمند
 که لشکر سر اسر را کینده
 بیک حمله راند از حیات^{خین}
 پس آنکه در فکند در غور^{شو}
 بنا و رو که در کندش کشید

مدو خواست ایکست هم از د^{ستان}
 بنزد رفت در خان چا^{شخ}
 و لیران خو نحو آرخب کذا
 سپه راند بر رزم دون^{خا ترک}
 بر رزم دو خاقان تور^{ان جدا}
 که شمشیر محم و دراکا رزا
 مکان کرد بر تخت پیل^{کین}
 علمدار را بر هوا او^{فکند}
 دل جمله از جای بر کینده
 گرفت آن دوشه را بیک^{خین}
 سپه اند بر رزم سوری لغو
 شکست گرفت و بند^{کشید}

ز ملتان کجرات آمد پس
 از آنجا روان شد بیکماه
 شترهای تختیش در زیر بار
 ز راه آمد و تاخت و سوز و
 بجزری بت هند او را شکست
 بیامد پس عراق و عجم
 خدیو عجم کشور بزم گرفت
 بحکم پدرش مسعود تخت
 جهانجوی موسی و سال
 چونکه شد از چار صد یک
 ز آثار او چهره روزگار
 از آنجمله مسعود و درخشان

ز راه بیابان کین باز فتنه
 چو راهی آب اندران کینا
 پی بردن آب و دهنه
 بر انداخت آثار و مناسبت
 بکیتی نه بت ماند و بت پرست
 سوی تختگاه کی ملک حم
 سپس ملک جرجان و یلم رفت
 ز دایح با ملکراده مسعود تخت
 همی آمدند از نهر و جلالت
 برد او و ماش که شکست
 پرا از خط و خالست و نکاح
 یکی گفت ای شهریار جهان

بخواری کنش ناکشاد من
 مرا بر شب آید بخانه همی
 بستی در دسترمانوسن
 مرا فیت یارای منع و
 چو شید محمود و مدبوس
 بپوشید چشم خود از خور و خوا
 بان مردن نموده من
 خبر داد در ویش مرشاه
 ببا این آن مرد شهوت پرست
 کشید و سام غضب نیام
 بروین و از آن خانه شمع چرا
 پس فروخت شمع جوان را

بر پس او خواها نغز باد
 بنا مرد می مردن محراب
 بهین خسرو انجت مسو من
 نه نیروی ماندن نه روی کرز
 تو گفتی که یکبار از بهوش
 شدت خانه صبر طاعت خزا
 که امشب چو آید خبر بمن
 همین شمس یار دل آگاه
 باید کی تیغ تیرش بست
 برابر و زده چین پی ایام
 بجست و شمس حاصل از گی
 در او عشرت و نادی آید

سپس خواست هم اندر خانان
که زاندم که بشنید این کلام
که در عهد من کسیت یزید
از ان شمع کشته ام که در
مبادا که جنبش کند من
چو دیدم نفیستاده درین
پی سجده نمودم روح بجا
چنین حکم حق انده این جهان
چکامه پیرایان آن شیرا

بخورد و شد از بر حق سکرخوا
خور و خواب بخود نمودم حرام
مگر آنکه باشد زمین بهره اش
بنیم مگر چه پسر و شو
چون زنده من بگره من
تن خویش پیوند فرزند
بدرگاه بخشند ز امان
که بردند نامم که از جهان
همه شهره اند و سزاون

سلطنت محمد بن محمود عرلو

پس از شاه محمود و الا
بدو گفت مسعود من مہترم

محمد مکن شد بجای پدر
باکین شاهی تو بہترم

مقصود
اینست که همان و نیم میا
دو فرزند بکین محمود و این
بجکت و جد کشیده و کمتر
بر مقرر غالب شد همان پس
میان دو فرزند محمود
محمد و مسعود از نزاع کشید
و مسعود که کمتر بود بر محمد
برادر مقرر غالب
شد

سما عیسی سر چه محمود
دو شهنشاده بیکدیگر کشیدند
بناورد چون هم در میان
همه از محمد بریدند
محمد نیاورد و باب پیر
بر او تیره شد عاقبت روزگار

همان محمد مسعود
بهم از دو سو جمع گشتند
امیران رسته روی و گشتند
بسودند بر پای مسعود هر
کریزانشان از بیم تیره
جهان من و را نمودند

سلطنت مسعود بن محمود و عروا

محمد پویشید چشم از چرخ
در ایام مسعود نشاندند
سوی اصفهان رفت آل تو
ز غزنین یکی حبیبی را دجا
که بند کمر تنگ بر قصد

مسعود شاه انداخت می
چو دادش ابر برادر
بفرمان سه بفر کا کوی
داد او پسند آتش
بر زم علی بکین بیدار

براتنو ماش از سپاهین
 بر او از کمین سگاه در تاخت
 ز سوی کر شاه نرین
 وز انسوی سلجوقیان جنگ
 فتادند با کر لیسر
 فکندند در هر طرف همه
 بر انجان سال لرداو
 بنده پستان کی رزم بود
 نهم سال تختش جو کر شیبه
 بنده پستان قشلاق
 اندر کرد مسعود از آب
 بهاران بغرنین حاکم

کشدند فوجی کان کین
 بهمدستی از پایشان
 به پیلان و پستان ریح
 ز حیون که شتند نسل
 بمکتب ابورد و مرز
 خراسان اسپان نو
 نبودش خبر نام فرامد
 که اندر خراسان خوانم بود
 بهر کار حیران و کشته بود
 که آید بخوار زرم سیلا
 که ماند ز پستان قلم
 مکر نچ سلجوقیان کند

دیران سلجوقی و ترکمان
 احشاد و کین و لشکر و کمان

خزانہ و بنیہ سرچہ بود از
 بر او شکستین احسان نمود
 اگر چه ازین پیش ماست
 انوشه مکین و غلامان پاک
 محمد که نسبت مسعود بود
 کزیند اور شاہی کرد
 احمد که بدینور این شاہ کو
 کشیدند مسعود و شہ را
 بند و پستان در حصار کرد
 سنی سپہ از چار صد گز

ہمہ انداز آب پسند نظر
 خزانہ و بنیہ جلد غارت نمود
 خزانہ چو پر دندشہ لات
 ز فرجام این بات اندر ہراس
 بجور می خواری بسپرد
 کہ این سہیل یاری داد کرد
 سپردند نظم امور و غور
 بہ پسند اورا بخت کند
 کہ اینجا بر احوال خون کرد
 بکشت احمد اورا و اسودہ

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود و عرو

پدر چون بکار سپرد
 بیک برادر رستم خست

یعنی پن
 احمد سپہ محمد کو غم خود
 مسعود را کشت پدرش
 نمود و سپہ مسعود او
 کہ اینکار بی اذن رضا
 من بودہ و من اجازت
 ندادم و سبدم

بود و مسعود بنوشت گفت	که ای کار بود و زمین در
چناندار مودود بر شد	جهانی بحکم وی از تخت
یکی لشکر آراست و دود	بر زم سپر غم خود خسته
سپر غم و غم همه دود	گرفت و بخت و نداد او مان
بند و پستان پس علم بر	به پیکار مجبور و لشکر کشید
برادرش مجبور آمد فرا	بلاهور و پیکار را داد ساز
شب عید صبحی ز راه آمد	بست با نکه ز مکار آمد
دو شهراد و جشن طرب ساخته	بقربانی عید پرداخته
دو لشکر کعبه عادی خرو	بتنشان جزیرم همه نخواست
بسیار همه حاجیان خوا	با حرام بیت الحرام مصاف
سیم روز دیدند صبحی کجا	که مجبور و بد مردود در خیمه کا
چون یک چو یک شت چار	به پیکار رسید قبیله خیمه

ز غنیم چو کمیز ل آمد برون
 ملک طغرل از آل سلجوق
 بصد سال نه تن دگر عزت
 ز سلجوقیان کن جرئت
 کتوان نام آنان کنم منجلی
 پس از این شهراده عبده الریه
 بنام شعی بود در کد
 بر ایتم شد پس تحت شعی
 پسر سلجوقیان بسته کرد
 شعی داد کرد بود و هم
 پس شاه مسعود و ارسلان
 که این سه بودند پنجاه سال

ز قونج رفت او بجا ک اندر
 لوائی جلالت بیست و
 یکی منهرم بدیکی منور
 که از غور یان نهر میت
 یکی بود مسعود و دیگر
 سپس فرخ آمد بعصرید
 بغزین ده سال این بهر حیا
 چهل سال او کرد فرمان
 بدخت ملک شاه پیوسته کرد
 شاخوان و رونی و رقی
 پس از این و بهرام شاه کلان
 یاری سلجوقیان با جلالت

این است
 که بهرام شاه غزنوی که
 دهنه بهرامش بهرام
 آن ترجمه کرده اند پسر
 سلطان سنجری بود
 که با خال خود بخت
 و مقهور نشست

سنائی شاکوی بستم
پس کا خسرو که آمد او
حسین جانسور غوری و
بغزین بیداد آتش فکند
بآتش آورد این دو
بمانا که از دوده غروب
صد شصت یا صد شصت

از ان شهر را کام هم بود
مذاش جانسور غوری و
یکی آتش و شهر غزین سوخت
مرا این دو مان بن و بیج
مگر غنوی خود بکشتی نمود
مگر پازده تن ضعیف بود
نشست بر تخت و حلال

در بیان مختصر شرح حال سلاطین این بود

زایام سامانیان بودند
بوی بی ثراوان سیریز شور
بمانا که خسرو غزنوی
دو صد سال بود که

که روی که در قار سپید بودند
که بودند از نسل هرام کو
که بازوی سلجوقیان
کسی بانوا و کسی بسینوا

عزق روی فارس را داشته
 کسی با جگر و کبی باج د
 که از مرعبا سپیان مرده
 از ایمان بر دستشان تن
 نخستین عمارت در کن
 بماند است و مصامم الا
 که خودشان قابل یاد
 عمارت اولین پس از این مرده
 یکی رکن کوز و بنجد او
 مستخر نمودند از تقف
 بهر کار بودند و را امانت

او اما ای قدرت برافراشته
 کسی سستقل که مطمع آمده
 کسی خلاف خلافت شدند
 که آثارشان باقی گفتن است
 عقد با موی پس فخر و
 چو زین بگذری سست نه دیگر
 سخندان کردارشان است
 که باد و برادرش شای نمود
 معز کو بکرمان بکنید رخت
 روی فارس پیش اصفهان عراق
 بفرمان هست برادر عمار

سلطنت عمار و اله و له و ملی

چو شد مقتضی و رآل زیار
سوی فارس برآید و زیار
سپاهان پویش منظر گرفت
برمی آمد و بکشد و بچد و
پس از شانه زده آل کوحد کرد
و بهجرت سه سیصد سی و

عما دین پیشه شیرا
زمین از حوض قوت مست
زیا قوتیان کوهر و زر گرفت
بر انداخت این به اید
عند راس از خود لعل کرد
عند تاج بکشد است در کند

سلطنت امیر عضدالدوله دلمی

عند حکمران بفراوان هم
بغداد از روزم بختیا
به کشور آن شاه و الانام
لطاف ملک قهر پان علی
بر آن گنبد ساحت محکم

بعم و کرب بر پیر سر هم
خبر یافت بر عین سم انجلی
بهمت بناهای عالی نهاد
کجوفه از آن شاه شد بلی
که با کنبه صرخ بودش ماس

بغداد و بیمارخانه بست

همی اند فرمان سی چار سال

زیصد و هفتاد و دو درگذشت

پس از او تراوش تعبدی

کشیدند بر هم بیداد

ترا بوی همی بسم غنچه

پس از مجد و فخر و مودت

هم آنان بستمین کین

ماند اندرین دمان خسرو

هنرمند و درویش مسکین

وزان پس نمود از جهان کمال

بجز فدا آتش از سرگذشت

نمادند در یکدگر تیغ

کشادند بازوی کین

بیکدیگر از کین در او

در آنان کسی شش توان

بیکدیگر پس از خود خستند

ز شمشیر سلجوقی و عرب

ابتدای سلطنت سلجوقیان

بر این اند جمهور این پیر

نسب میرساند با فرایا

که از آوده سلجوقی

که روزی به شیرزشتی

چنین گفت و نامی چنین
 و قاش بخدمت گشت بود
 بروین دقاق اسنچی
 بجای پدر نزد بیوست
 بوم بخار استیخت
 در آنجا بسی کرد مردان
 مکانیل و ندرستجو کرد
 چو او رخت بست از جان جهان
 محمد همان سفران کرد
 در این سرود و در نزد
 بجای ماند از او و ویران
 زمانی بودند بعد از

که بیوید اسپهبد ترکان
 بخد مسکد ارشین تیه بود
 از او ماند سلجوق خنده را
 تیه بی آنکه ربیعوست
 و ز آنجا بر سپه فید
 سمرگشت بهش لفرزا
 بعد پدر جان دی سپرد
 و و فرزند از او ماند اندر
 جفریکت او دیکوثر
 و او اسپهبد ترکان شد
 و و فرزند از او ماند
 زیم سلاطین حقی در

کسی ایست آوردن چنان
 با خر پس سالیان از
 گروهی چو زال رزای
 برادر از او نیست بگنجد
 نخستین که میران آورد
 در آوخت با خسرو غریب
 بر دمی شید کران کران
 گرفت دوست تاراج
 جگر یک اندر خراسان ماند
 بهر شوری کرد پیش
 ملک طغرل ماده رزم
 چو از چار صد بست در گذشت

گهی نیز بغیر از حد چو تن
 گذشتند از آب میوه
 شدانبوه در رایت طغرل
 بنیر و قوی بازوی گین
 بزرگ پا و اباورد را
 جهان کهن یافت از وی
 بناوردان سپاهیان
 خراسان سپهر با و باج
 بفتح اقایم طغرل
 بر دمی برانگشت
 زمر ز خراسان بخوار شد
 نشانیور و مرو و بهری فتح

در ایصال آن شاه بستر
برفت از میان شه عرو
بجربان روی آمو ملک حم
روان شد پس شاه از او
در آمد از آن پس اقلیم
که بست تیغیر بغداد
خلیفه که از آل عباس بود
در آن عهد قائم لقب داشت
عمید شاه بوری کند
در آخر بنویسد شد دست
بقائم شد داد کرد او
دو کوهر بدست و کوهر طلب

بفرق شرف ما شاه بیاد
دل دست سلجوقیان
مستخر شد او را اسیر
سوی کشور آذربایجان
سوی تختگاه جم و ملک
که انجست از ندرایت
بقول عرب فضل با پس
نمادشت دپشی پی
سخن گفت با قائم از برادر
بدا دوستد عهد پیمان بست
خلیفه شد او فرزند
یکی از عجم گیری از عرب

دو ناسقه در هر یکی در
شمن ایستاد و در تن نهاده
هنای بیابان خلافت شاه
پس از بیست و شش سال از فرمان
چو از چار صد فرسنگ بیخارج
پس از طغرل ارکان خود گردان

بمشقب در خویش بنهفته
شب تا بخت در نهفته شده
از او بعل بستاد و بفرستاد
که صاحب کلین بود و تخت
برون درخت از سرای
نهادند دل را لب اسلان

سلطنت الب اسلان سنجو

الب اسلان اندر جای عزم
شهی ادگر بود و در رم
که بسته در خدمت پای
روان حکم انشا روشن
در ایام او قیصر مویان

پیرانه یارای لاوم
شان پیش تختش تادیه پای
هزار و دویصد میر فرخنده
ز جیون بد جلد چو آب روان
کین دامن زمزم در میان

رومانوس یوچاپس از ملک و
 به راه بطریق و حاشی
 سپه اندازگانست تن
 روان همز شش پی کار
 الب ارسلان اند بهر
 روان همعان الب ارسلان
 نخستین آراست خوشن
 بدرگاه یزدان سپس سودر
 مینداخت تیروکان آرب
 سپس تیغ الماسگون بر
 که امروز یا منم فرشوم
 و یا از شادت سعادت برم

در ایران علم زد بهر مرز و
 بسیار است شکر علی یلیق
 با ایران من تا باریه
 دلیران دشمن شکن صد
 سوی آذر آباد کان بر
 بکف تعجبان شی ارملان
 بپوشید بر روی شن
 نشست از بر باره آن جوی
 کتا ورنیکجیت پرس
 یکی نعره از دل خویند
 شنش با شوکت و فرشوم
 از این دشت کوشی دتیم

پس پادشاه پاراندر دست
 خطایه یکی خواند لغز و یح
 گرفت در دست و او فکند
 الب اسلمان گشت پیرو
 بخشید او را پس از سترو
 پس لشکر آراست چون از
 گذارش بر آب آموید
 بر اینگونه کانا جادری کشود
 کشودند چون جرم بر زم
 طبعش در شاه یوسف کوتوا
 بنیروی بازور سپن برور
 ششبه قیرو گمان دستبر

برهنه سر و خطبه خوان گشت
 پس تا خست پروان مسیح
 درخت صلیب از بن و نیج
 در افتاد و قیصر خست کند
 دوباره ممالک تقصیر
 سوی شت قیاق و بحر خزر
 جهانی زمر کش از مویه
 که در زبان آن پوشش نام بود
 کشیدند در بند سیف ز جرم
 که او را سختی به گوشمال
 بسوی الب اسلمان دود
 خطاکشت و از زخم پیرد

سه تار صد بود شصت و پنج

که بگذشت و بگذشت و بگذشت

سلطنت مکه شاه بن ابی اسفندیار سلطان سلجوق

مکه شاه بعد از پدر گشت شاه

بنفشاند کج و کمر بر سپاه

زدیوار چین با بدیاری و م

روان و جگرش بر بوم

ز صحرای تا تا ملک شام

بفرمان آن شاه جسم شام

ز اسلام بس تا بلاد خزر

ز بیت المقدس سوی کاشغر

عراق و خراسان هم در و م

همه ماوراالنهر و توران

حجاز و دکن فارس و نیم

بفرمان آن شهریار

ز آغاز اسلام و اسلامیان

شهی سپه او ماند در میان

وزیر خردمند و خواجه نظام

تبدیر داد و نطق نام تمام

چنان کرد و بین کاروان

که آسوده شتی ببردوان

بر انداخت هم در دو هم

که تنها همی تاخت در روان

پل و خان و سم خان و ناه و ربا
 نخستین که لشکر بناورد
 بناورد که دستگیرش نمود
 پس از چارصد بود و دو
 خا و خن از ترککان گرفت
 یکی و خرمی است طمعان
 می مهر چپری زیاده
 زده چهره اش طغنه براق
 بطلات کیسوره دل زده
 می لیکت و ابر پرده نهان
 ذری لیکت در عصمت
 بد آناه بر کان خون نام

بسی ساخت در پیریل و ط
 سوی سم خود شاه و رود
 زیاده و کند و اسیرش نمود
 که سوی پسر قند را ندان
 پس وخت طمعان کان
 بخوبی کرو برده از کلر خان
 برنج کل بخت سرو آزاد
 شب تا راز تار و مویش تیار
 هزاران بکند در ان کشند
 نخفته شب از آرزویش
 نکرده هزار جیب عفت
 پیورده خود وخت اختتام

در مهر بر روی شهر بار کشت
 بهر شش بل کین دیرینه شد
 بسکونی شاه این بر چهره شد
 پس از عیش مابشگری گنینه کش
 برادرش کاو در اشک نام بود
 بشام اندرون کوفت کوشش
 جهانجو ملک شاه و الای
 او باره بعبند او اندر شاه
 یکی دستراندر حرم داشت
 خلیفه زمان حضرت مقصود
 ز سه خواست آنده خدایه
 شهنش پیوند متکین نمود

به پیوند آناه و سپار کشت
 سکنه رستم انغوش آینه شد
 شب حتمیاع مه مهر شد
 روان شد بر زم برادرش
 بکرم ملک شاه در شام بود
 بر افراخت رایات فرمانده
 بر او شام را کرد چون شاه
 سارده سپه شاه قشام
 که او را چو جان محترم داشت
 که با شاه دم از محبت رد
 همان مهر سپهر پرزاده
 خلیفه مرانده خت کابین نمود

مکشہ کی جن شاہپہ
 بزرگان تو ان ایران ہمہ
 فراہم کردہ ہی ہر کسور
 دران جن کردید عشرت
 در آنروز فرخندہ شد
 کرت بہت سرواٹمی
 در ایام اور اند قیصری
 بہ پیکار او سگر آراستہ
 سپاہ از دو سو خیمہ افزا
 فرستادگان کہ آمدند
 کہ ماکہ مکشہ دران کہ رودا
 دران صید کہ صید شدند

کہ چشم جان بخشی انسان
 دلیران جن شہسواران ہمہ
 خدیوئی و ہمسری و استور
 بنجد او با ان شہ پاکر
 بتن عراقی شکر چل ہرا
 و کیر خیر ازین بکن اقبای
 رفتن تہیہ با ایران
 برابر شدند از دور و پیہ
 سفیران گفتگو ہا
 دم از آشتی و دوستی زد
 بزرگ بخت مرکب تقصیر
 اسیر دلیران تہیہ شدند

شده و بنده کان و علایان خاص

بفرموده بنده کانرا که بان

که دشمن اند ملک شهنم

یکی شد راه و بر ایست خنک

خرومند فرزان و ستور

برندان سپرد افلام

در انداخت آوازه اندر

پس اندک شب قصه قصیر

شده رویان گفت پس یاور

بدو گفت خواجه دلی پایدار

پس گفت قیصر سیران بام

بانان بسی گفت خواجه در

شست

گشتند از چنگ دشمنان

نیارید بر من نیار سنان

که سالم بماند رشتن تنم

بخواجه رساند این خبر بکنت

نهان داشت این کینه در ضمیر

که نه بد کپییر از راز کبی

که از رسید که باز کردید

رضیع و مدارا سخن سر نمود

که گشت از شما جمعی مژور

همانا که زویتی نیک نایه

نمایند تسلیم خواجه نظام

که خواهد شمار را ملک شاه

گشت

بار دوی خوش چو پند
 که شاه همه بکشان
 در تنی زشتی نمودم
 تو این بات از به معذو
 خطر خون شاه خود اراکند
 وزیر خردمند ارشد نو
 در آن زم قیصر بنیداق
 اسیری که دادش کف
 چو قیصر نظر کرد سه رشت
 که ایشا و فرو فرنگ و
 و یا الکه بازار کان
 چو شبیه گفت و خوش

همین چو پیش ازین بود
 بر آورد و پروردگان
 بود غدر من ز دوش
 همان جانب عفو منظور
 سخن در میان اراکند
 برورد کرد برکت پیکار
 بناورد که در کنت افتاد
 ز تارک بود فیه قصر
 طراز سخن از اینک و
 که از صنف قصای انیک
 و یا شاه چشم ز کما
 چنین کو بهر شاه دریا

را می گفت چون سایه
بخشید و او شش و هوا
بار و دومی در رفت کردن
و نسان بی عبد حسان
جایجو ملکه پس مینال
پس از چار صد بود پند

شش و ششم و ششم را
بمانسان قیصر و
منم بند و شاه ایران
کسی که خبر اینسان
ببغداد کرد از جهان
برفت و بجای ماند از و باج و

سلطنت بر کیا روق بن ملک شاه

مکب کیا روق از وی
چو کو پس شاهی که یار و
پیدا شد در میان
نفاق اندرین دمان
باز دخت تمناج ترکان

ولی شد پیا شوری از هر
بطنیان علم آل سنجوق
که بر کند از پنج هر خانما
خوشا حال آن خانه کورج
ملک شاه را خرد و تر بود

بنام ارجه افضل محمود بود
 بغداد از کوششش داشت
 شد آنجک خرد از سعی نام
 نقشش اندر بلاد عراق
 همش غم دیگر ملک ارسلان
 پیوند و خویشان کسی برش
 ملک بکیار و قکا نیال داشت
 ولی مرد رکان محمود
 بخون ارسلان همه غم شده
 نقشش نیز در رزم ری پیدا
 چو از کار این بر سره پردا
 محمد که دیگر برادر بدش

و لیکن جاستر مسعود بود
 بخفته بر دند نام اندر
 شه چار ساله برای نام
 بر انجخت خاک خلاف وقت
 کشید از خراسان سپاهی کلان
 نبد جز برادر ملک سپهرش
 هم او نیز خود پیر هال داشت
 دل شه تهنی کشت از آن هم غم
 بیک زخم از شادی کشته
 ممالک بویر برادر بداد
 کشید او بر زخم محمد سپاه
 پذیره شد کوی خوا و اند

بیدان کین و برادر شد
 سپه از دوسودرسم انجید
 نشید شمشیر کین از عدا
 ز خود یلان خون جیب بد
 کهی باقی این برادر سفر
 ز بس زرم جانحسایر زرم
 در آخر شد از سعی از اودگان
 بهمان موصول و شام از من معان
 بدیکر ممالک شهنشاه و نام
 ملک بر کیار و پس از آن
 پس از سیزده سال پنجین نفیست
 ز پانصد و سی و یک سال

بر دم آزمای برادر شد
 تکان و بیدان از انجید
 چو ز بر سپه تیغ خارا سکا
 بدانسان که از دود سیره
 کهی آن برین سبت راه
 هم از شرم دم گرم دل زرم
 محمد شاه از آبادگان
 مرا و را بود بی خبر و معان
 بود بر کیار و تو شهنشاه
 بهمان عهد و پیمان مله داد
 بخاک برو جبر و چیره
 انداوش اجل در جوانی مجال

که در وادی حاشان یزد

نود بود و سنت پیر

سلطنت محمد بن ملک شاه سجستانی

محمد برادرش به تخت

تخت او و دارای پادشاهی

یکی لشکر آرا بر زمزم

ملک شاه بن کبیر و قیام

ز پور برادر بر زمزم تمام

کشید آنجا دار و آلات

همی سرکشی داشت با ملک

همان احمد پور عبد الملک

بر او آنچمن شسته در دژ

سما عیلیان فدائی کرد

بجا بود در ساحت اضواء

دزی که ملک خد بوجها

ز هر حادثه سازش درین

حصاری ز طغیان بر آستان

کنشته حوادث به پیرانش

بیست زمین کردی از پیش

مه و مهر چون سلفه غرغره

ساره آبر باره اش کنکره

فرستاد احمد بن پیر المهاد

محمد فرو گرفت کوس جها

ز جاکند بسیار کوهرا
پس از سیزده سال فرما
ز پانصد چو شد یازده سال

پراکت آن قوم انبوه
که کرد او بر نیامکان
ره رستم کارا که گفت او

سلطنت پسرین ملک شاه سلجوقی

بسیط زمین شاه پسرین
باقطار آفاق دادا
خراسان هم ماورالنهر
عراق عرب هم عراق عجم
رمی موصل و شام و بیه
برزیکین داشت اشهرای
خراسان با پشت رود
همی بود از آن شاه پسرین

بداندیش اسیر خجرت
بیانک طفر کوس پسرین
همه آذر آبادکان شهر
همان کشور فارس و ملک عجم
حجاز و هم ایران و آرمین
همان با بکبر و رعیه
ز سیحون و جیحون همه ملک
ز پسرین فرمان بنی کزیر

محمد برادرش سه پور و است
 سه شهادت دارا تی ناج و
 مبین بود محسود و الا
 بخشنش آمدنی قاسر
 یکی جیس پیش فو الا جا
 بیور برادر گشت اوقا
 همه رسته کارش از کسخت
 در آن کارزارش حوش کارا
 رخ معذرت سود بر پای عم
 الا ایچدیونیا شیش پذیر
 ملک پنجره شاه بامداد
 ز غم ملک فروود خست گرفت

که از آن سه و دیده پور و است
 چو مسعود و محسود و الا
 که با غم بکین جاست بعد
 به راه پنجره مرو و سر
 خروشان بخت تنع حار
 سپه را غنیمت بدست افقا
 ز ملک عراق او بساوه
 در آن بخت درد من است
 که بر من شش ای و ان
 مرا از تو نبود کمریز و گیر
 بیور برادر عسقر قین
 دومه خلعت نیک اختر گرفت

یکی زان و زخمت و جراحت
 پس از چارده سال محمود
 ز فرمان سپهر شاهی سر کشید
 هم او را چو مستبرادر گرفت
 چو محمود مسعود شد عذر خواه
 بخشید شاهنشاه ملک حم
 بدیکر برادرش طغرلکین
 بغزنین برام شه شد جگر
 به پیکار او شد روان حال او
 بر اورد و بست از جنوب و شمال
 بغور آمد و شاه سوری گرفت
 جهان سوز و دوزخ پاریان

در دیکری یافت این مانیان
 تحت شاهی خست مسعود
 به پیکار عثم پسر کشید
 وزیرین هم چو مسعود سر گرفت
 رخ عجز مالیه خاک افتاد
 بویر برادر عراق عم
 عراق عرب ادبی میرو
 که بد زاده خواهر پسر
 پریشان شد از حال و حال او
 بخشید او را پس از کوشش
 حسین جهان سوز غوری گرفت
 پذیرفت از او شاه چاکر و

محمد بن کجشاه
 سه پسر بود که قتل نمودند
 و دو مدین مسعود کشته طغرل
 قتل نخستین پسر محمد محمود
 قتلش با سلطان سنجار عم خود
 بجنگ برخاست و شکست
 خورد و پناهنده عجم شد
 پس از شاهی دود خراسان
 سنجار بر وی گرفت که یکی بود
 دیگر گرفت و اما عجم
 با عثم از جرح بود پس از
 مرگ محمود برادرش مسعود
 باز با عجم خود سلطان سنجار
 و آن محمود شکست خورد
 پناهنده به سلطان شد سلطان
 سنجار اقیقین ابد و فرزندان
 از افغانی داشت عجم را
 مسعود داد و عراق عرب
 بطغرل تکمین و جنگ انبار

رسید خزان در بستر تن
 چنین گفت و انامی آنورگان
 که این غزان بلا چپان
 که از کوفتند ان می و
 مذاوند یک پال باج بر
 فرساده سنجری کشته شد
 بدرگاه پنجر سران سپاه
 که باید روان شد بفرستاده
 فتاد از تنیشش لپا لپا
 شعیان همند سوراخ
 که شاه با نجا ک ریت سر نیم
 که خواست کرد و دنیا پ

بهار جهانگیرش از آن
 و راه مانده در صفحه روزگار
 همی بود در حکم سالار حوا
 رسانند سپاه از خوانر ایام
 بهار خوان آنکروه سپه
 چو بره بخون خود آغشته شد
 جبینها بسودند بر خاک
 خدیو با تنی غری گرو
 شد از تنیش خون دل ناس
 بدنامان پورش او نختند
 خراج بره دو برابر و نیم
 که از غنوه بود شمشیر اگر

پوش
 عذر خوا

سران سپه ای از ایروزند
 بکرایل غرمت کز کیمت
 چل و پشت بدار پس چای
 چو ایل غار غموشد نای
 نشسته بر کردیم مروا
 بسو کند محکم نمودند عهد
 به پیکار پنهانی کارزا
 ز قمار شد آن شب محترم
 چه رکبان خون آتونی پود نشین
 بی هر که از جان خود دست
 نباید بکس بست راه
 بهر حال گشتند خرد و بزرگ

خشم و غضب چوین از روزند
 کجا جا و ماند دگر کی فرت
 بنا و ردایل غران سیند
 ز مشرق مه اتحاد شد مید
 به بستند عهد وفا استوا
 نهادند در زر که پای همه
 در آمد ز مردان غریب نهرا
 بهم او هم خواتین بل حرم
 چه شوخان روی بزه چین
 خذر کن از او کافت جان
 که شاید بهمان تو یابد سفر
 ز قمار چون به در چاک کنک

فتاوند انقوم بی نام نیک
 چنین چار سال آن شهید
 بسال چهارم که ترکان بد
 شاه آسوده شد کرد عزیمت کرد
 بهر آمد و جمع شد لشکرش
 ز غیرت ز این غم به پیر
 پس آنکه باشوکت و فرزند
 ز پانصد چاه و دود در گذشت
 از آن پس اقالیم تقسیم شد
 پس روی سلجوقیان بحکس
 محمد ملک شه بد و رسلان
 سخن پسر دولت سبزه

بتاراج هر کشوری سپید
 در احشام غربت نه کمند
 ملک سنج از چنگ غنچه بد
 لذر کرد و از آب المویه
 ولی دید ویران شد و کشورش
 بستر شه عدل کسرت فدا
 چهل سال نه مود فرماند
 ز ملک جهان شاه سبزه گذشت
 ممالک پراقتت و بستم شد
 بشاهی چهل سال انده
 دوطرف لکی خرد و دگر کلان
 معزنی و صابر بد و انور

نظامی و بوده بدستش
یکی مسترد یکی میسر
از سلجوقیان چارده شهر
نمودند بر تخت شاهی

بعد ملک طغرل آخرین
عروضی یکی و آن کرکج
سخن نمودند شهنشاه
صد و شصت و یک سال

بندهای دولت خوار مشاهیر

چنین خاندان از دهر پشیمان
که بد رسم سلجوقیان
کشدش نمودی یک حجت
مکرزاده راندی بصید
به نوم سالار ازاده
بر افراختی ایت خود
از انجمله در خدمت خبر

ز تاریخ خوارزم نیتان
که دادی بتاناک
به شهنشاه را اولند
مرا و را آبانک شدی
ایری تا یک شهنشاه
نمودی سسی عوی مرو
انوشته یمن بود در چاکر

جمهور
موزخین برهنه که در زو
سبحو قیان خراج ملک خوارزم
خرج طشت خانه سلطنت بود
پس طشتدار پادشاه بود
ایالت و حکمتی خوارزم با
خول میشد آذر زمان سلطان
ملک شاه که بکاکمین طشت داد
والی خوارزم شد و او را
بود که او را انوشکین عروج
میگفت چون بکاکمین مرد
بواسطه کفایت کار داد
ملک شاه طشت داری ایالت
خوارزم با انوشکین داد
و پس از مردن انوشکین سلطان
سخر که از جانب ملک بکاکمین
برادرش ولایت خراسان

خوارزم داشت خوارزم
بمحمد بن انوشکین و انوشکین

پس از آنکه در بزم بد جا بد
بفرمان پسر خوارزم شد
بهر روز افزون شد قتل
محمد که بد پوز نوشت مکتب
ز دنیا محمد چو بر بست رخت
لقب کرد خود را بخوارزم شاه
جما بخو ملک پسر کلف
به بنیاد و شاه ایران حد
بدرگاه و سحر نیایش نمود
ملک پسر از راه عفو و عطا
بجا ماند او را با تسلیم چیش
ز پسر کجا با ندیل رسان

امیری فلک فرستد ماند
به بزم بود و دوشه رزم شد
که تا گشت سالار توران
بخوارزم بعید از رسید
بزد پورش پسر بخوارزم
یکی لشکر آراست رزم
بخوارزم بر رزم آراست
چو افراخت رایات کس
نکر اشا و ستایش نمود
بخشید خوارزم شهر را
رو خود گرفت از در صدمش
پس از سحر و گشت شبانه

چو سحر مبر و از جهان بخت
خارج از بلا و خراسان گرفت
رحمت نهان و شفقت و

ز بیم ملک سلجوقیان در
همه خاوران چون خورشید گرفت
زد نیامی و نبرد و نبرد

سلطنت سلطانہ خوار و خراسان

پس از وی بجایانده سلطه
ولی ما برادرش یعنی بخش
کسی از حاکمان سلطنت
کمی در حاکمیت
کمی این را در بیان
که این یک یک یک
بلا و خرابی
در آخر بر این یافت

سرس ز خوب از مشایب کما
همی بود دهال در کش
کسی از خراسان سپه
کسی با طغان عهد پیمای
کسی آن با بنچ پیمای
کسی آن از این وی بر
همی بود پایال دست
بیکت و پام و سفیر و سول

و پس از
 محمد پسرش استواران خوارزم
 و با خدایم پیغمبری م از خود
 زد سلطان پنجم میراورد
 که نسبت او و بطایف
 در خرمه خی طر پیغمبری
 و نایب است که در سلطان
 چشم زخمی او پوشید
 برای ملت خوارزم پیش
 تا او آخر دولت پیغمبر آورد
 و معارفش پیغمبر است
 ایل ارسلان خو از مشاوشد
 پس پیغمبر با جوقیان حکما
 کرد و خراسان خوارزم
 بچنگ آورد پس از آن
 دو پسرش سلطان و پسر
 با هم زد و خورد و هر دو
 شد و بر و کشتن و کشتن
 بالاپه قتل شد و طمر

که سلطان اندر خراسان بود
ز ناپصد چو شتاد و نه فروتن

کشتش هم بخوار زم سلطان بود
بر وین رفت سلطان از دین

سلطنت کشتش خان خوار منش

از ان پس کشت ملک ایران
تکشد پس از مرگ سلطان عزیز
بر عراق آمد آن ستمگر
ز بنجوقیان تاج و کشور
ز عبا پسیان ناصر الدین

ز بنجوقیان بسل ایران
ملک خراسان خوار زم
بنیر و سخت نمود آن یار
ز طغرل سر و ملک و افسر
که بود او خلیفه بنی ا

بدعوت نمود آن خلیفه
پایم چنین بر دگر دوش
ولی کرد با شاه لبر و
شترک را از وزیر عرب

مویده و ریش نوی کس
که اردعوت ناصر سری کشت
شی نغز دستوار فهم
پسندید و در سوم آب

مقصود
از ناصر الدین ناصر الدین
خلیفه عباسی است

تخت قتل دستور پالی گرفت
 پسران یونس همی نام داشت
 باینج ملک سپاهان
 ملکراده یونس ضعیف
 زری از برای او امی خویش
 وزیر خلیفه زعبید او
 تختش اندبارد کرد و
 همان ناصرالدین ملک شاه کرد
 بلاد خراسان بخش خان
 ملکراده را بخاک بست
 ز خوارزم هم شاه داد و
 چو شه کرد منزل بجای

ز ناصر که شورری گرفت
 در آنجا پی حکمرانی گشت
 پس و بسوی خراسان
 بپوشید از شورری
 ملک پر ساخت و خوش
 دوباره برمی آمد
 مه عمر دستورش در
 همین پیشه در خراسان
 بفرزند دیگر محمد
 بر زم سماعیلیان بست
 شد آماده بر زم اند
 بنا تم بدل گشت و

انصر
 لدین آخلفه

یعنی
 تمش خان جبار

شده داد لرا از جهان رست
 دوده سال و نماند هیچی دوست
 زمانه نود بود و دشمن شتر
 بعمد کشان پوشین و آن
 جمال و کمال و عماد ورید

محمد بجای پربخت
 از ان پس ملک جهان گذشت
 ز دشمن برکت جان اصل شتر
 سخن پنج خاقانی شیروان
 همه مدح خوانش را درید

سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه

محمد شد انگاه خوارمشا
 خدیو فلک دست در کرد و بان
 بر ز خراسان غنیمتین غن
 تمام عراق و خراسان کشا
 بشمشیر لولای و خارا اسکا
 سمرقند گرفت و اترار هم

روان گشت کشتن مایه
 سپه را ند بر رزم غوری شبا
 در افتاد از ان چشیم طیس
 همه ما و را الله اسان ش
 بخارا گرفت او بر ورمصا
 خا و ختن ملک تمار هم

مقصود
 شهاب الدین غوری
 حلاء الدین حسین بن
 غوری است

سپدار توران تنیکو طرا
 بشمشیر کج کار دین را
 علم زد به تسلیم بند و ستان
 ببغداد ناصر خلیفه زن
 پدید آمد میانشان جلا
 شه از خطب نامه خلیفه و
 بناورد و صرپه بر کشید
 ولی چون حلوان گذر کرد و
 تو کفتی دم سرد باد شما
 سر و دست و پا چیده از کار ماند
 ز سرمای می مردمان رانج
 ز بادوی ترش بکافس و

نبر میت شد از ان سران
 و شش جهان چه میجو کرد
 ز عدلش اندک چون ستان
 شد از شاه ایران خد بکار
 کشید تنع خلاف از علان
 خلیفه خوش تره تر شد و
 متوجیر بغداد لشکر کشید
 تلف شد سپاسش سری
 بنجبرد بد کوشش اکو شل
 تن مرد و مرکب ز قمار ماند
 برانو فروز رفته سپهر
 بشریان چو شایع بستم و

انحر
 لدین الله حنیفه
 عبا

ز تب لرزه خورده سینه بپوش
زمین شسته کوفی چو روین
بخار درون هوا کشیده
زمین شسته بکسیر دریای
بخوار زم آمد بن چار شا
ولی نرسیده بسی و زکا
زمانه برافروخته نیکو شد
کروبی عمل پیشه پیل و
روانیه بسیار کارگانی شد
رکالای خود از خم و پیچیده
خریدند جنس و بصر و خند
چو چکیر از آن مره وین کار

فلک خروقه خورشید بدو
تن که چون آیین جوشن
خونج در فضای مان بسته
تل و کوه چون موج خرابی
که جنبش دهد در بهار این
سپه کرد خست بر او روزگار
که رفتار بیدار چکیده شد
نه خود پیل و زمره پیل و
بار و دوی چنکینه خانی شد
در آن کاروان شد روان
ولی در میان آتش و خند
پسندید و نیکویش سزاوار

ز تار سحره انکار و
 که کردند در آن عمل او
 فراوان باین دست و سر
 در آمد بخوار زم فوجی مغول
 که داد و پستاد تجارت کنند
 بوالی خوار زم گفتند
 محمد بوالی نوشت از عراق
 چو مقتول تحت آزار باشد
 که بست چنگیز مرزم
 محمد خداوند استیلم جم
 بناورد جوجی ز مرز جنب
 نکراده جوجی سپید کرد

که روی بخوار زم کرد و آن
 کشایند ابواب او و پست
 باند از پستان پاید
 مغولان ملک و بلکه کچوم غول
 نه بل مرز خوار زم غارت کنند
 ایالت حکایت سلطان بو
 که قتل آنان کنند انفاق
 همه روز خوار میمانند
 که خوار آرد از مرزم
 بخوار زم رفت عراق و هم
 یکی چند راند او استغناق و
 ز خیل محمد شعی و ستم

جوجی خان
 چنگیز

ولی پهلوانی پوش حلال
که روز بزد و دگر پرد
آبا آهین چنگ لاو حاکم
پدر راتار مایان اوامان
چنان پای مردی نمود
ولیکن جهاندار خوارم
ز بس دیدار تن چنگی یار
ز خوارزم آمد بسوی عرق
آرا بخا بقرون کیلان کر
وز آرخا سوی اسپر اباد
نه اورفت تنها که روی
خراسان این دومان سر

نیکبیری آن شاه فرخنده فال
بنیروی بازوی زور می
همی کوه آهن بکندی زجا
که شد نام او خنجرین دوان
که گفتی شده زنده سام سوا
ز قوم مغول و تباری سپا
برسید پیش چنگیز مان
شدش خست عمر در احق
بقارون و حصن ایلان کر
ز دنیا می شکر پیر اباد
تتی کشت از مردمی واد
نیا و نرا و تبار و سپر

از قمار دست مغولان شدند
مانند چنین شاه بهشت و دین
است ششصد هفتاد آن شهریار
زر کن و عیادت آن و فرزند
نکویم سخن آنکه آن سیر و
قصا در نور دیده ایامشان

را و بار پا مال غولان شدند
پس از بیت و خیال شاهان
برفت و بجایانده شد و
دو فرزند و سیر و دین
پس چار سالی است سیر و
سیر کشت چون تختیان

سلطنت سلطان جلای ازین زمانه

همین بود سلطان محمد جلای
دیری که بنام کاکین
کرد و بدی از رسم و آیین
نشستی چو بر باد و در صفا
بپولاد تیغ آهن خود را

جهان را با دست و جاه و جلال
چو بر باره زرم کشتی
بشستی همه و قمر باستان
کز قتی بکفت تیغ خارا سکا
درین می چنان چو در

میان چو غش برق پد
بخت دیش جو کز آن کز را
به پیکار بر پس که بازو گشا
کمان از دمی پز ابرو کره
لم سبت پیکار حکیم را
چو آنکس جنت تاری نمود
بغزین بر آمان چنان حیره
نه نوبت از او منهرم شد
سیم باز چنگ خا عزم کرد
از غزین بند و پستان جلا
راوخت چکیر بسم می
میکبری افت و در خطرا

تو گفتی که بر کوه برق آمد
ز جاکند گفتی تو البرا
به پیکارش خون از کشت
شدی جو جو چو چشمهای زده
همان فرقه فتنه انکیر را
جهان تر شام ماری نمود
که هم چشمان خمیره شد
بچشم ستاری جهان گشتا
که باشاه ایران خود
که اساید خست دور و دراز
بزدیک رود اکتاب
ز پس خصم و در پیش یابی

که نیر از سر دلیران بد
خود و مقصد مرد شیرین
کشادند باز و کشیدند
ولی چو دشمن شیرین
ز دریای آب آمدند برو
خروانه چک پی از این
که یارب عجب شکر شیرین
خدا را بنیر و چسبند و کو
بحیرت که این یغم شیرین
بمانا چنین شیر در بنیه
بدان خون و مادر چسبند
بجز لران شکست چو دست

جز این چاره دار ای این
پسکان پل افکن شیرین
فشانند سر و چو باران
شما مور را نه مرگ با
دل دیده از چشم زری
دلیری مردانگی و سیه
عجب جنگجوی شیرین
بتاب و توش تاورد
بدریا ننگست و درک
که از آتش آتش نشسته
نیورده پوری چنین
بالبر کوه اندر ارد

بختی چنین آیین نیست
 شود اینانی زبان عتاب
 که خواهد بکستی سپر کرد
 بهر حال آنخسرو بهمال
 جدا از سپه ماند و دود
 جهانجویین معین و سپاه
 بکرمان پس اند سوی برق
 پس آنکه سپه سوی تر برآید
 در اطراف آفاق گشت و
 پس باز ده سال خوش و خوش
 را خلط و ارد و تبیر شد
 نه شش و تب و نه شش و تب
 نه شش و تب و نه شش و تب

که از نوح و نوح و نوح
 بفرزند ما کرد و نوح و نوح
 پدر را باید بدنیان
 همانند ارباب حشیش و نوح
 در انکشت تنها بند و نوح
 بند و نوح گشت و نوح
 و ز آنجا سوی اصفهان و نوح
 بتقلید حاکم سبک و نوح
 بهر جای در زم با نوح
 شد آن مشک و نوح و نوح
 دو چار و نوح و نوح
 زیم و نوح و نوح و نوح

کرزانش و نیست پس خبر

ز احوال آن شاه عالم

پایان ابتدای یاست اسماعیلیان پروان حسن صباح

ز عهد کاش چو رفت از میان

همی با نخب سام خوار میان

اسماعیلیان و پان حسن

که صباح خوانندش اهل سخن

ز بید و شان روی رود با

بسی دید داشتند رسم و با

اسماعیلی و طوسی و فرق

بود جمله نام فسادانی فرق

چنین گفته و نامی شیرین کلام

که صباح خیام چه نظام

بهم عهد بستند در کودکی

که بر یک که صد رسد مشک

بدست صدارت و بنا و با

تمنای آن هر دو از و با

از انهد روزی چندین شکست

که خواجه وزیر ملک شاه

که شکست ملک صیحت چه نظام

کز باقیه ملک و نطق نام

سویس و م هر دو بار آمد

بنزدیکش آن هر دو بار آمد

چنین گفت دست و پا می
تورچیت در نزد من رزید

بیان چنین گفت و ستود

نخواستیم من از حضرتت مز

مرا اینی و زنده سود

انم در شایان و مرثاله ز

بخشایم و ستود صاحب قفا

بزرگش بوزما و اگر گفت

بصباح گفت آنچه امید

بیان بد اینک و خیر صباح

مرا خبر جناب تو مقصودت

که در چاکری تا بوسه شوم

فرید زمان پسند و ایام را

بگو تا بفرامیت آبروی

که طاهر کنم را از پستور

که از مرتبه به بود را

که غلت کریم با سود

درست رزم ده هزار و دو

درم داد و دنیا و ملک و

دل از مر کجایگان اگر

بگو تا برارم لعنه در

که را از دل از تو نیارم

بخر قصه میشتاق میبود

بدر بار سلطان ملک شوم

و را خواجه آورد در بارگاه
 بقلب ملک شاه چنان کند
 و آمیخت با خواجه بر مقام
 چنان چید در کار خواجه
 ملک است که در جمع حرم
 بشه گفت و پور کار دو سال
 حسن چل و زحف نمود
 و لیکن تیر و پتور بر
 فروختند از حد و فرس
 و گزید سلطان مجانبش
 پس ان چار صد در سپه
 در آنجا باین تا و لیکن

نمودش تعریف و شاه
 که شه خرسون کی پس
 در آویخت آخر پی
 که گفتی جزایش روی
 خراج ملک در آن
 توان ساخت جمع خراج
 بناس از آن کار عفت
 پراکنده شد و شتران
 بدیوان شه کار شد
 ز شهر سپاهان می
 بعد ملک کشت در می
 در آبکش سما عیلام

مرانقوم را از اهل ایمان گرفت
 همیشه با انکیز و تفت
 پس چارصد بود نهفتاد و یک
 در آنجا بستن سر فاطمی
 خلیفه عبیدی و فرزند او
 بنصب و بعد نصر امام
 دو فرزند او احمد و حسن
 بعد لایت و افتاد بوش
 زار از و فرزند مستنصر
 امیر بخوش فضل سیم
 حسن اخو از مصر و آره کرد
 بد میاط و قلعه حبش نمود

طریق فر تو رستگان گرفت
 ای در سپاهان که در عرق
 که آمد بصر از پی رفعت
 ز نو بست عهد اراوت
 که جانش این دو پرنوید
 مرد و شد اندر میان امام
 بهم اوفتادند و شد کار
 میان حسن با میرا بخوش
 حسن خواست و آن کیری و حیر
 که او را لقب بود بدرجاء
 کیش بحسنی قوی باره کرد
 همان روز آن متلعه افتاد

حسن عوی نه دوطامات
 سونی خوشیتن خواند مرده
 دوباره میسر کشتی نشاند
 در امواج دریای طافند
 در آن خان بخوف بیم و براس
 چو او را بر آخال دید خلق
 که موج خطر زای دریای آب
 حسن گفت بشنیده ام ز امام
 که این کشتی از موج سالم راه
 قصار اندر دوا و جوج
 که ای مقتدا از برای خدا
 حسن عوی نه دوتقوی نمود

سخنها ز کشف کرامات
 بگر می بیا کز دست کاه
 بخوار می فخت ز صر براند
 ز لرزل در ارکان دم قفاد
 بمیکرد صبح حق سپاس
 نوشین بمجای باد و بد خلق
 نیارد چرا در توبه خطا
 بمن گفته زین پیش امام تمام
 وزین شنید و او سپاس
 دویدند مردم نوشین فوج
 بایموزار طسیر یق
 فنا کشته خود را بحق و انمود

بقرین پس خست کشته
آله موت در زانو و آنگاه
آله موت یارخ آن سال
چو آن بکین در میسر شد
بدعوت لوای پادشاه
در آورد درهای کج
بسی در گرفت او بشکوه
دو فرزند اگشت بر دو
که مردم بگویند از بهر
بداند کورا بجای است
که حکم خدا را بود عمت
فدائی او پروانش همه

سوی و دبار پستان کشته
که معنیست شیان عجب
که این در مسخر باقبال کشت
اساس یاست میسر شد
همی ایت اندر درایت فرا
بسجوقیان کرد آنکس
چو در کوه میمون در و کرد
یکی قتل نفس و یکی شرب
همه طاعتش کید است
زیبوند و فرزند و است
مرا کو مباشش اهل خویش
روان در زشاده بیا

فنا دند یاران در جهان
بهر رسم و آیین و اسم و لباس
بهر مرز و قسطنطنیه هر نویم و شهر
ز شاه و خلیفه و وزیر و دود
نماند آنکه از رخسار نامزد
مکشایان هم پی کار جویش
بنده ست و تنع بر دست
کرد و فدائی بر سر بن
روان گشته هر یک حکم
از آنجمله کتین پی چاکر
چو در خلوت خسرو می ایستادن
فرود آنخت با خاک اندر

بشتر بشتر اسکار و نهان
بمکر و دغل شبهه و الباس
فنا دند با تنع بیداد و
فقیه نبیه و حکیم خبر
ز زخم و فدا فی کسبی بن
تنع و پنهان کم بکار خویش
بیکای از خود سپردا
نمودند هر یک کانی کمین
با انجام کاری جو حسن
که بخت در خدمت سحر
بمستلوی شه کرد کتیب کمین
بیا لیل و تنی اما سکو

چو آن خدمت خویش انجام داد
 و زان سوخت سحر اندر طلب
 بحیرت که اینکار بنموده
 ملک هر چه پوشیده داشت
 چو شه و قهر چو دست و زوشت
 که ما را بتو الفت باطنی است
 و کز بهمان شب و سبب
 بهمان ست کویت و خاک زد
 مگر از این گفته حیرت فرود
 سی و پنج سال او بر این نحو و سبب
 نه ناپسند و نه بیداد خست

حسن از این که ده علامت داد
 و زین سحرش انجمنیت
 خداوند این از پوشیده
 نشد بر رخ شاد راز باز
 حسن نامه سوی سحر نوشت
 خود این عوی برهان عینی است
 ببالین تو تنع بیست و یک
 بدان سینه نرم تو چاک زد
 بصلح حسن کرد و دست از دم زد
 بدعوت بهی و بر طب اللسان
 اجل شده عمرش از بهیم است

ریاست کیا بزرگ امید رود بار

و هیت چنین کرد با پروان
 بخت کیا واد باید زمام
 کند مشورت او بزرگ
 بحکم حسن بی نفاق و یا
 کیا رود باری بزرگ
 وزارت بداد او ز روش
 بهر مشورت داد همواره
 اگر فست شعبه دید
 که در شعبه و سحر و سحر
 چنانکه شمشیر که تا این
 علی الجمله از مره انیا
 کیا حکم کرد در هر کرا

که چون شد برون از تن من
 پس از من بود او شمارا
 زود دارد و قصرانی پر خرد
 و بجهت شد رود باری
 ز مشرق صبح میدید
 بهر ارضی همین بود
 بخفا رقصانی تیره
 یقین جان این شد و شد
 بهم اعداد و تکیه و سحر
 باینان بد ابلهان صدگان
 حسن رفت و آبد کاشیا
 محمود پیجوی و دیگران

بزرگ
 بسکون کاف فارسی
 لیکن اینجا یکسر کاف
 بشد و بشباع میاید
 تا شرموزون آید و چون
 علم است جز این چاره ندارد

اشقیا

سپه راند و درم ز کیدان بفرست
 چو تمهت تسخیر کیدان گشت
 کرد و بی حکم و بی زور و با
 پی نشستن آمرقا طبع
 پس از پانصد اندر رسیده
 نهانی بر او از کمین ما
 با مرید بپسند راه کردند
 وزین مره شوم بیداد کرد
 پی قتل میسر شد و شمشیر
 که آن هر دو بود و کف آن
 بگشتند آن هر دو پور و
 پس از چارده سال عوی کما

بپو ما شتم او بست راه
 در آنجا بدعوت و کیدان گشت
 نهانی مبصر او گفتند
 که کردی خلافت بفرست
 با مرشد آنجا عت و جا
 پی کشتن تنگ کیدان
 نمودند با خنجرش بر زین
 بعبدا و شد چارده تن
 همان ده اش شمشیر
 ز عباسیان و خلیفه زما
 بشد خون هر دو خلیفه
 بپویت جانش بخد و نا

سی و دو سال صد حوا فرو داده

از فرسودگی جانش انبوه

دولت محمد بن کیا بزرگ امید و دبار

پد خفت و فرزند قامت

محمد لوای امامت فرشت

بغند محمد نژاد کیا

که گفتی منم پدر اکتیا

رفیقی در اردوی سحر

بخوی که پس از ان بودا

برویتی از روی مکر و حل

بخوار ز مشاه آن مین دل

همان ناصرالدوله را زو بیخ

بکرمان را ز تحب خون بدیع

بزرگان بسی رفت در عهد

ز کرمان و همداق و فرین در

قستان تعلیم و از نذران

ز تیغ رفیقان خواب کرا

بسیج و قیان هم در او

بسی خون شهنشاه دکان

بگشتند شراذه داود را

نژاد و نکراده محمود را

امامت همی کرد و بیست سال

بسال جلای بعثت و ل



ز پانصد و نود و پنج

که او هم برفت از سرای

سلطنت حسن بن محمد بزرگ

از آن پس حسن لب عویث کشا

ز خود بینی ابواب نخوت کشا

که من خج و نه بادگیران هم سرم

ز آذر زار بن پستیم سرم

علم شد حسین میان نام

بنام علی و کره اسلام

حد و شرایع مغفل نمود

قوانین احکام هم بل نمود

پس بعد هم روز ماه صیام

که شد نام از روز عید ایام

بعزم هدایت نمبر نشست

فدائی کرد و شراب ابر نشست

ذا کرد کا خلیق طاعت کنید

امام آنچه گوید طاعت کنید

صلوة و صیام قیام و قعود

و عباد عبادت کوع و سجود

نباشد مگر مهر و حب امام

بکسب محبت کنید اتمام

قیامت قیام امام است

سخن دیگر اینجا تمام است

فرود آمد آنکه طلب کردن
 منم صاحب عصر امام زمان
 حد و د از میان جمله برداشتم
 بهشت و جهنم همه معنوی است
 بکن صافی از کین من باطنست
 از آن روز خواندندشان مجد
 ز دیروز در رفت و هم بد
 رنجرت پناه صد شوکت

بخورتم تو عید تقیاسین
 بدادم شمار از دوزخ اما
 تکالیف نبوده انکاشتم
 زمان کس رفت و گاه می
 کمن نجه دیگر بطاعت
 همان باطنی نیز است
 پس از خیال اگر چون
 بیوست او هم من یک

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن زکریا

محمد که میبود پور حسن
 چو بر تخت فرمان او نشاند
 بمنخواست او هم بر پست

امام زمان گشت و خرب
 بسا کربند افندی
 حد و شرایع مهب

شینه‌م که میکرد در عهد
 یکی از رفیقان هری
 بشاکرد می اندر زمانی در آن
 بسر برد سالی بصبر و در
 یکی روز در خلوت محراب
 فکند و نشست از بر سینه
 بدو گفت حیرت ده خردین
 چراغ ایت نیز وستم
 بدو گفت و سر نمود با من
 که دیگر بلعن امام زمان
 بخرقت پاره پاره کنم
 پاسخ چنین گفت فخرین
 همی لغسان فخر از می
 تلف کردن فخر را پی
 بهمی دشت آموخت فخر
 که تنها مگر فخرش
 بنید کران با و دستش
 بکف تنع و سینه پراز کینه
 چه کردم که خود پشتم
 ترا علم و دانش ناموتم
 ز تو عهد کیرم عهد نام
 تو در در پس خود گشتانی
 ترا عجت بر طهارت کنم
 الا ای منت گشتنت

مراکز گشتن مانی دهم
 نخویم مکر مدح مولای تو
 فدائی چنین گفت با فخری
 امام این چنین دوه فرمان من
 اگر داشتم حکم در گشتنت
 نمیدادم اکنون مجالت دهم
 نمائی بر این عهد اگر بایدا
 بفرمان عظمی امام زمان
 دوبردی مانی ترا میدهم
 که یکساله باشد تو را بر کن عیش
 ابوالفضل از این پیش خواه
 حکم امام این دست زرت

بجان من این بار منت می
 نهم سرسپای تو لای تو
 نیکسازمت تا غم طری
 که تباران او جان ایمان
 بخون خود او را غم گشتنت
 نگیرد می از دست من جانی
 رود بار دیگر سرت پائی
 یک مبارخشم بجایت امان
 در شربت سبزه و شربت هم
 بخاطر نیاری پی عیش طری
 رئیس از لطف همراه
 ابوالفضل هر ساله از دست

پس از گفتن و فخر است
از آن پس از فخر از بی
به حال بعد از چهل سال
ششصد و هفت و بیست

فدا داده ماند و ندانی
زاندمی سخن افندی
محمد نمود از جهان بقتل
چو دیگر کسان از میان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن

حسن بر پاوش لقب حلا
ز رسم نیاکان بستاند
مناسبی طایفه منافقین
نشد او و کرباره ابواب
هر آنکس از ابواب بر کشید
بر اجداد خود لعن و نفرین
از آنرو به دشمنان

بر او زکات بشد نفرو حلا
بعطیل خود در معستاند
دو باره بر انداخت اند
قوانین احکام و ادب شرع
سرش ابدار خط بر کشید
دگر باره تحبید آمین
و رانوسلمان بنی خاند

سنة ششم و سجد و چو کشت

پس یازد و سال دعوت کند

سلطنت محمد بن حسن بن محمد

پد رفت و آمد پسر در میان

بد دعوت کشاد او زبان بیا

محمد بجای پشدا امام

و کرباره از نو امام بهام

بر انداخت این احکام را

بدان چون احمد خام و عجم را

نمود او بقتل پدر مشتم

کرد و بی انجمن کشت هم

سی و پنج سال او چو دعوت نمود

امامت بعد کبر و نخوت نمود

ز ششصد و پنجاه و سه شد و

ز مکر پسر شد بجا کاندازن

بگشتند او را از کید سپر

بنگام پستی بضر بر

سلطنت رکن الدین خورشاه معیلی

پسر کز پدر سخت اکراه داشت

لقب کن دین نام خورشاه داشت

چو خورشاه بر شد بجای

شد از بیم تا آریان بد

دزو قلعه و تیره و شهر و
 همه گشت از خاک رست
 فدائی سماعیلی و باطنی
 پراکنده در برزن و کوشند
 شدند از سماعیلیان شش تن

نیایش که و سجده میکند
 ز نیم پستور مغول و تر
 ز خرد و بزرگ و شریف و
 هلاک سپاه هلاک شوند
 صد شصت و نه سال امام

ابتدای سلطنت چنگیز خان

سرانیده و ایستان کهن
 که در احسن عهد مرویان
 گذشته هجرت صد اند سال
 کنون تیرت کوشکن
 یکی از خواستین خیل معلول
 بنام آن پرچم سپهره لا

ز ایام پیشین پرودا
 که بوی سلم روز می عیان
 بختی عیان گشت امری محال
 خرافات دیگر فراموش کن
 که دانند او را چو مریم قبول
 رو میسند از تهمت بر او

چو میرلم ز مهر عیب و غلبت
 بر او کرد و خمیه نو ز صوفی
 بتمت نیا لوده دایان
 شد آن نو مرد کج چپه
 وزان حمل خاتون فرزند
 بر بجز از آن سپه فروچی
 بود هر کرا از تر آبرو
 تو مر تو منه بیکان دروغ
 دو تو ام که زاد از زن
 شفی قاجولی خفت در جواب
 چهارم حبشیش تا بید
 پرا کند زان مهر خست

ز دونه کسه بر باش بر سر
 شد استین آن کلامن نو
 ندیده حسن این تو با نیا
 رخا تون گرفت و لبش
 سه پور پر چپه و تر نو
 نه صلب چکنیز شده
 نسب میر سپاند بالا
 ترا دشتم از نسل فرغ
 قبل قاجولی نامشان نو
 ر حبیب قبل خان سپه
 در شمع در هر کرا ان
 بتاید هر یک یک کرا

در خنده بخت اختر از صلب
ز خور بار با پس را کینده
سحر که که از خواب داشت
بیان کرد پس بد شرح خوا
که چون سه نسل از قبلیان
پسرهای آن شاه در سر کرا
ز نسل تو بهم را ده هشتین
ز آتش سپس حکم آنان
پس دو برادر بستند پدر
که نسل قبلان بود این
بدان عهد و پیمان رسانید
بنوکا بها در نسل قبل

هشتم بهمان بهشت آمد پیش
با طراف آفاق تابنده
بسوی پرگشت پویان
پدر چنین گفتش اندر جواب
چهارم شود شاه کوشا
شود هر یکی فی الملش حکم
بریز مکن اندر آرد زمین
همان بنده حکم آنان
یکی عهد بستند با یکدیگر
ز آد قاجولی بود پیش
بر این یکی خاتم زهر
بود باب حکمت پیران بی

چو چکنیز خوریز پالار شد
 ز نسل قاجولی و تاجیک
 نخستین که چکنیز نام زد
 بدو سالکی از پدر باز ماند
 مغولی که بدش ایتیک
 بدم خوانده خود را سیاح
 چو المیس کریمه و قیس و ربو
 تنیفت و عریان چو ایش
 که او شوهرام چکنیز بود
 بدل کرد دماش چکنیز خان
 بهر حال چکنیز خان از پدر
 بنزدیکی اسپران کرد

قراچار نو یان سپه داشت
 برانعد شد شیش ان شکر
 پدر نام او را تموچین نهاد
 تموچین بساند و سوکارا
 در سلطان نشاند و سحر کبری
 بدویر چون او کجس و دیده
 برهنه چو غول و فکری
 نفر سوده کرام و سرماش
 بسی حیل و خفته انکیز بود
 تو این را معنی شنیده جوان
 شد آواره و ز خانمان بد
 که افزون باز دیگر است

بخدمت کمر بست و پیشی گرفت
دل دیش از چپه دیره شد
بداندیش گفت باره اش
همی مهرش خواست او را
چو را داشت سالار او بجان
نخستین بر برد جان از کمر
یکی عهد با قوم تا تار بست
همه ملک و مالش تاراج برد
پس کرد پستک خان خا
گرفت او را لئان چا شجر
همی خواند خود را پس انکا شاه
همه سخت کوشان صحرای سن

ز اقران و رفیق و پیشی گرفت
پای او گرفت و بر او چیره شد
فرماند حکم پسر در چارو
شی در سانی بخوش کشد
نمیداند رخسای حایبان
پس با بهمان کرد قصد تیر
بسالار خود تاخت و شکست
زلف کشور و ارشش تاج برد
ز غم شیت خان جانش دوا
خدا و ختن تکت و کا
بر او جمع گشته مغولی سپا
جانسوز چون کوره آید

همه صاحب غمی همی
سپس قصد اقوام ما کرد
یکی تاخت بر فرق تاجوت
نیک جیکد و ایغور درو
کرفت و زد و کشت و افکند
نهادند را چمن بیکاره
سپس و سوی مالخت کرد
ز ابرار و ادرکد و سفاقت
ز فرغانه و هم بناکت طرا
سه ده بار یکصد هزاراد
وزانجا سوی ملک زرم تا

ندیده تن اسای نه می
ز ظلم و پستم زوشتان کرد
بکسرت و هم میان بجوت
خج و تنقرات و جلایر
ز تاراج لشکر کانیان
روان کرد جوهای بن
شد از گریه بر شکان کل
روان نهر خونی به شهر کرد
ستمزد و شمشیر بخار
یکی آدمی زنده ماند
بر انداخت آنجا ز روی
ز لکین است قهر آنجا خست

ز اور کج و ترند بر آورد و
 ز خوار زم و ده صد هزار ایل
 از ان پس در آمد بند و ستان
 ز غرین و لاهور تا مهابان
 بستان و کشت و غارت نمود
 ز بند و پستان و ده صد
 پس نگاه نمودی اسان تا
 بگویم چه اندر خراسان بود
 در آمد پی قتل و غارت کرد
 از این جا که شور که در آن زمان
 ز جبنده که داشت با و نشان
 نماند اندران سبز زمین بکس

ز لوح بقا نام ایش زود
 شد از خونسان چاک خوار زم
 ز آتش در آن بوم چون بستان
 رو آمد و سیلاب خون تا میان
 چو ویرانه شهر و عمارت نمود
 بنحاک فرار او قتل و کشت
 همگش از او و ماکان خست
 برو بوم با خاک یکسان نمود
 برویش شور و غوغ و هر
 بدی چار بکن جهان اما
 فرستاد در وادی طمان
 که مر مردگان را بود و او را

خصل و زین ناتوان و
 زیستند از تنوع آن بیک
 شد انبوه بر روی هم
 روان شد بر راه عدم خصل
 نیکداشت از آدمیراده
 و زان بوم و بر شصت صد
 ز طوس و جوی او و ورا دکان
 خوشان و سمنان و هم دکان
 هاوند و بهمان قزوین و
 ز تبریز و رنجان و طاعتان
 مراغه و خوی و نجوان و
 رخنال و سلما پس و از بل

ز بیمار نالان و پیر نحیف
 مه ساخور و دو که خور و سا
 فراهم شد ارشده با شیشه
 بهر جابر و ان کشت و نیت
 نماند اندران بوم حش
 ز بیداد او شسته خوار و
 بر انداخت سم ملین و مگان
 بر آورد یکسر از اهلش فغان
 شد از حشاش و میزده کم
 هم از اردیل و هم بلیغان
 سماخی و سخی و هم سیران
 ز کرجی بان بر پس از قبل

همه عاشقان می پال کرد
چهل صد هزار از تراژدی
بهر حال آن جسم بل جان
یکی کم رشتن صد برآمد
در این تاتار میه مرد
صد شصت هر یکی صد
زبیداد آن منظر طاف
از کجای چکین دازم
سوز و فتر باستانی سخن
تو منیشم می گیرم این کعبه را
فرز تر ز یک نیمه نبود دروغ
بمانا که شش استیا لکت

برابر بر و بوم با خاک کرد
تلف کرد و از خجسته کین
تجین و تعدد کارا کین
پس از بیت و پنج از جهان
ز دایره و بن ریشه اد
شد از تنع او شسته از نو
تی شد جهان از مکان
همی گیرم انکشت حضرت
چنین خواندم این داستان
چنین دان که یک نیمه اسفرا
دگر نیمه از صد و دروغ
چه فرمود و خواهی تو بخت لکت

که گزیده است شایان را
بکشور پستانی گزیده است
و گزاین ستم بر رعیت چه بود
که قحطی و نه آفت خشکسال
به بیماری عام و نه زلزله
چنین قتل عامی بجا آمد کند
تو کوئی که طبع سر رشته
دوی بوده درنده و دیو خوی
بجا بهره اش باشد از مرد
نه تنها بایان شد ایران از او
زبیداش ایران ایرانیان
همه خون خلافتان شد تباه

و گزشتن بکنا جان سپرد
و گزبانان جهان چنان شد
زن و طفل را این آفت چه بود
نه طوفان و نه سیل فدا دل
نه طاعون و نه حصه نه آبله
که کم از جهان پیل آمد کند
که خصمی به خاک و شسته
که از مرد می سیج نشیند بود
که عیشش بود کشتن او
که بکیر جهان کشت ویران او
چنان شد که یکبار از میان
همه روز و حوالشان شد سیاه

ازان وزیران که خرد
نه ناموس باقی عصمت کا
نه پستمانی مانده نه مانع

ندیده ست و دیگر بنده
نه جای آجا تا بر نه آجا
نه ساکن می پک چون و نه

بنیه نکته در معنی مقصود سلطنت بقانون است

مرا نکته حاکم آبدی
نعم عرضه آنرا بر روشن است
سیاسی شناسان کارگاه
یکی دینی و دیگری دیو
بختار دانا می نذر آینه
که نافذ بود حکم او در میان
کتابانی که قانون بند در میان
و حش خلیفه است پای و نام

همی اور می اسم بود
که کرد و از ان نکته گلشن
رماست و دانند از جهان
که پیغمبری باشد و خسرو
پیمبر سفیری بود از خدا
بمغز و دل هر دو مان در جهان
شرعیت بود و ماسلمان
که خوانند هر یک نام نام

فقیهان هم زمره موبدان
مرآن طابری سلطنت خوانده اند
نخست آنکه مردیاشی
یکی مشورتخانه ارپسته
وکیلان ملت در آن انجمن
پس آنکه تکتکوها برای صواب
که جمهور را وراثت بجا
بخت اطمینان نامش نهند
پس از چند سال امتداد
دوم آنکه مشروطه اش کفایت
که شه باید از دوده سلطنت
نسب است مخوف سهر او

همه وارثان پیرمندان
در آن بر سپه کوه سخن رانده اند
جمهورش نباده اس
همیاد در آن چه دل جویسته
همه پاکرامی و همه مومن
یکبار کنند از میان انتجا
و یا اکثر او را کنند بر
خداوند جمهور ما شمرند
بدیکر سیسے محول شود
در آن در معنی خنقند
نه از زمره ذلت و مسکنت
بزرگان ملت بسنجند

بختناش هر چه باشد
 ز شاه است اجرای آن سگراف
 یکی ز اهل رای است غیر تم
 سوم پست که شاه دوز
 کسی سر فحیدر فرمان
 که شاه باشد از حق بر نخت
 ز حکم شاه انما پس که پیچید
 ولیکن عایا همه شاه
 جز این که بود و قهر و درندی
 کنون بخت و ارمای خرد
 رایت با قماش ای هوش
 اگر باطنی هست در طاهر

که ملت از آن دید خواهد
 نیار و زدن شاه دامن
 نباشد اگر رای او مستقیم
 بود حکمران بر صغیر و کبر
 ز برنا و پیر و سفید و سیاه
 کسی کی بسند آن او نخت
 همش عرض و هم خون و باد
 دل شاه هم از فرمان بر
 نه این عواجل و نه آن بندگی
 که آن نکته بخرد بجان بخرد
 بد آن که بسراشت چشم و گوش
 و اگر سلطنت یا که پیمبر

اگر شاه هاشم بنی ایام
سخن مقامات تحت نیست
سخن از اساطیر ساسی کنم
در انجمن مغیبری و
برافست طبع خیس و نفیس
نسبت بزرگی و خردی و
بختی کن پیر بزرگی سزا
مذبرا اگر هست این مکر
مستلم بدان جان شکست
عبث طرح کیان میدان
جهانرا ندانم که مقصود چیست
اساسی با کرده ما مردی

بود از برای رفاه و انام
مقالات انکار و تصدیق
نظم معاش اناسی کنم
بود هر دو تاسیس نماید
که دانی است مرد و پسر عالی
شرسته است در طینت او
که جز راحت و خیر دان نخواست
و کمر بست ملج این فکر
که شد مخودش خرد دمای
پی مصلحت این جهان ساخت
جز این کار میرا بود جای
بماند همی در زمی آدمی

نمیخواست این نوع را اگر بقا
 جهان آب خاک آتش و باد
 ندارم کنون قصد حجب و حایل
 بر افراد و پسان بجز لرد و کا
 بجهور و شروط یا پیش
 ندویم که آن شایسته است
 بهیچقدر گویم بزرگان اهل است
 بیکی لیسراستودان و است
 بغم مر که باد بکیران هم است
 خردمند مرد و سیلت شایس
 که هست اشرف خلق نوع بشر
 توان گفت این به راجح پرست

نیار استش یا به ابراست
 جهان بی نبی دم اباد است
 که باید چه باشد مدار عمل
 نداند کسی حسیست انجام کا
 سازم سیاق سخن فتنه
 وزیرین سلطنتها که این است
 که اندوه خردان را مونس است
 که با قدرت است اسرار خلق
 توان گفت منشش نبی دم است
 برافسان نهاده اسباب قیاس
 بشر طیکه مایل نباشند بشر
 که از مهر انسان و نش پاست

کسانیکه اهلان انسان
بر اینهم من مرد و پیش
مسلمان بضاری مجوس و
که بر زیر دستان حم خوش
بنی نوع انسان خورد و
تعلید یا دوش و بگرد
بمطلوم عاجز ترست کند
زبردست اگر زیر دستان
خودان چون بطنی صادم
طبیعی است سرفرو را از
تو بر خویش چنان بدار می
شاد زنت که جو مردم کشد

ندانم چه بیند نسیان
ز بر ملت و زمره و هر گروه
طبیعی و دبری ابی نبود
اعانت بیچاره مردم جو
اگر عافیت ندانند لرغوان
کند فرق نیکی اگر ار به
دهد و آواک و نطفه کند
و یا عاجزان ابدستان
رفعل بد خویش نادم شود
که هموار باشد کزیران
کنی از چه بر غایت برینوا
نه آنکس که از جو مردم کشد

هر آنکو بر دولت ملتش
کسی اتوان داشت چمنه
خوشا آنکه از روی فطن
خاک آنکه سبزه تا پایدار
تو دانی که آنان عالم
پس آنکس که این کند بیز
تو که هر که استیمنه اندیان
بدانش بر دامن سبزه افغان
کند خلق اسوی حدت
اگر کسی اهل فرشت و شو
بختی از دوشش و نیست
نه هر پس که بیدار شد پیش

نه آنکو بر دقتی ملتش
که جدش کند نام ملت
شود همش صرف حب وطن
وز کشت فخر و شرف پاید
با دم بباید که ادم کشند
بمقصد رسد از روی عاقبت
با انسان بباید که انسان کشند
بصلح عمومی و به تفق
رظمت و مانند مور پد
زدانش بگویم ز دانش
بگویم تو چون آتش
نیاز قتل پس اندیشه

دوی مردم از از خوش
تو ام نام کارش شجاعت
شجاعت بود تسلید کرد

بداندیش مردم چو خیزند
بایشین بین طاعت
که گیتی خرابست بی او

سکایت و کار و پورش کرد کار

الا ایستد ای زمین زن
در ایران بودار شکری
ز شاهان و شهبانان
چنان مرد و بومی که از ایشان
چند کانیچین و زشان
همه سینه پر کینه دل پیا
ندانم چگویم که خوش و زور
همه خسانند چون بود

فرزند هبور بر پستان
ششش کو قتی کوشش
نمیدیش غرض طول اند
بدش نام سر فستردان
مکر دیو بر مردش حیره شد
تخوانده پستی از کتاب
ز و نمان از دودان
نوامیس و عادتشان

همه منع طبع و حس است
همه تخم کین در خون گشته
همه خون بیچارگان بخورند
چنین است این ویران شده
همه دگر برشان بغا
من آنچه بگویم خود آریا
بنا حوال این بایک گریست
اگر مرز ایران از چین
الاهی من روز زنده بود
بیا موزمار از در بسته
که با یکدیگر محبت کنیم
ره علم و دانش میرویم

بیدار بیدار گشت
بر جور و بیداد برداشته
همه عرض آوارگان شدند
امیران امشیران شدند
نخوانده مکر در پس مکر بود
ولی خود پسند و خود آریا
که مرهون عبادت و شکری
چرا کین از مرد و زن
فرزنده و جوره کی
همانسان که بودیم در تبار
براه و فاجا نفسانی کنیم
همچین فکری که نخواست

تمت احوال حکیم و آمدن ملا بویران

رقم کرد و بر دفتر انیسان تسلیم
ریش نصار محمدرضا بن بود
ز این تازی یا کچسکو
ولی پیشوایان هر قوم و دین
همیشه شایسته عزت و احترام
خود او داشت هم دعوی
هم او میر قانون یا صاحب
بجا ماند حکیمزاده
نخستین از این چار جنبه
بخوجی در مجلس رژیم
اساس سیاست بختا پر

که حکیمزاده چون در علم
مسلمانان هم تبیین
نیکو داری و روح دین پرور
چه از مومنان چه از ملحدان
نمودی همی خوانان نام
که خود را از هر کشتی خواند
سیاسی ساپس احمد آسانا
وزان چارتن بود بر حمله
دکرتولی و جوجی اوکتا
بتولی سپه دار رژیم
امور رعیت با کماست

چو اینک در عتاس نمود
ز خانه چک پیریان خیا
نخویم ز خان خست و خن
حکایت ز ایام من گویم
که رایت بخیر ایران فرشت

ولیعهد اولتای قاس نمود
سخن اندن اینجا بود بس
ترانم ز احوال امان سخن
سخن است از هلا گویم
لوا اندران بوم ویران

استدای سلطنت هلاکو خان ایران

چو از مرگ چلیر شد بیست و پنج
که منکو براوز ملک خانی
هلاکو برادرش اباسپا
ز شد عهد چو بگذشت پنجاه
روان همیش کصد سی هزار
چو فوج سارنی بر چون گذشت

ز سه سنو ز اهل ایران
تخت از پی حکمرانی
بسخیر ایران فرستاد
در ایران بران اندازد
مغولان خونخوار بجز کد
ز قوس ز این زمین گذشت

بمکت پستمند بخت

ز طوس و شیرخان زاوه خوا

پس انگاه آمد سویی و دبا

زن مرد و غسل و صغیر و

زد و کشت و گرفت و بست

وز قلع و تیره مرز و نو

بر انداخت یکسر ز روی جان

از انجا پس قصد بغداد کرد

ره چاره بر اهل بغداد بست

زنش و نژاد بنی هاشمی

یکی زنده گذاشت در آدیا

از ان پس بخت و طلب

سوی شهر و شش پست

لدشت و زد و کشت و ارم

بر آورد و از رودباری ما

ز خرد و بزرگ و ز برنا و

در الموت و قش و بخت

چو ویرانه شد مسکن خند و بوم

فدائی گزوه از کمان و

چکویم که آنجا چه بیداد کرد

عمارت او کرد و چاک

ز اولاد و احقاد و

ز بغداد و یان کشت نهضت

سوی مصل و شهر مصل

رحا نصیبین خلاط و شام
پس آنکه میموت فرزند خویش
روان گشت با فوجی از یار
هم او چون بدقتل و عار
هلاک و پس از قتل و نهب و یا
سوی آذر آباد کان را بد
خداوند قیامت بر کن
ز قیاق آمد سوی شابران
ز شروان آن پهلوان کولند
فداوند در رسم فوج معول
چه شد یک یک کاروان از آن
بخش هلاک و شکست او

ز آدم تنی از قتل عام
بفرمود کوی در ره رزم
بسجاری و موصل حلب و دی
بتاراج و شتران شایست
ز بغداد و شام و رمی و دی
در انداخت با بر که جان طرح
تا و را مکر پور جوجی فوج
بدربند هم بست شه بران
زایوان کوی این سپاه مولد
سپاه هلاک و بر که اغول
هرمیت در افتاد و در کمان
بخون بس سرو پا و دست

مقتدر
از درند اب
بدست
الابواب برو

بسوی مراغه رنج پیاوراند
 بقشلاق خجسته هم است
 زرقه ز خاک مراغه برو
 پس از یاده پال شایم
 بگلشن در مند طوسی
 کند فاش تا خسترن
 رصدخانه را نارسید
 بآرام و هم آذر آباد
 ز اول بسی جوی بود کرد
 چو شد در مراغه هلاک
 نهادند در خمه تابوت

پی جمع شکر در انجایی
 پس از جمع شکر خجسته
 فرورفت انجای خاک اند
 نشسته شد و شست جان
 رسید خانه در مرغ
 رصد بست فرزانه
 رسید آخرت به او
 بسی کرد و بسیار
 با خرولی کستی آباد کرد
 کشیدندش از تختین
 باین تا آتار باکل ز خاک

سلطنت ابا قاسم خان بن هلاک خان

روانش ابا قازمازندران
 نشست از بر تختگاه پُر
 سر منش بر پا کرد بست
 در ایام او بر که خان زندک
 شد از دست قبا و خشی
 سپید مکراده نوقا بدش
 ابا قاز فرمود شمشیر
 بر آورد شمشیر خان بیلان
 گرفت ز دست و افکند و
 چنان دیکان بیکار کا
 چون نوقا در آن رزم بچشم شد
 بر زم ابا قاز لم بست سخت

سوی نخله با سپاهی
 پذیرخت و گرفت جانش
 در داد بکش و بیداد بست
 بر زم لپیرم بر انکشت
 سوی بابا ابوباشون
 که آهنگ جنگ ابا قاز
 بر او تیره ساز و جهان
 حکم برادر حسام از علا
 بد انسان که نوقا از او داد
 که شد چشم نوقا از آن تیره
 ز چشمش که در چشم شد
 که از وی کشیدین بر داج

بجنش در آورد پس صد
 ابا قبا و در دشت او درو
 دوشکر زده صفت آب
 در آن کبر و از تن بر که نمان
 فدا و ندقی قیان از خرو
 ابا قارح از دشت قحاق بافت
 برهنه سری زرم ز براق
 با خبر برادرش منکوتمو
 روان شد بناورد مصری خد
 فلا و ون مصری ملک یو
 بناورد منکوتمو تاخت چست
 سپاه عرب چیره شد بر

دلیران جنگی پله کارزا
 ابا جیس خوش رخا سحر
 سر از شور و سر سییه
 برون رفت از رنج قولنج جان
 سر خود کز قند بخت و ش
 بر زم براق و خراسان ست
 فکند او بجمع براق و شرق
 سپاهیش فرو ترا مار و
 برآمد ز اقوام مصری غلو
 روان گشت با فوجی از جا بد
 ترا سنگست او بغرم در
 جهان بن غم نشد و رشتا

ابا قچوشنیدند در
 نداشتن لی مرکب دیرامان
 بدش بعد هم سال فرو جلا
 بهمدان را رحسرت مضرد

خود او کرد و شکست خست
 خدیو زمین اسپهبدان
 ز ششصد و پنجاه سال
 بکرک اجل یوسف جان

سلطنت نمودار خان بن هلاکو ملقب سلطان محمد

پس از او کو دار بیدار بخت
 کو دار امین احمد گرفت
 از انیزوی او را گروه نام
 کلیسا و تخانه و تشکده
 همه کرد ویران ساجده سبا
 گرفت او چو امین ختم سل
 ز پور برادرش از غوبن نام

برادرش شد مالک تاج و تخت
 کو داری بن احمد گرفت
 سلطان احمد نمود نام
 زهر مرز و بوم و بر شهر و ده
 خوانق صوامع معابد سبا
 ز شش رخ بتا بیدخل مغل
 رسید انجمن ز رحمت یام

که چشم عراق و خراسان
 و کز میت پنی کار بها
 جهاندار احمد ایستاق
 بفرمود تا با سپاه بی گون
 ایستاق است که از خون
 در آن جنگ ایستاق میزور
 فرار از میسان در آنجا
 ایستاق رفت از پی او روان
 بخود اهرسم اذرا او کا
 سرانجام از خون بنید و
 خوشان را بر دوزخ کشید
 بخود از خون جسم برآید

رخ ایشه از این خود نیان
 من ایکت سیدم پی کار بها
 سپه دار است خدا خدایا
 بر از خون و حمله از هر کار
 از خون شد و نامیوان
 ملکه داده از خون پی
 کریران شد آمد بسوی
 بدیر پر و خجست جوان
 بکین جاست با فوجی او کا
 ایستاق او رکنه او
 کعبان او کرد فوجی سپا
 نقش سخت است به دشمن

خوشان
 شهر قومان
 است

بفرمود آرق بنیدش شد
 خود او کرد استک تیرزا
 که روسوی خوشی برت
 چو رخت از میان برداش
 نشستند بر کردیم نهم
 که احمد چو اکیس مشین گذاشت
 از آنکه جانها غم نه شده
 بروی چو نوفا و اریق
 بشت ایسا قشون زدن
 ایسا قراگشته بکذاشته
 بی تا توانی مزین دم حکت
 زدی دم طبرقی فرامیند

ایسا قشون سپانی آورد
 بر آنجخت حکت سبک
 دمی تا بن عیش و عشرت
 بزرگان شکر سران سپا
 بیوته هر یک ز جانبی سخن
 باین تازی دل از جان بجا
 ز غیرت بر آنها غضب شد
 گرفتند را و نفایق و ستر
 دم از مهرش سروده عود
 بشاهی مکراده برداشتن
 بویژه اباد شمن حکت
 کمن بکتی بر فرخت بلند

بدشمن من تنگ راه است
 مدد دشمن خوش پیش آمد
 که ارغون اگر رفت بود اگر
 نبود و میشد چنین بخت بسیار
 بهر حال فوجی بقصد طلب
 چو در اسفرا این شنیدین
 سوی ما و آمد بزرگسرا
 ز ششصد چوشتا و سه کشته
 نیا سو و بر تخت و سال و نیم

ولی چون دمی مارش بر سر
 منه فرصت از کف سراسر
 و یا شد مسکیت پگاه
 بشاهی نکردندش اختیار
 رواند پی شاه احمد
 عیان ملک را دیدگان
 ولی در سر آبل کشته
 بزرگسرا آبش از سر کشته
 سستند ششصد و نیم

سلطنت ارغون خان بن باقا خان

ملکزاده ارغون بقره
 چو شاهی پرا بامار

نشست از بر تخت
 بگردون سر فخر نو فایز

پس از جشن شامی سوز و
برادرش و قرا کر و شاد
ولی عاقبت سعد دیو له ^{طیب}
چنان بختی از مکر و حیل
یکی مکر در کار از خون نمود
بخورشید ز دماه منجوق
پس قصد آیین بازی نمود
شد از ظلم آن بسیرتی ^{لیل}
نیکداشت از زمره مسلمین
همچو است کاشن ز فتنه
که اینجا تعبیه بجانه است
تر لزل در افتاد و راهل

بنون سپرد و روزنامه
در ملک بغداد بروی کشا
یهودی انا حبیب ^{لیل}
که برادر برادرش
که نوقا و اروق که بود
بر انداخت نوقا و اروق
بر آن تیری کتاری نمود
یهودی غریز مسلمان ^{لیل}
کسی دار خون صد تو من
کند خانه که آتش که
چه حاجت خدا را بکاشا ^{سب}
زخت آن سرو و بخت

ولیکن اوش زبانه امان
 بماندم که ارغون به قفا
 سرش بر حور و بیداد
 بگشتند دستور پیکار
 بهم ارغون از آن بج سیر
 فروغ داز سال شش
 بمیکردند نیفت سال

سر آمد بر ارغون دبی
 سر سعد دوله را فسر قفا
 سر و فسرش در و باد
 بهمان رشتخو دیو پایا کر
 تو کوئی که دسیم بر سیر
 که جانشین یو از نیل
 و زان پس منور دار جهان

سلطنت لیخا تو خان بن باقا خان

پس از او جابجوی فرخنده
 نشست اینجانی تحت سیاه
 بهمان رویان حمد خال
 چنین اندم از دفر با

برادرش کنیا تو آمد
 سپرد او صدرت جاب
 که صد جانش اقب
 ز احوال کنیا تو این است

که او را کفی بود دینار با
که در مدت سلطنت در سیاه
نه تنها همین یکین آدم نکشت
ولی بود بی شرم و شویست
را اسراف او شد خزانه خراب
خزانه زدنیار و در هم تنه
ممالک خراب از تفاق و خلافت
بر آن شد سخنها که پارس خاف
ز تجار و سوداگر و سیله
که ماییم سازیم از کف با
ز روسیم بدسیم ما در خراج
ز بس قیل و قال و سوال و خوا

بمان می نرم و دلی بود با
خزانه تنی کرد از زر و دما
که بر کر زرد حرف زشت
که ناموس و عصمت و شرف
هم از شهوش خود در خطر
بوام است کار شد فتنه
داخل کم و هم فجار کز
ولیکن عینت نیاورد و
به بستند دکان سپهر
بگیریم یکپاره کاغذ
بجاد و عووض و باید و روا
خطار انداخته پس صواب

تقصیل
کف
همین جا وین
شده

ز زاری افغان پرو جان
 اگر چا و را پسندانی توام
 من اینجا یکی بخت که توام
 بدان چو پانیوت ایسکا
 یکی قدرت شاه والا
 اگر دولتیر بود این سپه
 و گرنه کسی و بر اسان شود
 و کرد و لتی نبودش عتبا
 بهمین جا و کارش پشان کند
 که از چا و خواهی شدن بهره
 اگر عتبار تو افروده شد
 بدان بهم که سرما عتبا

نشد چا و اندر مالک رون
 اکنون بخت کوید امانم
 که آله شوی نیک از جرا
 بدولت و را بر سپه حیرت
 و گرنه من اندیکری عتبا
 یقین چا و دولت سراج است
 نه دشواری و هر آسان شود
 و یاطنم کامل و یا آقا
 بشورش حیانی بر آسان کند
 بکن خوشی معتبر در نظر
 ز زحمت که جانست اسوده شد
 بود قدرت و نط وسم کار با

کز ارغشم قدرت بی با

شود حاصل این سه از راس

اگر راستی نمودی شعا

درستی نه کر پیسه خود کن

بهر حال از جل شاه ویر

سران سپه روی بر باد

یکی عهد بستند با باید

ز بغداد او را طلب داشتند

تا جاز نویمان جمعی کرد

گرفتند و شمشیر انداختند

پس از سال شصت بود و چا

یقین آن که کارت شود

تبی بودن از کثری و کاست

رسیدی بمقصود بی شین عا

بسیه پشم ریشیه خود کن

تبی ماند دست سپه باز

هلاک شد خجالت احمق

که افسر سپاه زد و کشت

بهرش دل دیده بکا

سران سپاه گروه تر

بر آمد ز جانش نوح از بی

که کنیا تو آمد محبت دوجا

سلطنت شتابه باید و جان

باید و جان
پسرزاده هلاک است

سپین بید و خان بر آمد

نکرده همی در مشی گرم جا

چنین گفت مرید نوروز

که تا پس از غون بیا

رو گشت نوروز را به

چو نوروز در مرزا و جان

پس از بهشت از جهان بر

که غار از غازی فکشدش

سپیدار با فرقی روز

سرش ز یب افشاید

با و جان بر باید و ست

ز غم بر لب بید و جان

سلطنت غار از جان بن غون

لذت از ملک حقیقت از

بفرخنده خست و بفر

بتعلیم نوروز و سر

ره و رسم و این بازی

اطاعت کیش محمد

نشت از بر تخت سیاهان

بر آمد چو محمود زبان

جهان از غار از عالی

طریق سول حجازی

حمایت ز این حسن

در روش از مهر آل رسول
 ندشه ز اسلام ایمان او
 شهی ادا کرد بود و مکی نو
 محمود غازی از قوم
 بیا کرد بجای دارا
 یکی طایپس عدل اندر جای
 چو دعویش از اہتمام تمام
 دہند کہی شیخ آساور
 شود وقت در دست آنند
 کند سال و مضبوط تیار
 سند های حبلی شود دفع
 زوام بودی ابد ختام

علی ولی و و سبط و سبو
 ز کل پاکت بود دامن او
 خردمند و باخبر و آسیر
 بشاہی کسی نیست شایسته
 فقیہی آن حلق و می
 کہ ہر پس از القضا پائین
 پذیرد بدار القضا ختم
 بشویند آن دیکر اسپناد
 کہ باشد میان میان مستند
 کہ امین شود در جنبہ توجہ
 شود ہر پس از حق خود متفق
 اندا کرد اندر میان نام

و ام بود
 جہان اہل این
 پور نفیست

که هر پس بد و ام ز رزا
بعد نیاکان آن شریا
که ما موردیوان معنی بود
هر شهر شناخته کرده و
ز ما موردیوان حلیا بود
هر جای رشتی زردیاد
فرستادگان فقه دیرما
هر قریه و ده زهر مرز و بوم
بتاراج برده فرون آریس
امیران فرستاده هر جا
نخستین فرستاده کار آمد
که هر پس که او را نباشد

نه دیگر برو نام ز رزا
بدین رسم معمول در دنیا
وزیرین پس پستما بطلوم
هزاران محصل همه دیو و
فراری سایم در دشت و کوه
سوزان دم گرفتاری
کز وی نموده بخود و دنیا
نماده ز این بد بیاوم
زن دخت و فرزند خانه
بردم ستم فتنه را پستی
هر یک از آنان شایسته
بمس نهم نشسته فرزندشان

پس باغچه عمارت نمود
ندانی اگر معنی لفظ یام
زهر کشوری اهداران رفت
پای بدست همه کاروان
موجب محلی و مرسوم را
برای خن و تین و سپهر علی
ز مکی و از خالص و از تیل
مزارع همه ثبت و ثبت نمود
که هر مالیاتی که بروی
و دزد زرع شستوی مکریم را
هر آنکس که کین قریه و کرد
سه سالش کند عوارض

در آن سبب استن شاد نمود
کنون پتخانه بخوابش نام
بجفت قوا سل سواران رفت
سواران و سپاه و بیروان
سورغال و قطاع مقوم
جدا کرد و داد او بدست و کل
را و قاف و خیرات آن سل
بر آن بایستی مقرر نمود
بد و قسط آنرا بدیوان و
بسکام صیفی و کریم را
در آن بیکه و خانه بسیار
چهارم و بد قسط بی اعتبار

بهر کشور آن حکم جاری نمود
 عیار زر و سیم مسکوک را
 گزینای انکار را راست کرد
 بنیان بنجید بر سپک کحل
 بهر کشور آن سپک دانه
 بر آن حکم کان شمع مقرر نمود
 یکی دستر اندر خزانة کذا
 بنای زیامی محکم اسباب
 رصد خانه و کتب دار کا
 پرستاری کوکان تمیم
 همسازی کار بویه زمان
 زیر و زبون عاجران فستیر

جهان بعد از باری نمود
 گزیند و شکست مسکوک
 تندی سیم و زر از کم و بیش کرد
 که بگویند باشد در آن جیف و میل
 جز آنست که شکست بایزها
 منتهی بشکست منقرض نمود
 بهر کشور از آن نشانة کذا
 بیا کرد و در جافروان قیاس
 شفا خانه و مدرسه و نهالها
 طعام و لباس و زعم
 رنگین پوشش از آن
 طلب کردن مرغیست

بپاشد در این داری عبا
سراجام غازان جم غمام
سپاهی کزین کرد خنجر کد
ولی ناصرالدین مصر حنی
ز غم رفت غازان غازی تناب
شد از این میت رخ شاه
نه مقصد نه گذشت جان
سه مکه ز نه سال کرد او
ز پا او فتاد و ز جان بست

هزاران ان شاه و آتیا
په اندازان سوی مصر شام
بر زم شه مصر کصد نرا
بر آورد سخت از ساری غلو
بسی کرد لشکر کشان اعماب
ببستر فاد و نه و کشت در
جهاند ار غازان و دیگر شام
پس انکه ز جان و قلوب
برادرش خرنبد جان شست

سلطنت اولجا یو سلطان محمد بنده

بپیچید و رکن بد تو بتو
بفرخند و فرمات فرور

غوکوس سر بنده الیجا
گرفت اور و نه مهب جعفر

از آن رو بدش سخن انداند

تعلیم و انامی حلی نسب

نمود او بهمت بنی استقام

خستین که بر تخت شاهی

همچو است آبادی بهر جانب

بیا کرد پس شهر سلطانی

بنا کرد آنجا طبع بلند

یکی شهر زیبای ار است

حصار من مضمون جفائی

چو کسی بسطش فراخ اندر

براز و هم برافرواند

چو این شهر زد یک کیلان

محمد خد بنده اش خواند

که علامه خواندش ایلان

مهرده و دو امام هم

بتیجیر کیلان کز نجات

نزدیک کیلان تقی پور

بدانجا آورد اندر غایب

معماری بهمت ارباب

ز بر نقص و عیب پیر

حصین حش از قنار

بلا مانده از باره اش

بر می آمدن خوف و بیم

از آن سخت بر کیلان

درآمد چو در ساحت لایح
پس از نظم و کیدان باز
سوی شام آمد بجیکت و ل
همدان کر شهر بنیاد کرد
یکی شهر چون پسته فراخ
بر آن پایه کرد حکم اسباب
پس از سیزده سال فرماند
به از مقصد شانزده سال پیش

بر آسودش ز حمت راهان
که بردند او را نماز اندران
ولی شد بصلح و مدارا بد
و رانام سلطانیان دگر
در آن ساختن و ایوان کاخ
بر حسن پسریده مرغ ویا
بخاک اندر آمد ز حمت
که آمد ره ناکزیرش پیش

سلطنت سلطان ابو سعید در حاکمان

پسر دافتر تخت شاه
ده و دو روز عمر نکند شبیه
آبیک او میر چو پان نام

بفرزند و لبند خود بود
که نشست بر جای پانچ
امیر سپه شد در و نام

امیران بگزشتند
 ز برکوشه بسفتند
 ولی میر چوپان بغرم دست
 یکیرا گرفت و یکیرا بست
 یکیرا تلف دیگری ارم کرد
 بدو سال نامی بدو میا
 که بود اهل ایران سپهر
 از آن پس فلک کج روی
 جهان دیهوتیان کین
 که بودش یکی دختر خوت
 و را خواند بعد از آن نام
 بدو از وجهی عالی مکان

همه اش افتادشان در
 بسی خون بچارگان رختند
 بتد میر بر یک سپهر
 یکی داد سرد دیگری داشت
 همه رفتند کشور آرام کرد
 بخر نام چوپان چوپان
 ز چوپانان شبانامه
 در کینه بر رویشا کرد
 چنین انداز حال چوپان
 بچهره زده طعنه بر ماه و
 که دجله فساد و زشتم نام
 امیر عزت بر چسپان

قصار ملک راه او جان گرفت
 ملک بوسعیدش یکی روز
 تعالی انداز نیکی چون هشت
 زابرومی خورشید شستن
 دور خساره او ز کل بود
 بر سر و سمین بر کوه میسم
 در آن رنج یا قوتی شاهوا
 چو بغداد در شاه بهادر بد
 چو شه رنط سر سوی بغداد رفت
 چنان بر عشقش بدل بر نشست
 شد از دیده شهریار جوان
 خلوت برد و غم انبار ماند

بر عشق بغداد از او جان گرفت
 خجسته یکی روی فروزد
 ندیدش کسی کو دل آلف
 غزالان شیر فلکش تیز
 ز کیسوی او زرقه بنیل تاب
 بموی میان بسته کو بیسم
 نهاده سی و دو در آبد
 به از جان یکی پر بهادر بد
 رخشش روان شط بغداد رفت
 که از کنیطرت تیرا پر نشست
 ز سودای بغداد دجله روان
 ز کارشی بحیر آن باز ماند

بسر برد چندی نغمه واسه

چو چوپان شد آله جفا پیشه کرد

نذار دور واکفت مرد بزرگ

روان داند زان دختش

ببغداد آورد شهر درون

ببغداد جان بخش شده اود و

شاه از عشق تعبدا و دجله و شام

وز آنسو چو پان آن کبر و دا

شاه و عشق شهر خود آسان

شاه نو جوان ماند و سودی

چو از ملک بغداد چوپان

شد چیره بر شاه بی پرده

چوپان زان از دادا

ز بدنامی دست اندازی

که چوپان بند بره در چنگ

ابار ان با شوی خوشتر

که از فکر بغدادش آردون

چو بنیدر بغداد و رخت و کل

کجا دجله اش کرد آتش نشان

بدوری ز شده بدید سرکا

ز شده دن نطنم خراسان

ببغداد با نو چوپان د

ملک سوی سلطانیه اند

وز این چیره تر نیز جواب

امیران که ایروز میخواستند
چو دیدند شاه از چو پان تیار
شاه از عشق تعبد او در تیار
و از مهر چو پان بر گرفت
شدند این سخن میر چو پان را
چو سگ فقه چو پان با دم
بچکش چو میر میری آورد
چو از کار چو پان شد آسوده
زدشمن بر دخت چو پان شهریار
یکی روی ل سوی بغداد کرد
حسن ل بغداد خاتون بر
بهران حسن ماند اند و ملین

پی کین چو پان حاکم
کشودند هر یک زبان غما
چو دجله بر آورد جوش از
زیات کله چو پان هم سر گرفت
بمیر میری بر دوشه پناه
چو کرکان ز کان او حمله
چو برده سپهر چو پان برید
رخ آورد شاه جهان سواد
سبک تاخت بکران سو شهریار
بسویش حسن چو بر و بید کرد
بمایون بهار آشپز برید
شاه آورد و بعد از زکین

چو با شاه بخت داد در حمله
 بشطش شنا کرد با بی شاه
 بر افتاد چون از میان حیا
 شه از شوت آبی بر آتش فشا
 شد انشعله عشق سرکش حمو
 چو بنهاد بخت داد پا در حرم
 نشست آنچنان دل سپید
 بر این حال گذشت سالی حیا
 چو از وصل بخت داد دل شاد کرد
 ز بعدا دیو ناله گفت کسیت
 شه از مهر بخت داد چون دل
 دل از مهر شاه جهان گرفت

شناور نیکیش در دجده
 روانست شطی ز ما بی ما
 روانست بخت داد یکد جلد
 فشانده آبی و مار شوت شاد
 فدا د آن با بی ز جوش و جوش
 بمی بست چندی بسی محترم
 که برخاست مانجم خوابان
 که شد شه بد شاه خا تون جا
 پس از چندی اینک د شاد کرد
 بدخت برادرش د شاد بست
 ز غم دجده بخت داد از دیده
 ره کین دخت برادر گرفت

شد از کینه بغد و کیش
 مبادا پس اسکنوا به پست
 بنی که هر دو شوی پست
 ز زن رفت با دین و دما
 گریایش در دست از پست
 شد از خون بعد از حاشط
 بشد شوی بغد و هم شد
 خذر کن زن کو ز ما بجز و
 پس از نوزده سال کان شیرا
 لوی بد و عیش و کانی ش
 فرو شد از بغد صدی و
 سی دور عمرش زنده بود

فرو رخت در کام شه جام
 که جان دستواند از دست
 ز افسوس و حسرت در لوت
 هم او را ز نامه کج بادا
 کیش دست کرفت از قبا
 در آن شط خون غوطه در سپ
 گذشت از سر و دوشان خراب
 بشوید از مهر و دست از خود
 همی آمدن شهر دیا
 کشمش عشق و کیش و جیش
 که افتاد از کوشش و کشش
 که شد مادر از تماشش روز

بختی از قمار کمر زان بود دست افسوس بران

خود و تخت صد ساله بر باد
 ز چنگیز مان شانزداد پاد
 ولی مقدر رشت تن بویس
 چو رفت از جهان جوان بویس
 دیو سخ حسن نام در کلان
 پی ملک گیر می افشوند
 نخستین نمود ایلکانی ترا
 زن شاه را در نکاح آورد
 بی همه که غافل شد از کار
 کسی ماند سالم ز افات
 چو از وصل و شاد دل شد
 پس کرد بر پور چو پان

بسا سر که در پایی ن شیدا
 نشسته صد سال در بارگاه
 و کمر رشت انشمر دشا کس
 فتادند در ششم شقی و سعید
 فراهم نمودند فوجی میان
 یکی تاش کین افروختند
 دل خویش از وصل و شاد
 بهمان سان که بهر شاه زین
 کند بد که بد بیند از زور کار
 که ترسید سخت از مکافات
 غم هجر لعنه او بر باد شد
 که بردارد او را از روی زمین

ارپاخان
 موسی خان محمد خان سلیمان
 و انوشیروان خان جو این منو
 که بر یکی چند دی است
 چوپانیان ایلیکانیان
 ایلیانی سلطنت بر نهاد
 و سانی سیک خوار و بایک
 بود که گریه امیر شیخ حسن
 کوچک او را بعهده سلیمان
 در آورد

جانی خان
 از دست قیام آورد
 از میان برداشت

که این نام شاهی بر پاشا
 یکی از پادشاهان سلیمان
 یکی دوزخ و از مهر و شیر
 در آخر همه رفت اندوخت
 چوپانی از اینجهان یافت
 همان شرف خرد که از سکه
 ستم کرده سال و اندوخت
 هم از ایلیکان شد بر سلف
 چو سلطان او پس بدو
 بچوپانیان باخت از تخت
 برون رفت و هم از قسطنطنیه
 دو فرزند او احمد و حسن

سوی موسی این عصا پاشا
 یکی از محمد دنیا پاشا
 ز سانی یکی گشت شش و آن
 بشاهی نمودند زنج پلین
 برادرش شرف خلف پادشاه
 ز راند وخت و برد جانی
 و ز او جانی زرد جان و پیر
 او پس جانی پور شرف
 قدم بر پادشاهان نهاد
 و زانان گرفت افسر و باج
 ز دنیا ی پر رنج و در دلا
 فتادند در لصد بشین

حسین خت از مع احمد بن
 بمقا دشتش از پس بغضه
 ز آغاز چو پاسبان و ملک
 چهل سال در سر از خود
 ملوک الطوائف ایران
 ز دامن مظفر لوامی ظفر
 امیر مبارز محنت سخت
 پشراش محمود و جمشید
 ز بخت او تا آذر آبادگان
 ز ده چتر شاهی بغور و سر
 نمودند در سپهر و استوار
 که کرد آن تیمور کشور کشا

شد از جو ریموار احمد بن
 ز هر کوه کس نوای برزد
 بهمان جهان کسیری کمان
 بهوای شمی بودی سرو
 نمودند هر یک بکجی کمین
 بشیر از و کرمان سپاهان
 شکست او عهد و را بغرم
 بهر ملک کشید میری مطاع
 شده بهر ایمکان دکان
 سلاطین کز تکت سحر
 قدم سرمداران چو سپاه
 ز توران بایران دند پا

جای از آمان بهر دستند
مانند در ملک آمان
بزن و طفل و سر زود
چو زود

ملوک الطوائف بر انداختند
فکند ز در خون جو آمان
نمودند در بوم و بر در بد

ابتدای سلطنت تیموریان امیر تیمور لورکان

ازین پیش گفت تیمور
که تیمور و چکین بر دو
چو از تو مننه بخت تن بهر
قراچار سردار چکین شد
شماری تیمور لورچار باب
بخوان حال تیمور و چکین را
ز چکیران چون بهر باد
ز غمش بمیفت ناستی پنج

از کسارت پاسبانی کهن
تسبشان شود وصل دست
نسب با لا تقوی میر
بود جد تیمور کیستی ناپه
به پیغمبر چار لور و حسنا
که منی کی می شود و چو
همان سال شد زاده کرد
ز دور زمان بدست و در

اگر انچه از حادثات زمان

بنا و وار و آمد همه بشمرم

خدا را از ان بچه پلوی و

که تیمور از غم بسالم بنا

زمینی فراخ و جهانی سترک

ز هندوستان بدخشان و روم

ز شام و حلب تا دیوار چین

سمند جهان کرد جانی زانند

یکی شد در آن بوم بر شام بام

ایسرانش از کرجی و چرچر

بجه مهر چهره و همه با هر و

همه فتنه فوج آشوب خیل

که افزون است از سپهر

نیارم سخن ایسایان برم

وزان سخت جانی و امانند

پس آنکه بکشورستانی براند

ز ایران و توران و افغان و ترک

ز زو و پس و ز چرکس و بلغار بوم

در آور و یک پر بر زمین

که بکشد چرخ از ملک پوی

نماند اندران بوم ز شام نام

شمارش نایر و نمودن کس

همه تاشین رخ همه دود

بر روی بومیک نهار و دوی

همه مارستان همه سرود
 تان سیمه شیم سپهرین
 همه غنچه ناسکفت بهار
 کنون گویت شرح آن
 چنین یاد دارم ز آنور کا
 بسی فتنه در او را نه بود
 که تعلقم را است کین جفت
 و زان سر زمین گرفتند
 پسر را در آن خطه نمود
 چو تیمور با خواجه ایاس
 در آمد پس ز مرگ تعلقم
 سوی تخت که شد بملک خا

ز ده طاعت بهارستان
 چو ز کس چشم چو سرین
 نخورده بکبر کشان نشین
 که کردی از آن مختصره
 که آن عهد از کوشش و کار
 امیری نه و نه شهر بود
 ز جبهه سوی و را انهرما
 بوز خود ایاس خواجه سپرد
 امورش محول تیمور کرد
 خداوند اقامه بر ایاس
 چه در دست ایاس خواجه
 که بد ما و را انهرما

جابجومی تیمور را روی
 حسین بن سلا تیمور کرد
 دوسر دار با یکدگر خستند
 کسی کوفشد آن دوش
 با حرز الیا پس زد و
 بداندیش از پیش رو شدند
 وزان پس و اسپهبدان
 ز یکبار دشمن چو پروا شدند
 حسین جهان جوی رزم از ما
 بران نبرد تا خست تیمور
 ز اقبال تیمور در خاک
 ز داکا تیمور کوسشی

نبرد حسین بن سلا شافت
 بهم ساختند از پی ستر
 برایا پس از هر طرف
 کسی در نبردمیت که این
 در افتاد اندر میان
 نوای جلالت بر او شدند
 بد انسان با همه جباران
 بهم تعینای نبرد
 ببلخ اندر آمد رسالی سرا
 نمودند استنک خنک
 حسین غره عمرش آمد
 بر افراشت ایات ماند

و راجا بشهر پسر فداخت
 پس از بقصد بود و بقصد
 نخستین سویی و راجا نشد
 گرفت او و لایات سویی
 از آن پس علم سویی از رزم
 نه ساکن ماندش یکین
 رزم غل اند بقصد و
 بهشتاد و دو قصد بران
 نشانی در آن عمارت ماند
 سرخس و شاهر و سمر
 بر بر گرفت و بتاراج داد
 سویی قند هار آمد از نمرود

سمر قند را سپیدن خویش
 که صیت جلالت شد
 همه شد در کاشان
 بنیروی از وی و شیر
 بخوار رزم با صوفیان
 نمودش و میبوده کل مال
 نیاسود از لوشش و
 خراسان بید و ویران
 بشیری تاراج عارت ماند
 پیر است از کت و هم سرد
 شه کت هم باج و هم تاج
 بر اهل سپیه کرد از نمرود

برآمد اخت اسرار و فرا
 ز قیسه ستم پیشه تمیوریا
 بنامزدان اند و جرجان
 بتاراج برداخته بیدر
 زان منت فر آورده و
 سوی آذر آباد کان عراق
 زد و بست و کشت و تاراج
 بهم اندر لرستان و کلان
 پراکند از آن خطه اسرار
 یکی رزم زوران سپهر کاک
 بشام حلب وصل و مارین
 ز دانش پس از قتل و غارت

طریق سراسر و مقام فنا
 زین کند و شد ریشه یون
 سوی ملک جم آمد و سر
 پس آنکه نهادند از آن جمله
 تو کونی که هرگز نظم
 سپه اند باطن طنه و طرا
 ز فرق شمشیر همه تاج
 فرستاد فوجی کلان یلان
 ز جانکده بسیار و الوار
 بغداد با احمد امیکا
 ز تنگ بخش است شد کان
 شد از دود و در دیده

پس از شستن جلق و نیامی
 چنان خفت زرا نچنان کشو
 سوی کرجیان پیش آن
 پس از آنکه زانان شب بیدار
 بجند و بجند و بقتل آید
 بچک اندر آورد و در کا
 پس انگاه اندر پشه
 گذر کرد و از دست آن
 بخیلید شه با سپاهی
 نهادند را چو بسکه کباب
 پس آمد بکابل و بصره
 و زانجا گذر کرد و از اب

که مال ماند اندران رجا
 بجا ماند یک مشت خاکستر
 بتفیس آن ابرو آن شیر
 بر انداختیم و هم مقام
 سوی حبه و دست بچاق
 خضر خواجه اعلان
 بقیه میزد و پستان خمیر
 و زانجا روان شد سوی اندرا
 بر زم سیه پوش مرد
 سرفشانند زانسانه باران
 مکان کرد و در مرغزار دور
 ز تموریان پدید آمدند

گذشت از بیابان چو دجل
چو تیمور شد ز آب سند کز
که برفت آمد بدی رسید
از آن حصنها کز امیران کز
به بی دایک و نه تیمور را
که ملکی که رانی بر شمشیر
بری همرا که اسپران قوم
از این اسپران کز ان کار
بفرمود سرهای آنان بزد
نمود و قسمت اسپران تمام
از این حکم آن از جید
که در عزم گشته کوه بپند

بلقان آوردش منو
ز میان ارحمنهای دگر
معاشر مقصود صلی
فروتر یک کت اسیران
که باید فکند این اسپران
کشی یک کت از دگر
اگر بر تو شورید بر کیت اوم
بنیدش افتاده بخوار
مبادا که ز آمان مانی بزد
بمیران شکری قتل عام
ز دانشوران با صردین
سرانزده بندی از فکند

بمهر وایت چنین گفتند

ز کار اسپرین پر وقت شاد

دیران محمودی و ملو تو

پس زد و سودر هم اویند

بغیر و تیمور پایی

محمود و ملو نرملیت

پس کرد از آنجا تفرج گمان

گذشت آنجا ندان کرد و نمان

چو وارد شهر پسر شد

پس آنکه سپید دراز روم

با ملو زیاده خست بازید

قفس ساخت از بهران

که افزون زین لبت بخو حقیقت

بر آراست بر زم دلی سپاس

بیدین ملتانی و دلو

بخون خاک دلی بر آید

به پیود محمود را فرا

به تیمور و بیش غنیمت

بلاهور و کشمیر عطف عمان

هم از آب جمو هم آب حیات

ز فحش بلهبا پسر شد

که ویران ایران کند مرز و نوم

گرفت ایلد رم را با لامرید

که شاهان بدمن گشتند

پرانده شد شکر و آشور
 پس کس در وسوی انجلیان
 و ز انجلیان و سیرد کو
 تحت سمرقند و درخت
 یکی طوی اود و قریای کرد
 بزرگان ایران توران و روم
 یکی مجلس جشن آراستند
 بر افراخت خرگاه و دوسری
 بزرگان سرکش و انجلیان
 پس آنکه چو پراخت جشن سور
 بفرمود بنیادسان سپاه
 شمر دنده لکت لکی صد

بنده اند را مد سر پرش
 بسی ارد آور و انجلیان
 بغیر و زی فستح و فر و شکو
 برآمد چو خورشید و درخت
 چو بر جای خود بر کسی بی
 ز مهر و ز شام و دگر مژوم
 زن از بهر شهزادگان آراستند
 ز دیبای و قوی از شوش
 ز روزیور و در کوهر شاه
 سران سپه خواست انداختند
 ز مهر و شتاب بهی رنجوا
 که شکر شد ماده کارزار

چو تیمور آن حبش را سبک

بجانبش آمد بقلب شستا

با تر از سرمای دی بر سرش

چید در می ز سرمای بزم

چو بر هفتصد هشت افروزد

پس سی و شش سال ماند

بفرمان خویشی آن سان بد

با سبک آورد دین و خست

چنان تاخت کرد سر فکند افش

بر آورد دوداش می

وی از حرص و خلق و آینه

بخاک اندر آمد ز کاج و

(سلطنت سلطان خلیل بن سیرانشاه بن تیمور شاه)

پس از مرگ تیمور از او

پی شهر ماری بهم تخت

بشهر سمرقند سلطان خلیل

شد از وصل محبوب و کام

ولیکن از تاخت میا و

نزدادش ز پور و سپر زادگان

بیکدیگر از کین و راوین

بر آمد تخت امیر خلیل

که خواند می به شی و ملکین

همه صرف شد در ره شاد

دو سالی چو پادشاه آمد
بزرگان آن وی بر ما
فتند
بناید چون ملک از آن شاه
خلیل اندر آذر محنت گاه
ز ملک پسته قندل بر
فت

زعم از سرش و شادی
بی ششش بر نشاند
شاید بر در که شایخ
شده است منصوبه و زکا
همان ریخ و شاد و بر
فت

سلطنت شایرخ بن امیر تیمور

در آورد شمشیر بر برین
بلک سری تخت شایخی
خراسان و خوارزم غوری
پس مرگ تیمور از سیر
بر انداخت یکبار نام نشان
بدخشان و پنج اوز خوشان
گرفت

همه ملک این و توران
ملک شایرخ شاه فرزند
زعم پدر داشت آسترا
گرفت اوز تیمور یان حاج
هم از طاعیان هم از سرکشان
همه ماوراالنهر از ایشان
گرفت

سوی سیستان را بدو رسانید
عراق و خراسان و جرجان
رمازندان و زکلیان و رشت
زکرم و شیراز و بحر عمان
چو پرداخت از کارشهرادگان
برزم قرا یوسف ترکمان
قرا یوسف از بیم شد کار خ
چنان حمله بر ترکمان نمود
قرا یوسف از زور کار سیاه
سپه خواست کرد و آورده بر
میین نویش اسکنه نامجو
فرس تاخت بر شاخ و برگ بیابان

ز عدش جهان گشت و گلستان
تمامی در آمد بفرمان
هم از اسپر آباد و زانجا و رشت
همه در نیا پیش مهبدان
روان شد سوی آذر آبادگان
بدرید از هم صف ترکمان
سپه مات از سطوت شاه رخ
که راحت دگر ترکمان نمود
میچید بر خود چو مار سپاه
که آورد مرشکر بیان چنان
بر آمد بجای پدر کامجو
در انداخت فرزند میل و ن

میر
قرا یوسف بن کبیر
قرا عثمان ترکمان قرا یوسف

خردشی شید از جابر و زحر
 از پیر قرا یوسف اسکندرم
 من بکند برین ایوسفم
 ولی و بروشد چو با شاهرخ
 سپاهش گزینان شد ولات
 بفرمود از ان پیش ما کرای
 جان را بسیار است عدل و داد
 شهنش کل پست برود او
 ز عدش جهان بحیر آباد
 بهیوودارای مسکین نو
 ستایش همبیکر و خلاق
 دلی فارغ و صافی از زشتی

بختیغ نو پا و من ترا
 چو سه کند رنجبت اندام
 که در زکمه بکتبند صفم
 بتابید از حمله شاه رخ
 ز منصوبه شهر خمیات
 براحت اسایس ایتیا
 بمطعمه عا جرز رویم
 نیموود بند او راه دگر
 وز او خرمن طلم بر باد
 بدربار دادار روی نیار
 ستوده همی خواست اخلاق
 در عیش کوی و بزم

کونی
 کونی کویت در شهر سما
 کونی او بر تنع لماوس

بجام جهان گرد شد امان

بعدش سعیت بر حمت

عمارت شد از مجلس بر جرا

باین اود و بنده می

سه شصت بود و پنجاه و

بختی بپسندید امان

با سایش و استراحت

تی خاطر مردم از خطر

سه سال از چهل کرد و فرو

که شد شاه رخ تا دنیای

اختلاف طبقه تیمور باین سلطنت الغ بیک بن شایخ

پس از او پدیدار شد اختلاف

بهر ملک تیمور باین خاستند

ز هر گوشه برخاستند و

دو سالی الغ بیک بن شایخ

الغ بیک سالی و بر تخت شد

زبید و فرزند عبد اللطیف

شید بدست غلاف غلام

همه تیغ بر یکدگر خستند

اسپس شی ساخت از او

بشایخی فروخت چون باهر

ز پور خود آماگون بخت شد

پدر شده خوار و زاری تو

ز آثار آن شاه باهوش را
نبرد از جهان هر دو ستم را
پدرش شاهی انشاید
چو شد شاه آن با خلف

بمان تیغ مشهور مانده بجا
بشش مع گذشت از سر و آبر
و گشت بشش مع نیاید
ابوالقاسم بابر آمد تحت

سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر بن بایقرا

یا شاه رخ بایستقد
برادرش سلطان محمد بنام
نخست از محمد برزم هر
و کرد بابر برزم زین
محمد سوی اسپر آباد
گذشت آنکه از چرخ نیلوفر
بخویشان خج و ماحت چو دگر

ابوالقاسم بابر او را
پیه اند بر رزم بایقرا
پراگند شد شکر بابر
برزم محمد سپاهی کرب
سرو فشرش در بر باد
لوا ای جبا بخیری بابر
بجر جان اسپان باز

شده متبصده بود با شصت و

که شدناش از دفر و سرت

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد بن میرزا شاهرخ

پسر غم بابر شه پادشاه

شده ازاده شهر سلطان سعید

بر او تسکین نفع کین

جهانجو به سیر و می رازن

ز بوانحیر خان خواست که بد

ز خوشایان انداخت نام و نشان

امیر قراقویلو ترکمان

بمزره بری راند بجهت

ولی هیچ مال کرده نیک

پس از صلح لشکر بکرگان کشد

تخت شاهی آگهی کرد با

شده حکمران قریب وید

زهر سو بر او از کمین تاختند

بنفشه و پاپیو کوه و دین

سپاهی بادش فرزان عد

در آورد از پاسر سرگشان

جهان شاه با حبش ملل گمان

بر زمش سعید آمد از پنج سیر

سخن آشتی رفت و صلح در

چو شیر استقامتی کرگان کشد

وکیلن جهان شاه سلطان سعید
فناوندان بر د سلطان بختک
ابوالنصر از آن بر شته دست
جانش نخستین سعید پس
پس یازده سال جاه و جلال
بنفاد و دوار پس تشنه

پس از بیم او نمید و وعده
حسن بیک آق قویونلو را
سربرد و در زیر پا کرد
از او نامه عمرشان گشت
جهانبان موبد از جهان
سوی آنجهان بن جهان حمید

سلطنت سلطان نخستین بن یقرا بن عمر شیخ بن میرتمو

پس تخترا گشت و تو فرما
سیل عمر شیخ بن کورگان
در ایام سلطان سعید از
بر او تاخت سلطان سعید از
نمودار سپاه سعیدی فرما

جهانبخوی سلطان حسین
بر او رنک کرد او بکرگان
شاهی کمر بست چالاک و چست
نزد او بخود قدرت تمیزی
بامویه بامویه کرد او

وز انجا فتدم سوخی از زم
 بهر جا که میبود آن شسوار
 سپه را اند سلطان سعید شاهی
 حسن بیک چون کشت سلطان سعید
 به پیروزی آمد ملک هر
 حسن بیک آق قویونلو ترکان
 روان و با سپه زیاد کا
 بغیر میکشید خبر حرجان
 زنجیو امیران فست و شان
 ز سوئی ذکر شکر ترکان
 فادند در هم خون بختن
 از خون لیران پر خا سحر

بسی سعیدی سپه از زم
 بر می نیش ابور یا سبزو
 که سازند طی نامه سرو
 ز شادی سلطان خشین کشت
 بسر بر خسا و افسر سرور
 سپاهی زن از قیاس و کمان
 که میبود ارشاد مزج یاد کا
 ببارتی او کوشش جان کند
 دیران سلطان حسینی شان
 متبع و پنهان به تیر و کمان
 بکشد بکیر از کین دراو
 رو بخت در دشت پیکار

حسن بیک
 آق قویونلو را آورد
 حسن هم میگویند

ولی عاقبت میرزایادگار
 سبک باد پا در حرابان
 در آمد بر هر سدی کا مکار
 بنام حسن بیک شد خطبه خوان
 خدیو جهانجوی سلطان حسین
 سپاهی کزین کرد در زم ازنا
 مانند شرف و فتح بداندیش
 خود دو شصتصد مرد و خنجر کذا
 همه غرق آبن ز پاهای
 شبنم تیره چون طره هوشا
 ز می سر کران میسر یادگار
 بیکروز و یکشام شاه و سپاه

طفر یافت از گردش و زکار
 بشرق زمین چون آسان
 شد داد و کرد میسر یادگار
 بعشرت سپرد خت با کله خان
 بیچید بر خود از این عاثر و
 بغرم شین چون آمد زجا
 بجنش در آمد پیکر تابش
 برستم زده طعن در کار زار
 بتندی پستی برده از باد و
 در انشاید کس از نشا
 نهاده سر اندر کشتن کار
 سه دهه باره و سنیک و سواد

بر او تاخت و زسر فکند افش

دو باره بر آمد تخت سستی

کرین کرد از آن پس پای کن

بمرو اندر آمد برای پی

ز جولان گرد آن استن فبا

دو دریا سپه در هم منجیه

عدو را بلغزید پای شات

کریران کرازان بایذ بنج

پس از خست کما قوم حطب

بلو شش فتادند با جد و جد

که محمود سلطان فرزند کیش

ولی پیش از خواب امیر خیر

ز سر فسر افکند و از تن سرش

بر افراشت رایات فرمائی

که پهای او از کرازان با کن

بناورد محمود پور سعید

یکی کوه آهن بر آمد رجا

ز خون موجها شد برایت

کریر از میان دید راه بجا

بگامش شد از زهر کین شمع

بصلح و بوصلت کشاد لب

بر این شد پس از حبس پدین

بحیدر محمد دهد خست خویش

برون رفت محمود زین

پسرهای او در سم او بختند

بر انجخت سلطان حسین با دیا

را و بخت جبهش بر ارم

بقلان وقت در حصار و

در آخر پیوند کردا

هم از قند هارش عمر ابن عم

نماندش از بدیش حاجی قرا

جانبجو پس از سالیان از

خدیو جانکی پیر چون شد

محمد حسین بدیع الزمان

کشیدند شکر بر زم پد

جاندار سلطان حسین

بر آشوفتند و بهم رسیدند

بر افراخت رایات کشور کشا

جانبجو متبخییر آن سونی

در انداخت از شور و شکر فغان

همانسان که از غلظت دشتی

سپه اندوخته شده و نیم

نه در مرو و نه پنج و قیام

که هم بود پیر و روز و نیم فرا

ز رنج محاسن زمین کشید

شدند اند و پور از پدر بدکاران

نمودند خلق خدا در بد

بر زم پسر کرد و غم غنا

مظفر حسین میرزا را پدر
 بحکم پدر برادر تبار
 محمد زمان اچوش کشت
 بدیع الزمان بقدی خم زخم
 پسرهای دیگر هم از سر کشت
 محمد حسین ملکزادگان
 همه پسران را در شت
 پدر نیز با سیری ضعف حال
 بویژه بدیع الزمان میرزا
 مر آن اوده ناخلف از حلاف
 زجر جان کمی بر سیری ماست
 پدر هم بناچار آراست

روان کرد بر رزم آن و
 ز کین کار پور برادر بسا
 بدیع الزمان آدو کشت
 زمرک پسر بطغیان علم
 نمودند استنک لشکری
 ابوالمحسن و دیگر ازادگان
 خلاف پدر را بر آید
 بشهرادگان استنک و حال
 که بودش سری شرف آرزو
 نبودش می باید را ایتلاف
 کسی بلخ را پنج به اید
 بناورد آن اوده ناخلف

پسر باید رگشتن و برو
 سر افکند از سر پار بی
 بناورد که ازوغارخ بست
 دگر میر و النون را بر کما
 حسین
 دوم باره بیچاره سلطان
 پدر بر پیر تیغ کین میکشید
 ابوالفتح شیبانی جبجو
 خواک شد از کار پور و
 پور و پدر چون پدید
 آمدند از خصمی جان
 نهادند بر طای سیان بفا
 سر انجام از گفت ناصحان

نماندش شرم پدر ابرو
نماند از سدر و کز شکر
زمیدان می میرد و النون
که رایت بر زم پدر بر فرا
بکین خواست ناچار با نور
پس بر هم گمان از کین می
که کردی چنین وزیر از زو
روان شد به پیکار و پور
که آمد عذو چون بلا ما تو
نشدند طومار بیکار تو
کشادند ابواب صلح و وفا
بمان مصلحت پیشی مصلحتان

پدر با سپهر از اینگونه
 نباشد مگر آوده تا کام تلخ
 شیر و شکر آوده تا جان
 گرفتند کسیر کار خرم
 چو شد جمیع جیش جانیان
 شد جیش آوده جنگ و جوش
 که از مرگ سلطان حسین میرزا
 سی و هشت سال آنجا چون بی
 زنند چو شد یازده سال
 بدیع الزمان مظفر حسین
 نشسته بر تختگاه پد
 خون ساخت تحت پد رگ

که در رسم نور دند رسم بر
 پدر بدش سیستان تا سلج
 پس از صلح کشند کسیر و
 رفتند همسر بیچاره خرم
 شد اینک بواج شیب
 همه شته سر کرم جوش و جوش
 خروش غرا گشت جوش
 بنر افشید بر ری سها
 چو دیگر شان مرگ شاد پیش
 که بودند شرا چو دو نور
 ولی کرد بواج شیب
 زبون کرد بخت دل افشید

هنوز آن سپه بودند کرم
که زد کوس شاهی چو نوشیروان
ز تیموریان یکصد بیست سال

کشیده بناورد و بهم نسیج
سماعیل بن حیدر از شیراز
نمودند تن شاهی جلال

ابتدای سلطنت دولت صفویان سلطنت شاه اسماعیل صمو

دوقوه است مرکز طبع
مقامیکه خیری و شری دوست
برای گردن بستن خیمه می کشان
و کرد دفع مشرداری از لیس
چو دانستی این را بدین گوشت
که هر پس عقل و دایت یوست
بنیروی دانش باری را
بی دفع یا جذب آن شریو

یکی جذب خیر و یکی دفع
پی جذب و دفعش شرعاً چو
شماری درش اناه و اما
بمخوابی اندر برش امید
اگر هست در سر تو را مغرور
قوی نیچه از قدرت معنوی است
ببازوی کوشش لطیف خدا
پاینده همه کز نگر و بغیر

ز منت ز عالی نه از دون
 وز اندیشه و دانش که بختی است
 رضعفی که در خود گمان بر
 بتحصیل آن در آرد نیا
 که عادت این است جاری
 شه و مرشد اندر میان عوام
 برمش و لی مرشد از غنی است
 شتی که تهنی شد ز درک و تمیز
 ولی اندک پس که کار است
 هر آنکس که او غالب و قاهر است
 و کر تو بر این نیست خواهی
 که صد شیخ و مرشد بهر حال

که نیم خود از آب بیرون
 ز نیمه شش و نظر کوتهی است
 پیای بی باین و باین
 باطن بر شد بظاهر
 که جوید ضعیف از قوی لطف
 دو مجا بود از برای امام
 که این طایفه است و باطنی
 هم او را بر شد نیاز است
 که مرشد هم از بندگان است
 همان با لکت باطن و ظاهرا
 بدانی که نیست امتی
 کشاید باب نزاع و خلافت

شان مخالف کشند آنمه
 بر آنکس که تو در پیش نهی
 و اگر پس و رالعن و نفرین کند
 یکی را تو دانی امام پد
 همان که تو دیش گفت
 چو راستی این بنده اکو
 که چون جمیع قدرت و قاتر
 که این مرده یکجا پست شود
 بشرطیکه حکمش بعد و بعد
 رایست چو هر خست محکم
 ز تعدیل و قطب امیدوم
 و اگر شد چرخ فلک محبت

ندارند از قتلشان و اتم
 بپایش از حلاص افسری
 بتکفیر وی عوی دین کند
 کس دیگرش قتل قرب
 شمار دیش دیگرش کاتب
 که مطلب با موزمت شود
 هم از باطنی و هم ظاهر
 سما عیلسان شاه عالم
 بکیان و در بر قریب بود
 قطبش بود از امید هر
 بود چرخ را کرد مستقیم
 و اگر چشم یکی تو از وی

شکند می این بسط دلیل را
سماعیل بن حیدر بن حبیب
سید بر اسم پور علی
ولی خدا شیخ عارف صنف
بسیار تراوش ز منعم امام
صنفی نام او شیخ استحق بود
نشسته بارشاد در از دیل

بخوان شرح حال سماعیل را
جنید یوشی صافی از لید
علی بن موسی بن شیخ و
خداوند ذکر جلی و خف
ز موسی بن جعفر امام
که در تقوی معرق طاق بود
لیدی البرایا سوازیل

(ابتدای احوال شاه اسماعیل صنف)

کارنده حال از ادکان
که سلطان حسن بیک کوینا
بسر حلقه اهل صدق و صفا
چنان گشت مفتون از اخلاص

چنین کرده صنف ضعیف اکان
بر اوزمک شاهی قدیم
جنید آن صنف زاده با
بدامادی خویش او خفا

حسن بیک
اتق قویوترکان

فرو داد از کرم قدر دینش را
پس از ده اش حدیر بن حسید
همان دخت نیک اخترش
سوی اردیل آمد آنکه حسید
بر اندیش همان شاه ارغون
یکی رزم ز دایه شیران
مردان همه سوی حیدر شدند
حسن بیک جزا داد خواه را
بشتاد و دو ارپش مستعد
حسن بیک ابو نصر بانی
حسن مردم و یعقوب پور حسن
چو دال را نهاد سال و نا

بدوداد شه جوهر خوش را
که در زبد بودی جوهر عسید
پرو رود داد او کی خورش
مردان آن اجتماعه سیر ووند
ره شیروان بر شد و درویش
که شد شایسته نوین
بتاج قزلباش اندر شدند
گرفت بکشت او جهان شایه
که بوالنصر است همه بیک
علم و چو در عالم دیگر
بر او رنگ شد چون رنگین
ز دخت حسن اختر یعقوب شایه

بما شایه

ایر واد سف بر کج شایه
و بد است که در این کج
در صحن با طاعت نمود
ذکر و خوب قرا و نه
ای فو نیل و سده است
با خصار پر دایه

ملکزاده را و مرشد شد
بمان سال هم حید را اندر
رحید را چو یعقوب آن زیم
پس از یکدو سال که یعقوب
دو در دایه صدر و شاهان
پس از آنکه رستم بر آمد
ولی بر برادرش سلطان علی
چو رستم برادرش خون
همی بود شش سال آنجا
پس از رستم الوند و سلطان مراد
دو بن عم قنبر ملک عقیتم
صغری را ده شش ماهه با جلال

سماعیل بن حید را نام
ز شروان و آن سد بسم
پسرهای حوای بزدان
ز زندان بر و ناطق خرد
سماعیل و سلطان نعلی شاهان
سوی اردیل او فکند خجست
همی تاخت رستم بر سده
سماعیل از آنجا بکلیان کرد
که شد شش رستم که شازمان
دو سنزاده کردند غرم جان
کشیدند شکر برای سقیم
که شد شش رستم و چهار سال

فرس اند لطف چشم نمون
 سکت تاخت بر دفع خصم
 بقبر صفی راند در از دیل
 وزان پس سماعیل نوشین
 فرود ماند لشکر زار پس
 بآب ارس چون صدف زبون
 که افغان ز خیل مریدان بجا
 رواند بفرز می و فری
 بخوخواهی قتل جد و پدر
 شد از خون شروانیان
 بفتح و فرساده نوشین
 نیروی کین جسن با کوکرت

بختی پستانی ز لیلان
 روان سمره او کز و می
 مدخواست از سالکان
 سپه اند در حاشیرون
 که شد راند تاخت با بر
 برآمد چو کوه در بارون
 عقیدت بر شد فروین
 باهنک ناور و سروا
 همه خون شروانیان
 حصار گلستان همه لاله
 در آمد بشهر نو و شیران
 بسی کنج عالم سبا کوکرت

تبرسید الوند از صوفیان
بر انجیخت شکر سوی بخت
وز انس و جانجو عیال شاه
بنفشیر چون کمال پادشاه
بسی دیدی الوند را بر
دگر باره رایت کجرو
ولا و رسام عیال حیدر
بر انجیخت کب بر آهنت
پیایی برا و حمد انسان
تبع و پستان و بیهوشان
روانگشت الوند از
وز انجا که بران معبد او

که بروی بشوزید چون فیان
بتدیر پرو بخت جوان
بختش در آور و صوفی
بر آورد الوند را پایا
کنون بنگر الوند را در
زوالوند از بخت جوان
که چون لا و زما در ترا
فرورخت سر بختو ابران
که الوند را پای از جای کند
پرا کند از هم صفت ترکان
با و جان و بخت ان بخت
بغداد الوند بر باد رفت

سما عیسیٰ ز دسوی تبریز کرد
 چو الوند رفت او بالبریز کرد
 سینه نهصد و شش سیه بخت
 چو شد کشور آذر آباد گمان
 مراد بن یعقوب اندر عراق
 نواده حسن بیک آق قویونلو
 سپه اند به قباد با ره گمار
 مراد و سما عیسیٰ بر دوتنه
 جها بنحو سما عیسیٰ و الا
 که نه آب بود اندران کینا
 چو شاه اندران در آید فرو
 که در این زمین ای شاه داد کرد

ز می ساغر عیش ابریز کرد
 بر او ز ملک بر شد بقبر و شکوه
 قبر بر شد ز دوتن فرای
 مستخر بتیغ صفی ادا گمان
 بمیکرد تجیر خیش و برق
 که منیخت سودای بجایل
 بر زم سما عیسیٰ کارزار
 بمدان رسید باطنطنه
 بدشتی فتادش شبنم کرد
 ز خشکی هوایش چو دوسیا
 ز سر چشمه چشمه رفت و
 بخوشید خواهد سپه ابر

چنین گفت و ارا می شد تا
 بفرمود پس خمر کردن بن
 که چون مشیه بر زمین آشنا
 سپه چون شاه آن کرامت
 بشه اعتقاد سپه فرو
 ز خون کلومی عدو آب تیغ
 شد از آشیان کجا بنیدر
 بر دنامه مرک تا ارا بل
 پس از کوشش و خوش سپا
 ز قمر عیسی سلطان مراد
 ز بهمدان شیراز آمد فرا
 مجاشنند او ند در سو

که از لطف حق یافت بدست
 تو گفتی که بدو حی روح ایلا
 چو ماهی نمودی بر پاشنا
 کرامت نسل امامت
 بشمشیر کین دست بر دند
 دولاب تشنه سیراب شد بیدر
 به پرش سفیران مرغ نک
 بسوی وان که مان العجل
 که از کز و سیجا هو شده سپا
 کزیران بتا بیدرخ نامرا
 بشوستر ز شیراز خنبت
 شد از غنم دیوانه پیش

چه الوند آمد سبب داد
جما بنحو از آنجا بخت سکوه
از آن پس سوی دیر طوس
سوی شت و کیلان و مازن
پس آنگاه اندر دیار بکر
چنان سخت قوم و القداخت
ببغداد پس قصد باریک کرد
ز بغداد و راند از ره ترا
بسامره و کوفه و کربلا
بسی ز راه داد و وقاف کرد
ز سیم و زر و ظرفهای مثنی
صریح امامان خاتم بسا

بپوشت باز مره و دولت در
بمازندران آمد و سیر و کوه
و از آنجا بآمدن آمد پس
در آمد پس با سپاهیان
بر زم مراد آمد و دولت در
که یکبار ذوالقعد تقدیر
بروز او چون شام تاریک کرد
بغرم طواف آمده کرام
بخاک بلا سود و بی بهره
با صنایع اشرف الطواف کرد
بسی پرده و فرش با شمشین
بر آن پوشش از نسج معلوم بسا

بر انداخت عاتق عاتق را

سوی طاق کسری تفریح کنان

یکی رزم رو با شمع کزوه

بشوشت در آید بخوش طرا

سر سرکش در سلاطین

قلم بر سر خود پرستان

ز شیراز تاران سوی اصفهان

وزانجا به تیر بر تخت کی

که آید بدربند از مباران

با هنک ناور و سروا

ز سروان شاه او ز ملک و افت

که فرمود و هنک شیبان

بر افراخت رایت آینه را

وزانجا سپیس کرد عطف عنان

بمزره خیزه لبه شکوه

وزانجا بد ز قول آید از

بشوشت بر حسن سلاطین

وزانجا سپه در لرستان

پس آمد بشیر از شاه جهان

بمدان آمد پس ملک جی

و گریه شد خرم و عیش

بشروان علم و دگر چه

و گریه وانی از سر گرفت

نیاسود از جنگ شروان

ز سلطانیه وقت ملک

وزرا نجاسوی اسپر اورا

شکست پس خدای ملک

بصوب سرخس از یوین

محمد ابوالفتح شلیان

حصاری شد اندر مرو و اسیر

محمد چو در رفت در آن حصا

که بعد از دوسه جاب ^{فصل}

که دشمن نماید کمان

پس اکره برا و آوردان

چنین کرد بی اکره ^{ان} رسیده

دلفتخ بنوشت پس نامه

ره دامغان زری کرد

بجایرم چون قی چون را

بنادر و شلیان گرفت

سوی مرو از آنجا بقصد

که چون افشار و شلیان

درون رفت در حصن محکم

بر این بدیشه چاره انحصا

سپه را بر جعت نماید ^{کسب}

برون آید از شهر از این

بامکت از پا در انداختن

کسی را به علمای

که مار نقشه شایع

نمایم در طو پس خندی در
 لرین کرد آند سپاهی سبا
 که لر فوج شیبانی آید
 ابوا فتح چون اندان نامه
 رو نخست باز مره اوزرگان
 چو بر نهر محمودیش شد قرا
 ابوا فتح شد چیره بیدر
 که ما که رسید او در آن لیر و آ
 جمانجو سها عیل کشور کشا
 ز هر سو که ابوا فتح شد چاره
 بناچار شد عازم کارزار
 شد آشفته جان و خون

که آیم اندر بهار انجمن
 که بر نهر محمود کبیر جا
 فراری شود سوی دوی
 بگرمی سبا کز دستکامه
 سبک از پی شاه عالی مگان
 از او کرد آن فوج ایران
 بر انداز پی فوج ایران
 بار دومی در ارمی کهایان
 عثمان یافت همیشه در زمان
 ره چاره شست از چار سو
 شدش کار حسته پیکار
 نه خود مانده و نه مکتین از لشکر

در آمد بها بخوی پرویز رو
زمر و اندر آمد بملک سر
رستمان آنجا بقشلاق ماند
پس آنکه بهشت آنسوئی
سلاطین تو را فی و کشت
کشیدند باج و نهادند باج
پس ایلان تو را آن بکمان
رسانند در ره بعزم کمان
فکندند یکصد سوار آن
رضخانی ساو و فرایان قم
بیت کشت را اموی شسته
چو در اصفهان کشت شامگان

بر و اندرون با رخ و افروز
زد اندر سهری ایت قاسر
پس از طیش مایه و عیش را
روانگشت جیش هر اتم
بدر بار آن خسرو جم نشاند
بگردن گرفتند باج ترا
سوی قم بغیر مود عطف عنان
بهم چار جبر که زمر و ان
در آن چار جبر که خاک بوان
نمود نقشش هم کور کم
بجر که در آمد چل و شست
بملک خراسان مذکور بکان

رستمورمان و حکیمان
 سپاه از سپاهان کرمان
 بجنبید خون شاه ایران
 چو آگاه از آن غایت شد
 بزرهری اند شاه زمان
 دوشیزان اند پس شیران
 بیرونی اقبال و یار تخت
 پس از نظم انضام آمد کرد
 بهمان چو آمده از صفهان
 که از روم افواج سلطان
 و رانجانان فرستادگان
 سماعین جنبید بهر تیز

خراسان افتاد اند زین
 خوار شدند از خراسان
 زجا و زبکان ابله پیا
 بسوراجا و هنر متی شد
 سپه با برانگیزت سودا
 یکی سوی بلخ و یکی قند
 گرفت از شان جهان باج و
 سوی صفهان خسر داد کرد
 رسیدند کارگاهان کمان
 فراتر نهادند پا از کلم
 که راندند در آذر آبادگان
 جلوزیر آمد متبیر تیز

شیدند صف برد و رویه
 زنجیو دیران ایران بن
 و کرسویمی سپه و میان
 همه از پی کوشش ناکت
 بمیدان جهانده همه نوپسان
 که ناکه زار دومی عثمانیان
 در آمد دم توب اژدر نشان
 تفت از دل ناکه ناکه
 شد از سعه توب و تفت
 توفقی که از صاعقه رعد بر
 یکی ابر تیره بر آمد زود
 همه ناله رعدش او ای مرک

هوا گشت از گرد و بهجاسیا
 شید کمان کشته کمین
 کشته و دست به سپه میان
 زده غوطه در نجه جوشن و
 همه دست برده تنوع میان
 با شک ناور و ایران
 بغرش چو یک کوه آتش نشان
 سفیر کلوه سکا شرف
 فضا پر درخش و سوسره
 صلیح زمین و زمان کشت
 که نقش سپیدی ریشی زود
 کلوه فشانده بجای مرک

وز آن آئین هم چنان رفتند
 از آن اثر در توبه شش نفس
 وز آن با تیره لعل علمه
 ز بس تن جو پر بال جان سخت
 گسائیده نا دیده خفا
 سما عیلیان عذاب لهم
 ولیکن ز طغیان سیران
 بناچار رخاستن از مرزوم
 صفی زاده آمد به شیران
 وز انجا به نیروی نجات چون
 روانگر وحشی از انجا سرک
 پس از جنگ روم نبردیم

که آن بق از غرب با شرق
 که تا آن زمان پسخ دیده کس
 که ما شش نفکست و یک عدم
 بفرق سما عیلیان جان سخت
 بلغزدیشان جمیل پای کس
 روانشد به تیره سلطایم
 بسی دیده حشیش سلمی زیان
 روانست به شکست قلم روم
 در معدلت رعیت کشان
 روانگشت در راحت نخل
 سوی کرجیان شهریار بران
 سما عیله حسیه پاد در کلیم

دش از نبرد میان گشت سیرد
ولیکن بوی ابل بوی و حلا
همی تا بر انداخت نشان
بشاهی سیرد چون بسوی جا
بسالی ببرد و شهر پاکدل

دگر خوش گستر شد می ببرد
بسی اندک شکر بسی و مصاف
بیر است ایران گزند کسان
شدش مرگ در نه صد پی جا
که تاریخ انسا شد لفظ

سلطنت شاه تها سب بن شاه ایمل صفوی

همین بوی پیش انکا و سها
جهاندارده ساله شد حکم
ولی بکند دند بر شاه عیش
چو یک کوشش و بخت
امیران شکر چو از بکیران
تکاو کهی داشتی فال و قیل

بد و سالکی گشت صاحب کلاه
راو بخت کشت کس آن با کرا
سران سپاه و میران
بنامش قمار بوی پس بخت
شخص نایب و بکیران
که اسپند ست را وی

که استاجلو کردی این
 تکلو کنی شاهرا خواند پس
 بجنگ میران خرد سال
 سرانجام کار از مدار گذشت
 هوا و هو پس این اندازه
 سخنا گذشت از سیر پیام
 سران سپه در هم او تختند
 شاه اندر میان پنجو سرشکا
 تکلو تختین چنان خست
 ملک هم بمان عانت نمود
 غرور تکلو شد از خست و زون
 بر ایل او یاق از خود سر

که این تبه شایسته سرما
 کشیدش استاجلو نوی
 چو در جنگ شهباز زرینه
 کشاکشش نیروی مارا گذشت
 همه کینه های کهن باز شد
 کشیدند شیرها از نیام
 سپاه از دو جانب بهم رفتند
 سر اسیمه چون بخت بر گشت
 که استاجلو رگشت او است
 مضمون خوشش از امانت نمود
 نهادند از خست خود پرو
 سپردند یکسر ره سرور تر

زرقار آمان شه اند غذا

کشید این و خور تا شست سال

سراجام شه قصد بیان نمود

حسین جان اسپید شامو

بفرمان سب سالار شه

چلویم که این خصمی دانه

که تابشت یاکشید آمد

چه ویرانی اندر خورسان نمود

عبید الله اوزبک کی خوا

نکرد و حش عبید الله

کمی بری تاخت آن سبخت

که بود آنکه در نعمتش خورش

سگر درنداشن جو پیرمذا

که بودند میران بسم ارجل

نظام تکو پریشان نمود

که الطاف شه دای مل او

امیر قزلباش سردار شه

وزین ناخر دمندی و عا

همی بود هر روز در آمد

چگونه رعیت بر اچان نمود

بشش نوبت آورد اچان

ز ظلم خراپانیا کوبتی

هریر اچان کرد و محصور

ز لاشه سگ کربه کردی

کهی از هر تی با خسی سویی بخ
 کهی طو پس از آن مره برود
 به بظام که راندی و دمن
 کهی سوی جام و کهی پیر
 سه نوبت او تا حتما سب
 ز تاراج و از قحطی و قس عام
 خراسان چنان ده و اند سال
 عبید الله بن کج چون مرود
 از آن پس سلیمان و رومیان
 کشید آنجا بخوی کستی ناه
 که سر حلقه آل عثمان منم
 قبر ز آید پس بکتاب تاب

شدی عیش و مردم بخت
 که اوز بک سوسی پیر اباد
 بر افلاک رقی جوشن فغان
 سپه راندی انسان که سام
 ولیکن نشد دفع ان کینه
 اسیری و محصور می از جا
 که هرگز مبادش کس انکویه
 خراسان بیداد او جان
 به پستند بر رزم ایران میا
 تهرمایه اوله ایران سیا
 سلا حنین و پور و سلیمان منم
 جنود سید شمشیر کاب

روخت تهاست بدیر
 چو آمد نزدیک عرق
 بند طاقت رزم عثمان
 بناچار تهاست شد روان
 سران پاشا خائف همه
 پراکنده جیش فرو مانده سخت
 ز غم شاه ایران کفش مزخ
 که سراپا چنان باخت بر میان
 زمستان سپهر اندر غریب و
 ز سرمای دی تا توان شد پیا
 یلمان بیدار بادشمال
 براو بیکه از باد بیدورفت

ز ملک خراسان بنک حید
 بجیشش فتاد از تقاضا
 نه تاب بسود سلیمان
 بد میر فوجی از آمان بون
 سپه مانده چون لعل دیده
 که خوابه ز کف ریش حاج و سخت
 فسرده ز سردی لشکر چو
 که صفتش نایم نبودین
 ز برف و باران از باد و برف
 پناهنده همه نور و پیه
 که میدویش زمان کوشمال
 ز سلطانیه سوی نغز رفت

در
 این
 کتاب
 است

در
 این
 کتاب
 است

ز بس باد مردم بیداد
 سلیمان که بر باد حکم
 تو گفتی که این شکر آید
 بمیدان جنت الهی هر کوی
 بر ویار وادار قمار باش
 که چون باختمش زبانه کشد
 سلیمان بعد دسال که
 وز انس و جانجوی تهاست
 نمودند اند و جانجوی شاه
 رسیدند آن جبهیای گریه
 به بستن پیرایان از طغیان
 ظفر قنمست آل عثمان

سلیمان با دبران داشت
 کنون با دراپیر بکر بران
 دم از مهر تما سبب میزد
 بناورد کاهش با و رو کرد
 ز نیروی شش ز بنار باش
 جهانی بکیت با دصره کشد
 شد اندر عاوی بسمی
 بفرز آمد بعد م ستم
 روانه سوی چهار نقطه
 با حصین و سلطان و درین
 بستانی از چار جانب
 بجز با و بیهوده سلیمان نشد

صف و میا ز اسکت و قیا
 ز رومی چو پراخت تماش
 روانند جهانجوی نو شین و آن
 شامخی و شکلی و دیگر دیا
 و زانجا روان شد سوی جیا
 ز اقوام کرچی از شرکین
 برادرش آقا پس با فرتی
 بجنبش در آور و پس با دیا
 چو آقا پس با فرتی و جیا
 ز بسیاری لک و مال و جیا
 چنان می چل شد سر کران
 برادر نخستین بخواند شین
 بساط سلیمان بست اقبا
 چو آراسته وید خیل و سیا
 بعزم عزا جانب شیران
 مستخر نمود آن همین شریا
 بکین دامن ز م ز در میا
 اسیران گرفت او بیکین
 در آنجا کین شد بسروا
 بفریزد ارای ایران حیا
 بشروانشی شد کین شیت
 ز نابخر دی خوش خواند
 که هم خوشی گشت و هم کرا
 نند رفت و آخر شد بن

روانگر و جشی بایست سُمُو
 گریزان و نشد سومی از روم
 سلیمان سپه را اندر آغوی
 جهاندار تهاست به پیا
 ولیکن به بدبیر شاه جهان
 شهنشاه ایران نمود از
 از ان پس قتل و نایم حراج
 پس آنگه زد آتش بر مژدوم
 یکی آتش کین بر خستند
 سپه را بفرمود آنگاه بش
 بنیدند بر رزم رومی میا
 سپاهش بر سوگمین ساختند

بزرگ ملک از او پر غور
 که اردو سپاهی از مژدوم
 بسوی مرند و به سیر و و
 ز تبریز آمد برون ز محو
 یکی را می و با همان نمان
 مدارک معاش سپه ادرست
 سه ساله بدیقان بخشید
 ز تبریز تا سرحد خاک روم
 همه خشک و ترسیر سوختند
 که هر یک بستی جهانند
 و ماری بارند از رویا
 بثمانیان تیغ کین ساختند

بما سیس تر جان و ان من

هم اندر چتراب و در یاسد

ز نکیسوی سبای سبوی قحط و غلا

ز سبوی اگر حشیر خا سبجو

سیلیمان نجش افزون مؤ

کشیدند دست از نبرد و دست

ولی باز القاسم شو طلث

کر از ان بهمدان و کاشان

تقرین آید چو شاه جهان

برادرش بهرام را گفت

برون تاخت پیکار القاسم را

شد از هم بهرام و شاه جهان

نمودند رایات نصیر ملت

نمودند بار میان پس

دکتر سبوی غوغای رنج و بلا

یورش ده رومی از چار سو

کشته زلفشان با ممو

نمودند غم زار و گریز

در آمد ز راه عراق عرب

بر انجخت شه خنک و لاسم

شد القاسم حاضماً

که راند بر زم برادر سپا

ببین تاخت پیکان القاسم را

بشیر از القاسم از صفهان

بشیر از جای قرارش ماند
 سوی بهبان ره شول رفت
 مجالش ماند و عجب دادند
 بقلعه مرویان سپید شده
 که بهر اش از دست کرد
 بجیش فرستاد و تها سبب
 بسال و کر شاه ایران
 بران مملکت چار نوبت
 گرفت و زد و بست و کشت
 و کره سلیمان پور سلیم
 بتحرکت اسکندر از روم
 بتدیر پروین بخت جوان

ازیر از کریر و قرارش ماند
 بسوخته در آمد بد ز فو
 و را تاجا سوی ملال کرد
 بسرخاب از جان دل بسته
 گرفت و سوی شاه تها سبب
 پس از چند مه کشت عمرش
 سوی کر جیان انداخت
 بدخواه خود کارانان
 اسیان و ان سی برار شد
 قدم باز بیرون نهادیم
 بایران علم و بهر مرموز
 روان شد که آید سوی نجوان

ولی فحطی و خستی عرض راه

ز نخی و خستی شد اندر جلب

جهاندار و ارای ایران باد

روان کرد افواج دریا خرو

همه وان بوسین ابر حین را

پس غارت آتش از خستند

ده و تهریه بادی و کشتزار

دزو قلعه و حصنهای حصین

بمشت خون جان منجمدم

سیمان بر سال غم جیب

ز فحطی نمایدش محال قرا

یکی آتش از قهر و کین بر خست

نذاوش محال عبور سپا

که راند و کرساں خست^{طلب}

سپه را هد سر سویی کرد

بتاراج و ان با بصرای

همان زن التروم و هاس

بشعله و شر خشک و خستند

ز تاراج ویرانه گشت زار

ز باره زرین و حصار رین

نخبان و زبانان منهرم

سوی نخجوان از جلب^{خست} اند

ز غیرت نیه میو در راه

همه کشور نخجوان ابسوت

شنید و ایران پی کارا
دو فوج قراول از آن دو
شد از روزگار سپید
سلیمان این غم از او
نقد و مبارادش گشت
وزیر سلیمان محمد بنام
سخن گفت از عهد و صفا
همین شغلی بیک جا کرد
بتجین بر حد شکر و بار
رعایا پس از تو فرسود
چنان شد کونام تمام
همایون از ملک نه بدو

سپه راند بشاد و بار و بر
بهم چون رسیدند در زنگ
سنان بیک سردار زوئی
ز رزقش که خاطر افشوده
ز مهر و مدار سخن پیاورد
برای رفاه گروه انام
پذیرفت تمام شه از وفا
سنان بیک اجابت نمود
نمودند پیوند و شکر بار
غنودند راحت با سود
که شد بارگاهش شایان
ز بیداد اخوان هم دوست

همه رفته این هم است
 پانزده شده پانزده پانزده
 شش شاه ایران طبع
 شه با بری ابله کی نواخت
 سپاهش را دوزخ و حوا
 باداد و ارای ایران
 به حال آن خسرو بهی
 سی پنج سال از زمان جلوس
 از آن پس جهاندارها سب
 بیار است کسی بعد از او
 بر انداخت منجانه و هم
 چنان ملک این گرفت

تکی شش و شش و شش
 بدر بار و ارای ایران
 همه تکی تکی تکی
 بحر و دوزخ و بر نواخت
 همانسان که آنش و شش
 بر او زکات هند و نواخت
 جهاندار بد و نواخت
 همی زرم و نواخت و کوفت
 بقرون شش است از تحکام
 سزای تکی تکی تکی
 بخشید و هداری سرشما
 که تکی تکی تکی تکی

زن صد فرون بویشتیاد

که ناچار شد روز مرش دو حاکم

اختلاف امرای صفویه و سلطنت شاه اسماعیل

پس از مرگ او سروران شیرین

امیران لشکر سران بزرگ

گزیذند هر یک سران سپاه

یکی از دو فرزند و پسند شاه

بعد ولایت دور مرشد

سماعیلی و حیدری آمد

فنا دند در هم بریده در

دو فرق سماعیلی و حیدری

یکی دخت بد شاه ازاده را

که خواهر بداند و ملک زاده را

پریشان خانم مخمترم

که بد بانوی بانوان سرم

به نامادل از مهر حیدر گسست

دل اندر هوا می سماعیلی گسست

سماعیلی از آنچه پیر شد

چو شب وز بر حیدری پیر شد

ملک زاده حیدر ز کین گشت

بخون داور و را گشت

سماعیلی نانی پس بپشت

که بد در در قهقهه پشته حاکم

برون آمد از بس شد شیرا

سما عیسی ثانی چو بر تخت شد

جهان خواست پاک از صفی او کمان

برادر سپهرم دگر اقرار

صفی او کان پیغید و بستن

بیکسال و ششماه بی کارا

که ششماه طغش شود پادشاه

وزیرین و غافل که پیش و پس

ز قهر خدائی بیکسال و نیم

جهان دیده بهمان دستان سرا

که او شاه می داشت خلوف و

شبیفت با وی کردن بیشتر

روا نخت حلتش شهر دیا

جهانی طغش کنون نخت شد

هم از نیل کردان از او کمان

همه خون هم مالشان شد

بخاک افستاد و خونین

زی چارگان کشت پیچ

نشاندهش از مدد دارگان

نماید ز ملک عجم است

سراید بر او روز نماز ویم

بد قهر چنین گفت این جبار

که جای سخن دهن است

کرد او دشمن حق بر سر

شاه و شاهش مرد و خور و زود
 چو زان جقه معجون آیینون بخورد
 نگارش کز قمار رنج و نسج
 پس از مرگ انشا و پیدا کرد
 چو رستند مردم از آن بیکار
 که چون دانا و باجوا سر خود
 برکش سخنها بسی گفت اند

مکت و فت در عرش و شاه پیر
 بهیلوی شاه بخت و پیر
 زبان و لب دست و پا حیدر
 شد باطن کار پیدا کرد
 نخستند خود را پی کشف حال
 بر یحیی خانم و را و ادور
 از آنجمله جمعی برین رفت اند

سلطنت محمد میرزا خلف شاه و سب

امیران بران شدند انجمن
 محمد مهین پور تمام سب شاه
 ز جور برادرش بعد از پد
 بشاهی گزیدند و برداشتند

نشستند بر کردیم رایران
 که بود او شیراز صاحب کلا
 ز ضعف بصر برده جانی بد
 سفیری سوشی پی پیروا شد

که تا که جاندار و جنبند
 بقزوین بایا شیخ
 سوی بایا شده ادخوا
 محمد رشیر از حبس طرا
 چو شاه ضعیف البصر شد
 ز مام امور شبی بصر
 ز کیو علما مانج اجه سرا
 ز کیو فغان سرا پیا
 فاده بهم حملد بهر تیر
 در آورده شهنشاه
 ز کیو طغیان شروانیا
 ز هر زکشیده پیا کرا

جاندار را خود ز جانیم
 که شایسته است دیم
 که آماده برست و زک
 سوی تختگاه اندر آمد
 شد ایران چشم ملک
 بدست زش و فاد و سپر
 همه خوش خوانده ایران
 همه روز مردم نموده پیا
 بکشد بحر انجیت تنع تر
 همی کرده با یک کرا
 تحرکت تا مار و عثمانیا
 ز عثمانی و او زک و کرا

مقصود
حمزه شیراز
لعلجید
محمد میرزا

نون یکبایک نوبت مختصر
ملک حمزه فرزند شاه آر
حریم ملک بانوی بانوان
ز بس کشت بر سروران حکم
براه از امیران تابید و
نفاق و دورنمی در آن کار
رخ از رزم عثمانیان یافتند
در آنجا زبیداد بانوی شاه
نمادند پا در حریم حرم
بش رخ نمودند پس نهاده
خدیو همه بندگان توأم
بنجای مارا که شمرند ایم

نم شرح احوالشان هر
بنام و عثمانیان با خست
بمراه فرزند خود شدند
شدند غرور شس از لکران
باید بقرون سبک نوی شو
برایرانیان کرد پس کار
بقرون تیریز شستند
کشیدند شمشیر بر روی شاه
بشتند آن بانوی محترم
که بستم بر بندگی استوار
همه برده را بجان توأم
رجلت بیایست فرخنده ایم

ز ناز چه نسبت بقماند
تو شامی و سمره لیله
نیارست ز شاه یچاره
ز عفو و مدار سخن سپارد
پس آگاه با خاطر عین
خود و سمره و دیگر آزادگان
بگراند تو پس چون پاوشمال
ولی از غنائی سران سپاه
سپیدار عثمانیان شد روان
ولی دست ایرانیا ز سبکشت
فخر بفرز در عیش و نوش
نه ساد و سرشته کار خویش

تصرف نمودن کار خویش
بخانه همان بخت جد
که حاصل سرودی بغیر از دم
در لطف بر ویشان باز کرد
دل افروخته عکین و مامزد
روانش سوی آذر آبادگان
که شروانیان اده کوشها
همه روز ایرانیا نشد سیاه
برزم آزمای سویی شروان
بتاراج و غارت بیارید
ایران ایران با به و حرو
که آیا بیایان چه اید به پیش

ز رسته زبیداد عثم شایان
 ز سومی گرفتنه ساز شد
 سران خراپان طوس هر
 بعنوان پورشه پاکرا
 بمدستی و همت جمعیند
 یکی فتنه برپا نمودند
 محمدشاه را دصافی صمیر
 یکی حبش پرطیش استند
 کشیدند لشکری قاهر
 دو فوج غلبا شس ستر
 در آسامی پیکار و انداز
 ز سورش حو و ستور آگاه

نیارسته تنیه شروانیان
 در محنتی بر رخس باز شد
 بسر بر زدند سپه خود
 ملکر او و عبا پس کیتی خدا
 فکندند بسیاران ساس
 نشاندهش اندر خراسان
 ولیعهد او حمزه و هم
 بناورد عبا پس راستند
 بر ز خراسان ملک
 نهادند در یکد کتر جمع
 بشورید یکسر سپه برور
 پناهند و در درگاه

سرن سپاه شه بهمال
 که مار از شه پیش گرفت
 ولیکن پیکر ده برآور
 کراور از شه سپار ما
 بشاه و و لعید بندیم
 و کر نه بگردار بانوی
 و ان پس بعباسش بگرم
 بناچار پوشید چشم ویر
 ز خانه کشیدند دستور
 پس از انیمه کوته انداختند
 ملکر اچویره وی یار ما
 خراسان بعباسش واکند

نمودن دین سان به عرض حال
 بجای خیر این بار که راهت
 نداریم از گشتن او گزین
 همه بند کایم خدمت ما
 که در خدمت او نایم همه
 کشیم ویش از پیلوی شاه
 ز فرمان شه جمله بیرون
 که کرد و گرفتند چاره
 بختند دستور مغرور
 بر زمهری هم نبرد
 و راچاره غییر از مدار ما
 غنیت سوی باز گشتن

بقرون سمند سپید خیزا
 نیاسوده از رخ فرسوده
 که عثمان سر دار عثمانیا
 بقبر رسد جیش رومی و آن
 از رومی متبیه بر و بریا
 گرفتند و کشند بر و تدا
 عمارات او سر بر کوه
 نیاسوده آن شاه و از و
 که قوم کله و هستم بر کما
 ربو وند شهراده و لهرش
 بتجیل اند مدسوی عرق
 بقرونش بر تخت بنشیند

تمام
 پسر کوچک محمد بن
 بو

و ز آنجا بقشلاق تیر زرا
 نفرموده است شکست اسود
 بجنبید بر رزم ایرانیا
 محمد شاه مدسوی بخوان
 چاکم چیان و ارد آمد زیا
 کشیدند در خون صغیر و
 زمینش کاروب کین رو
 از جنت عدوی خفت سخت
 کشیدند شمشیر و تیرو کما
 ملکزاد و تمام سب را از برش
 فکندند در شیش افراق
 و را شاه تمام سب شستند

مکرزاده سمره و لیعه شاه
 سپاهی برزم برادر کشید
 دو فوج قزلباشان از دوش
 یلان پی کوشش نکند نام
 نکاور بجوایان برخیزند
 جهانبان لعل پیرور شد
 همه رخ ز تمام سب بر تافتند
 در آورد تمام سب را در کمند
 نهاد او سخن با پدر و پسران
 پدر با پسر کرم تدبیر و شاد
 و لیعه او سمره شربت
 درون قف دلاک خاصه اش

ز تبریز راند او تفرزین سپاه
 برادرش صف در برابر کشید
 شدند از پی کین کشی و برو
 کشید شمشیرها از نیام
 بخون خاک میدان درآمیختند
 سپاه تگلو پیه زور شد
 بد از عجا پس بخت یافتند
 روان شد تبیه پیرور دمنده
 که صلحی نمایند با رومیان
 که کیستی در قفسه از گشتاد
 شییفت در قوشخانه بخواب
 بدان چمه کوخست بدوزش

قدم چون این خانه دلاک
 پس انگاه آن شاه نام زد
 بصد گونه آه و فغان و میل
 در آنجا رسیده و جدی
 پس آمد بفرزین سیدراند
 که سوزید بر شمع یار جان
 بنظم سپاهان چو شده
 ز ملک خراسان بفرام
 سران سپاه شاه از بیم خویش
 که طفل وزن خان دارید پاس
 گشتند پیمان شاه جهان
 یکا که نماند سوی قزوین
 بیک تیغ پیروی شاه چاک
 گرفتار ایشان مصیبت شد
 ز دست برآورد سوی ابل
 ابو طالب آمد و عهد شد
 فرموده روزی و انجاد
 همه شهرکاشان هم اصفهان
 بجنبید عباس و شن و ان
 در آمد بفرزین تخت ستم
 همه راه قزوین گرفت بر
 بنیاد از حش عباس باس
 بعباس بستند دل و جان
 بریدند از آن و با این شد

ابوطالب شاه و شهنشفت
 علی محمد این شاه بر تخت
 به سال او بود نثر و
 تو کوفی که این بخش بریار
 پذیرنا چار با بهجت
 بتاریخ کم بود چار ار
 سر شاه عباس و الایا
 جهان کن و تقی تازه یافت
 برآمد جهاندار پرویز تخت

باندند در شیت قزوین و
 محمد ز روزیکه بر شد تخت
 همی بود محنت ده و سپوا
 ز ناش مصیب بدی کسره
 بیا راست فرق سپر ایا
 که شاهی بغیا پس واکه
 بفرود چون تاج را ابا
 زمان رونقش از انداز یافت
 بدبیر مرشد سلیمان

(سلطنت و جانشینی شاه عباس زک صفوی)

نخستین جهاندار عباس شاه
 نمود از خردمند می و عا

چو به خبا و پا از بر تختگاه
 جهان پاک از خشمی و اتر

لرو بی بخون ادر کشت
 امیران که خو کرد و خود
 بنامی و رونی نمودند با
 یکی رایت افراخت سازان
 مذاکره و اکره در آن انجمن
 لرو بی باو جمع شد بی شما
 بشاهی سون تاخت و کیران
 سپه اند پس شاه و لامکان
 بسطام شد شمشیر زان
 یکی تاخت چون مستی تجل او
 بمانسان که از جمله اس کشید
 رفیقش و ز بسط و رعد و جل

نیکل
 دادن شاه عباس
 ایل شاهسون

کشتن
 شاه عباس
 قلیخان

لرو بی باو پاشا در کشت
 بشورش ده کوس با عیگر
 لب سر زه کونی اشود باز
 بخواندش نام لوایان
 که شاهی سون و کند سوی
 همه مهر عباس پس کرده شعا
 دمار می آورد از خود سران
 بر زخراسان سوی اوزبکان
 زمرشد و تیلخان مکر بدخان
 بر شد و تیلخان استا جلوه
 بجستش چون اسیر کشید
 در آورد در کف زمام عمل

وز انجا ستان بایده بپوش
 همی بری خواست اندن
 نه که رسید از عراق این کباب
 چو شه باد پارانده عراق
 زنجیوی فراد و پاشا بجک
 زنجیو خراسان ز شکر تنی
 زنجیو امیران شویش طلب
 اشید ه سراز حکم شاه جهان
 درین صحن ناماز کاری تخت
 ممالک پراز قسه انقلاب
 ملک خفته و تنه بر خاسته
 جابجود چو بسودای از رخ

بقبر رضا داده خلاص
 بناورد و عید که خواست
 که فرهاد برداشت شیه عثمان
 که احقرش رسید حیات
 چنان اعلی از ملک طرف اند
 که فرهاد ربه و عید الله
 بیسود و کوفی کشوده و دو
 بشیر از و کرمان و نزد صفا
 شه افناد در پیر زنج
 ز بیماری شاه و خطرا
 فرو ده پستم امینی کاسته
 زیکار بیکان و فیت

عبدالله
 اوزک

صبح
موقی شاه عباس
با عثمانیان

شهر و چون مردم سالخورد
چنین ای و بهوشد کزین
که بار و میان ماری
بکار خراسان ناکند
بخوشد به سلاح همجاگان
چو پرداخت از کار و حل
بعثمانیان پیش پا کرا
پس از صلح رومی و ترک
جایید پس خنک فو لاد سم
بقدرت خیانت خست بر گران
ز کرمان و ز نجاران و جرد دور
بکیان سپاه از ارستان کشید

نظم
دادن شاه عباس
ملاکات اخلاقی
ورنی

سراندر لریسان فخرت
تبدیر سپهر و برای زین
دم از صلح و از برداری
دور و زمی سکتب و تحملند
به پوشد رخ از رزم کجایان
به تمن سکتب آورد پس
پی صلح کردید ممت کرا
سوی اصفهان اند و شیراز
سوی دیو کاشان و بهمان
که هم نامشان کرد کم نیم نشان
همه دست سرکشی کردی
سپه بر سر خود پرستان کشید

ز لیلان آمد بسازند

جماخو بناچار سپالی چا

به ده سال رفته چنین وقت

پس انظم و خل که از خود

امیران برای و بر او میا

که با سه پنهان خوشی داشتند

گرفت و سگست و زد و بدست

بر پرداخت چون خاطر آورد

بیاورد او ز بکتاب جنگ

نخستین کرازان با مد بطوس

در آنجا رسید از بهری که

پس از مرگ عباد که نیکو

زدیوان ابداخت نام اندرا

با این شورش داخل شد چو

که داخل بخارج نداشت محال

بر پرداخت ایران که آن کرا

ز شیراز و کرمان و سیان

ز علم ملک سپهر کشی داشتند

ز روشکر و کرد و مال و دست

در انداخت در خارجه لوله

بملک خراسان بر آنکه حکمت

با بک خضر کوفت در کوس

که ملک خراسان شد شسته

تی گشت مرز خراسان را

زمن بن
شاه عباس بجزا

چو عبده نذر جان خویش
 همه دودان از بزرگ و رند
 بیخ اندران انده عبدالله
 خراسان از شور و آتش
 ملک چون بطوس انجکایت
 مدد از امام محمد گرفت
 برافراخت پس ایستاد
 رسید اکی پس شاه جهان
 فرستاد فرما در پیش
 چو نه با دزد و خیمه کرد
 که رجبت کند منزلی قهر تو
 که فرمود شه بارگشتن مرا

پسر عبده مومنانیست
 بجست و خود او هم همان
 هری و مجتهد کشته کین
 عجب بهر عباس خوش
 ز اهل خیرین و ایستاد
 ره گشتن دین محمد گرفت
 برانجخت لشکر ملک سر
 که شد دین محمد بخت
 سیاه بی ادبش اندازد
 نوشت چنین شاه بهرام
 دهد شرت رجبت اندر بر
 خورزم هری در که گشتن مرا

جنت
 شاه عباس بادین خان
 اوزبک گشتن دین محمد
 و فتح کردین شاه

برآمد سپاره بری تهر
چنین شهرت انداخت آید
که رای عدو را کند منور
دو منزل خوف باد و آس
بجند عجا پس شش جا
زده زره رگشت در زور جا
چنان تاخت بدین مجتهد
سپه دار او زبک داد و داشت
شکر از آنجا بنا و در آید
خراسان بکیم تنخیر کرد
و رانجا نوی اسپه اباد آید
چنان سیه پوش اند او پیا

که زومی سپه اند اند عرا
پس کرد رجبت نفرمان شاه
که از تلعه دار می و شومصر
بر او دین مجتهد بیازید
برزش بکنت سپاهی سبا
جهاندار بادین مجتهد دو جا
که بر او فرو بست راه
سپه را شکست و سپه دار
برونپا و ابیور در آید
عدو را بنده سیه تدبیر کرد
برزم سیه پوش خوین بادند
که روز سیه پوش را و شد پیا

سیله پوش
طایفه بوده اند که در استپا
مکین داشته اند و سیه
و خود پیه می خوانند
گفته اند

گرفت از سیه پوش آلاحت
 سپاسی فرستاد هم در زمان
 بناور گرفت از خلیج عجم
 ز کار خراسان از اوزبکان
 بناور دعثمانیان با خست
 چنین گفت و انامی شیرین
 محمد جهاندار نه بخت
 امیران اطراف سرحدوم
 بر آن قیصر ادبای می شدند
 جلای بخواندند خود را نام
 ز بر کوشه آشوبی بخت
 بهر نوم گشتند قومی و آن

نمازش کرد قدرت طعن
 بهر سوز اطراف بهر عمار
 بهر نو و در سپین ملکات جم
 بهر دخت چون شاه و الال
 بهانه بر زخمها و بخت
 که چون رفت سلطان مراد
 بقسطنطنیه در آمد
 بهر شهر و کشور بهر روزوم
 همه سرکش و سزاغی شدند
 نمودند فتنه میان نام
 بسی خون و ارکان رختند
 بهر پند آمدند کاروان

جنگ
 اول شاه عباس
 با عثمانی

جلالی ندانی بویم تو را
بدان این که رسم است در میان
بتا پید روی خود از جور و سر
ز فرمان سلطان مجید سر
جلالی است یعنی ظهور جل
نذار ذکرش پس هم در هر
علی بحد غیا پس و الا که
بسی اند و بر خواند یک و یک
بنظم شوارع پیر دخت کس
جبا بخوبنا چار سر و غم
بر انکخت حک جبا نکر را
در آن غم آن خسرو سر

ز دل گشت غفلت شد تو را
که بر پس که زود آمدی برین
نفرمود بر حرم و پیدا و صبر
شد اندر ره خود سری بی
زود در پائین دلی زو
چو شیری بود مظهر است
که بودش نگار تجر است
که بدید هر کس را بقیام
نشد کار و نرا کسی دس
که ندید سرای جلای بزم
شد آماده پیکار و ناور
نفرمود با چاکشفت را

نخستین بعنوان شیراز شاه
 به بحرین از مرده پرتگال
 پس از چند منزل که شد پره
 که شورش نمودند کیلانیان
 بیاید بکیلان کنون جتن
 پس از آنکه آمد بقرون پیا
 سران سپه انجم کردند گفت
 مراقصه پیکار عثمانی است
 برانم سوی آذر آبادگان
 پس از آنکه بایتمت وجه
 رقرورین بتمند پیکار خیر
 سپه دار رومی پاشای کرد

بیج سفر کرد و در آنک راه
 نموده بسم پستم پایمال
 بفرمود که از کیلان به
 به پستند خود را بثمانیان
 از بیکانکانش برود ختن
 ز سرهنگان ده برداشت شاه
 که از رازدانان از نتوان
 نه جای در ملک و تن آسانی است
 که ارثی است حق صفی و کاکان
 گرفت از سران بخت پیمان عهد
 بشش و از آنجا به پیران
 بسلا پس رانده بناورده کرد

جنگ
 شاه عباس علیه عثمانی
 در تبریز

که عباس به پیش مرا می
 چو عباس پس از دین بر شد
 همه ز آل عثمان دیدند
 ز روی تهور غرور می
 جهاندار در تیره صوفیان
 شکست و کفرش هم اندر زان
 پس آنکه روان شد سوی نجوان
 و زانجا جهاجها بخت
 حصار می می باره چون
 یکی حصن چون چرخ محکم است
 پزیده کرکسین پیرانش
 حصار می شدند ابروانی کرو

شبی تا که سپه در آمد
 ز مهرش دل خلق بر شد
 بسودند بر پای عباس
 سپه راند پاشای و می
 بر او تاخت باز مره صوفیان
 ولیکن بجای او او را اما
 مستخر نمودش نجات چون
 سوی تلع ایروان رفت
 ز دواره اسب بر چهر
 رخلدیده با بسن بکام
 فرو مانده اندیشه در پیش
 در آن باره سپه البرز کو

جنگ شاه
 عباس قویه صوفیان با
 پاشای عثمانی و مستخر نمودش
 نجوان ایروان

در آون فتیش را درینام
 بسی تن که بر خاک غلطید خوا
 ز آمد سپیدمای لغت
 بند ناله ز اسح فراید
 تو کوئی قیامت ز ایرانین
 در آن کبر و دار و دم باودی
 دهم این کس که آتش فشان
 جهان را بخوان از بادش
 بناچار تا بکشند با دهر
 حصار می دوان و پاهای
 بنا که در آشنای آن کبر و دا
 شه آل عثمان محمد میر
 در آورد یکت عکوله پیام
 از آن بارشش دم مور خوا
 فضا می بود بر نفس گشت بک
 مگر نعره تو پشش نفس
 بپاشته بر ایرانی عیان
 ز سردی پسر در شیشه می
 تو کوئی ندیده ز کرمی نشان
 که از رنجه و مانده زادر
 کشیدند مایه و دست این
 خریدند بر یکت کجی درون
 ز آثار این کعبه محراب
 سر بر خلافت با حمد سپرد

آذر
 در مصرع اولی
 آذر ماه آخرین
 و در مصرع دوم
 و آذر خورشید
 و شعله آتش و خشتین
 است

فرستاد غیا پس شهنشاه

که تا کرد داکا و از جزو کل

بفصل بحسب آن سیدی

که اینک چنان اغانی ملک

شنید این سخن شاه فرخنده ای

خود و بر درایران جمله برد

که تا شکستاید در ایران

بسوزد هم کشت زار و

بکشت حلالی طبا و کند

شاه اینجا در ایران فست کرد

چنان سم آبادی از زنده

ز سر قدر و می آید این

عیون و جوایس و کارگزاران

ز رفتار سلطان اسباب

زیبای نهانی ریشه نامی

و انکشت تالی در این بوم

نمغزیدش از جمله خصم پای

پس ماهی باله و یودی سر

بر او تا ز دالتمویری دی بون

نماید ز کین حسن و عطف

بره هر چه منید حیوان کند

وی اینجا ز دشمن بر او کرد

که از پیش روی او رود

به بند اندر آورد و دوده

التمویری دی
بانی هر چه منید
معروف در مشهد
رضوی

چغال اعلیٰ تنجا میاشد
 بناچار آید بقشلاق و آن
 قبر ز آید شبه حیرت
 بهار آن گریه فرمان
 سپاه حبلاند از منصوص شد
 گریزان شد از و آن صحرای
 در آنجا ز کردان و چالکرا
 همه غرق آید با تا بفرق
 روان رکابش بی کار
 جهانجوی سپیدی نخبند
 بر آید است شکری کار
 بر افراخت ایات خشن
 بر افراخت ایات خشن

و کرم قوه احتمالش نماید
 به روز و بد نخب و تیره و آن
 که سال اگر سار و شین و
 بر او مراند اللهو بریدی
 چغال اعلیٰ آب محضو شد
 نه درین و آن نه درین
 فرمان در آور و خشی لرن
 به تیر ز آید بگردان
 دلیران آید ببا صد
 ز تیر ز آید لبوی مرند
 جهانجوی مل شصت باه
 به یکایر دشمن چسانید

جنگ شاه
 عباس با صوفیان چغال
 و شصت دادن و چغال
 بتدیر

پیرا دو قسمت نمودار

یکرا با تلووردی

دکتر بهر دو ز اتم و جو شست

حشد رور و رو و صفا

ساز است. مسموم و طرد

...

برای اولین مردان
نشانک اینجانب

در حکم بر حیات نبوی
ت - - - - -

بسر دار فاجار ایت
خویش

بهرمود لرلیت ردوی

چین نماید که اردست

که عثمانیان سوزی و رور

تبدیر استوار و عزم در

آه را اندر پیش از می دستر

افتر مرگشت مدانش را

نزدیک و دور

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تشی

نه روز برین و سی و یک

بہا جوئی انا برای ریہ

له بودی در رسم فروین

روبنلہ حصہ لکیریں

بیاراج بے شک نمود ۱۵۵۰

مکتبہ اہل بیت بروست پرو

تو چمن تنی شا و نبش
بود

بمهشت دادند بر زنگاه
 سپه را بر انجخت حالی ز جانی
 که هی بی خصم و قشای
 بخشم با حشر شکست اوقفا
 قوی شد دل و دست یاریان
 گرفتند از پیش و پس در میان
 از ان اثر دست آینه
 یکی ناله اسکا م دادند
 خورد بچه و بارش از درون
 بمان توپ و عدا و برق دم
 پیرید بس در هوا کودکان
 ز بر بچه برجی از پا نکند

سوی بنگه خوشتن کینه خود
 جهاندار عباس ایران جدایی
 عذرا مغرید پای مستی
 ز اوج بلند یسیت اوقفا
 نمودند حمده عثمانیان
 دو دریا سپه لشکر میان
 که زانید سسی بچه آهین
 که زان ناله هر زن چنین فکند
 فشانده شرر با بسین از درون
 که بار دسحاشش تکرک عدا
 ببارید بس شعله در میان
 ز هر نعره کوهی از جای کند

وزان باره فی که خواسته

بر اند چون حد بس نایه

ز دلها نبرد رشت ل

همان یار نمد و شش آتش نفس

همان که دل تری و چشم تنگ

بسی تن که ناست غرابال شد

کروبی شاد ده گمان کین

کشیدند شمشیر خار اشکاف

دریده پرند یلان خود را

یکی بر یکی انخت کین زرد

فتادند در هم چنان بمکرو

چنان قلب بر نیان شدنی

پوشند طلمت با شند نو

کلوا فشانند چون زاله

بجا نهار سانس نامه

که سوشن یک چشم اشارت و

زند کو پس دل برین ننگ

بسی سر که در خاک پرمال شد

کروی شاد ده بسم تیغ کین

ویران بولا چنگ از علا

بدان سان که در دوش درد و

که او ند کوئی بر لب زرد

که دشت و فاشد ز جولان

که او پس نشاندند جسم بی

چمال اعلی اندر هر میت فدا

کریران و ان شد بشرب

شباگاه دارای و سیم

بفرمود مشعل و نه وزید

که کردان نمایند عرص

یکی از دلیران فرخنده

قوی مکل و ضخم و رفت در

بفرموده تا بخوش کشند

شنید این سخن کرد بر

دوید لوسوی شاه والا

از او این صبارت چو دید

ترا آمد شد آن بسیار

هر میت بوی زین میت قفا

اجل کردش آنکه در اجماع

بمیدان شست از برخت

رخ شاه شد زان میان جمع

اسیران و می بسیارند

اسیران مری بیاورد پیش

ز غفلت بسته و پیش

بخواری میدان و پیش

کشید از لمر دهنه کینه تو

بقصد شهنشاه شد حمله

سویس به جایا دویدند

چراغ از میان رفت شد

شو کرد دست و پیرمان
 سپید خیران از این بازله
 زهر سودوان هر یکی سیرینه
 نه ماله شد ادای سلطان
 فروزان نمودند شمع و چراغ
 ز پر خاشنبشت چون جوش
 جابجوبار است دست زرم
 تسلسل بر فکند ساقی بجام
 در انداخت مطرب و از خورش
 بمیریز آمد پس شاه شاد
 در سال عباس هر ستم
 بران داشت جیش قوی نجه را

بتاریکی اندر قریبانش
 فتاده بشت کریمه و لوله
 نه رای دزبک نه ز پویی
 که او را کز فم کشید فم بند
 بگشتندش و گشت حاصل فراع
 پس از طیس درخت در کار
 یکی محفل عشرت جشن بزم
 که دور جهان گشت را بجام
 که مرده طفل را دفرخ سروش
 در معدلت بر رعیت گشاد
 سوی کنجه راند و قرا مانع
 که ویران کند قتل کنجه را

جنگ شاه
 عباس با عثمانی در کنجه و با
 تغلبس قارص و سکی و سما
 و فتح کردن و مسخر نمودن آن
 صفحات را

پس از چارمشت و بهرام
 ز دوست و گرفت و غارت نمود
 اگر خواهی آن سال در خند و
 پس آنگاه دارای پرو چنگ
 شد آنکه میروز و پیشی و
 و آنجا میوزی و تفلیس
 به او را در استعد قاصد
 پس از خیال آن خدو سرب
 ز پکار عثمانیان سید نک
 باندر ص شد عازم خاک طو
 خواندیم ز دست راستان
 که شاهی شد پخیا به

رفتن شاه
 عا به خیر و سلامت
 مشد روضی

و ز کنجه گرفت و اسب
 بتاراج کعبه اشارت نمود
 کلیه شما حسیت تاریخ سال
 بسوی شما می برانجخت خست
 سوی باب الا بواب هم میروند
 بهر سینه و آن و تلمیس
 مران صفح از لوح کست زود
 که حاصل شد شرفهای بر سر
 بسوی فرمان ایان انجخت خست
 که قبر رضا را شود خاک بوی
 بجز شاه تیمور کستی تن
 بکین قوزی دشمن کینه خود

چنین فتمای سپای کند
 علی عجمه آن شیریار جهان
 در آنجا بناهای عالی نمود
 شد از پنج دارای افغانه
 ز روحا پسته داد و کرد
 بسیاری عبا پس فرزند کیش
 بر ایرانی آورد و دیگر بجوم
 بایران ز عثمانی کینه خوا
 بسرداری چارپاش کسل
 بعثمانیان خسرو کینه نو
 نبردند صرفه چو از رزم چرخ
 برخو کردند اندیشه صفت

ز کین اسب دشمن چنین پی
 ز طو پس اندر سوی صفها
 بهمت اسب پس معالی نمود
 پیانده شاه ایران جدا
 سپاهی با دشمن فرزند اعد
 دگر باره شد مالک ملک
 ز رومی سپاه بیرون ران
 بدو سال شد بهفت نوبت سپا
 محمد مراد و نصوح و خلیل
 بهر بهفت نوبت سپاه کمر زد
 نمودند یکباره عزم هیچ
 نه بستند از رزم هیچ طرف

ولی محمد خان پش
 بخارا و کرستان بر بارش
 عبا پس پیانده شد

این چهار
 سردار یعنی محمد پاشا و مراد
 و نصوح پاشا و خلیل و محمد
 ده سال متجاوز بهفت شبت
 نوبت لشکر یعنی از آن
 و شروانات و بیرون ران
 کشیدند و هیچ ضرر و زیان
 کشیدند و از هر جهت
 کردند

جهاندار روی پس جبهه
 به بستند عهد و فایستوان
 بهر حال این نخست زمان
 چشمال هرگز نلزد او
 ز افغان و عثمانی و دیگران
 خراسان و مازندران و خراسان
 بسی پل که بر بست برود
 بسی خان و هم خاقان و باط
 بهر منزل و راه و شهر و دما
 فروزان و فرمان و سالار
 بسال سی و هشت بعد از
 جلوسش تا برنج طیل الله است

رضا داد و آخر به پیمان عهد
 که محفوظ دارند حق جوار
 که چون و ندیده زمان
 بجای ششمه بودش قرا
 جهانی گرفت از کران کران
 شد آباد از آن سیه مارن
 بسی طامحت از درازند و باط
 بسی طاق و ایوان و کاخ و حیاط
 در ایران بجای مانده از شهرها
 اجل گفتش آنکه که دنیا بیل
 منش شد نهفت خاک مرآت
 بهمان طنس مردن انشاء است

سالمحت شاه صفی صفو

صفتی سه پس از وی ایجا	نیر و جهاندار غیاث
صفتی یار اورکت شاهی	تبارخ انسا لکنت او
که بودش ار جهان برادر	شاه روم آرا ده سلطان
بسر داری خیر نامه	فرستاد عیشی پی کیرود
کشد اشقام نیار از صف	که پاشا باندیشه صف
بهمان صفتی تند چون	سپیدار رومی معیند او
بفتح مرویان ببت امیان	شلید این سپید رویان
که راند بد انو پی و پیر	صفتی شاه جیشی بر نیل سرد
بسر دار ایران مانند ابرو	شدند آند و سردار چون
ز خسرو بر نیل شستنی	رسید از ولیران چاکر حنت
بهمان صفتی خون ز نخل	سپیدار ایران جهان کرخت

که از ناخرد و مندی و پستی
 بقیه وزی و فتح از این روز
 صفی هم بعبد او آمد و فر
 صفی شه چو بنواخت کوس طغر
 در آمد صفی صوفی با صف
 پس از طوف تبریزین ع
 و را نجا کر از ان باید بطور
 صفی کوس شاهی در طو
 بریم صفی و الی قند ها
 سپردان بلد را بهند و
 بتاویب و شه پروخت هم
 از این که یک فتنه بر ما شد

شکستی چو رفتد رایر
 بعد او آمد سپیدار روم
 سپیدار ایران نمود استرا
 عد و کوفت طین سرج مفر
 سوی کر بلا و نهمت از و
 سوی اصفهان اند با خود
 بقبر رضا از صفا و اولو
 بخاک مراد رضا بوس
 بهند و پستان و از او رها
 شه بندگان است از و و س
 که شه بشت در پیش شغل
 که شاه و سپه اول از بی

یکی خوش خواند شاه عرب
 که من نسل تهاست شایم
 چنان نام او شد بکلیان
 بطغیان آورد سر بیدار
 گرفت کوشیدش به ارد
 و زان پس صفی شته زنا بجز
 زن مادر و عمه و عمویش
 همه بکینه کشت و در کور کرد
 بر آورد از آل عبا پس
 نه بل کشت کجابه آل صفی
 عجب گمان شکم زخوی
 سرشب رستی خود اینکار کرد

بکلیان و پسر دانه مر
 سراوار کشور پیا میسم
 که بستند بر یاری او
 بناورد او صفی اند
 فرستاد او را به ارباب
 زینکی کرانید سوی بد
 پسر غم و خوشان خنده
 و زنه ز کین چشمشان کو کرد
 ز صفی خجستان نام نازد
 بخاک اندرون دستان
 زن مادر خوشی رنجست
 سحر که بخود لعین و انکار کرد

شخصی خود
 غریب شاه خواند و کلیلان
 بد عوی خلفی شاه تهاست
 و تخت بست و شاه
 بر او تاخت و اورا گرفت
 و قتل نجفت

سنگر پس از قتل آزادگان
 پی قتل اعیان کشور گرفت
 بر بزم عیشی که هفت حاکم
 بسی طشع عیش او گشت است
 جهانی چو بی باشد از دست
 بنحید وجه قمار و شراب
 سپه را ندیش شاه ایران
 جهانجوی سلطان عثمان
 بقیه برآمد با همسک رزم
 جو و کندم و گاه و بوج و علف
 بقحطی در افتاد سلطان
 بناچار بکشد است رزم و

که کم کرد نام ملک اوگان
 سپس سرزمینان شکر گرفت
 بمستی چه سرا که از پا
 دسورش بسی شور بر پا
 بران شد که نوید پس
 که سازند بنیانها را
 شه روم هم جانب ایروان
 نفع و طغیایروان انگشا
 صنی بستم راه را که عزم
 بره چه بد کرد و سلف
 جنودش همه منتظر چون
 بزور انداز شهر تبریز

صفی اند در ایروان جلیت
 دز ایروان را چهل کوه کرد
 زمانی در از اندران که رود
 روانش طول کمان بره شد
 بغری مانند غار شبر
 طلبگر و برکت میران قوم
 که غیرت کند و حمیت کند
 برانم که بکشایم این زو
 نخرم که این دین بی روی قهر
 یکی حمله باید درین فکند
 از این غم و این تمبیت بدن
 چنان حمله بردند از هر کرا

که آرد دز ایروان ابجلیت
 بر بهره اسپندی زبرد
 بسر برد و ارای ایران بد
 دلش تیره و دیده اش خیره شد
 بد زید بر تن کریان بر
 زبان کجا دشمن تشنغ و لوم
 بجان گوش از صدقیت کند
 بسورش اندازم از زور
 نشتم خوش و آسایم از نیک
 که یکباره اش باره زنج کند
 متن خوش و خون اسپندان
 که وینشانند عسکران

دزایروان شاه ایران
 مراد این سخن چو شد گوشه
 یکی شکر آراست بهر
 روانا پر از خشم و غضب
 سبک با بگوئی شد و گو
 ز کرد ره آن مره رویا
 چنان تو پستینه باره
 بیارید از توپ در کار را
 که هر یک از آن و میبارنج
 ز شمشیر و خیمه تو پنهان
 چنان تیره شد روز روشن
 بر انداختند از عراق عراق

ز عثمانیان پس ایران رفت
 تو گفتی که دیوش و هوش
 همه کوه پیمای و ماهون
 روانه بسوی عراق عراق
 ز نیم شور سپاهش ستود
 که ز قند لعن داور ادب
 که شد منهدم باره یکبار
 کله به سیکر و زنجیر
 بنیران تبیر شد و تیغ
 چو کوهی شد آتش و شمشیر
 که ز ملک از رخ مهر جان زد
 مقام قرار و طبع بر

همه رفت بر باد اموالش
ماندند در بقعه کاهین
بسازره و کوف و کر بلا
پس از رزم و پیکار و ورز
ز بس سیکه خوانان دند
که باشد صفی اوزایرون
بر وزیر عهد او سلطان
پس از شش کاه شاه جهان
براحت بسر برد سالی سیه
پس از چارده سال فرماند
از کاشان امید امین
فزون بود پنجاه و دو بار

تبه شد ز بیداد احوالشان
بخرشت و کل ییج از زورین
محمیه آمد از چار جانب بلا
که شد از دو سو شسته بر
بر اینک به بستند پیمان
بدان سوگند کتونی و آن
که کرد و بکام و سلطان
بمازندران اند که صفهان
نشید پیش بارج و خمت و جا
شده نوجوان چوین به هر کسی
بفردوس از زمین سنان
که از کاخ رفت و بجا کفر

سپوخت چو این عماراتین

بکاشان بر دو بستم دین

سلطنت شاه عباس ثانی صفوی

صفی اده عباس پسر پور تخت

بنه ساکی شد خداوند تخت

چو عباس ثانی سه خرد سال

بر او رکعت بر شد بفر و جلال

فقیهان کشور امیران شد

همه کار و نه ای بر ایشان شد

ره نهی مسکر گرفتند پیش

هم از امر معروف گفتند پیش

وزیران امیران همه پروا

گرفتند کیش و نه بربا

بدانسان که از شرب طاعتی را

شد خانه اهل شهری حسد را

شبه که شد هالت میسر

در انکشت هر یک چه بکشتی

که ناله امیران تند شیر

شیدند تیغ جبار و زور

بگشتند حالی تخی عماد

که میداد نظم بلاد و عباد

چو او را بگشتند شه نیز

امیران خود سر ز خرد و درشت

در اوایل

سلطنت شاه عباس ثانی

شورش کرده میرزا

عمادالدوله کشتند آرزو

نسخه که من دیدم عمادالدوله

بود ولی کاتم این است که عماد

الدوله است و تصنیف

الدوله نوشته

چنان حمیه شد بر شه حشمت
لبه می چشم امیران دگر
بزرگان خون درای تند جبر
چو شه را اوان جوانی رسیده
دگر گونه شده راه بکیره
بمان منع شد باعث حرص و
بهرم اندر شس حالت مسکینان
ز مستی همه خیر از خود
ولی نظام دین بکمال
همی گفت ظاهر حکم من است
شی به جوئی و پستی همه
امیران بر اسان بدستیش

که هم گشت هم سبت هم پند
از ان کینه خسرو داد
نمادند از سر دگر خود سر
که عشرت و شادمانی در
گشوده شد از کار پستان
که آخر سر شس شد از شو
پریشان از دست فرموشان
غمیوده بند را و نا بجز
سیاست بر اهل کند و آشی
خدای جهان جاکم باطن است
دل مردم فکند در و آ
کریزان بهیم زبرد پیش

ولی با رعیت دلی داشت نرم
 سفیران بند می رومی روس
 نصاری ترسای بود و بنود
 تجارت در آیمش انوار ج
 ره کاروان امین خوف و نم
 بشایان همسایه کرد آهسته
 پس چندی انساها روشن
 سوی قندهار آمد از ملک طوس
 بهمانا کشید و مباحی چار
 ز فتحی که فرمود شاه جهان
 بران که کیسه در ره پیش
 ولی کرد عجاپش رنجها

بهر شش لابل دل بود گرم
 بدر بار او داده از مهر و سپ
 همه در نیایشش اجتنود
 که کت در ره رو بصر او ج
 دل زمان از سیاه تو نم
 سر رشته نیکو نگه داشته
 بطوف نزار رضا شد و آن
 تسخیر کابل فرو گرفت کوس
 بریز نیکین کابل قند
 رویش بفرسود شاه جهان
 که واپس ستاندازا و ملک
 بغیر و بتابید سرچشمه

شاه جهان
 در مصرع اول شاه جهان
 مانی است و در مصرع ثان
 اسم شاه جهان بادشاه
 پراور ملک زیب عالمگیر

خدا را که این نامور شهر را
له جوری سورش افغان رسد
در ایام این شهر بار سپر
ز افغان اوزر یکدست
سوی شاه ایران سپاسی شد
دو توران خدای شاه عالی
شاه آن بر دورانیک یار نمود
روان کرد عبا پس این خدای
سپهر آمد و کرد با مال و
شبه پنج را داد عبا پس شاه
بهر حال این شاه و تیا
لوی جلالتش و اراکه

منحصر میگرد که شش این
که تا آسمان و افغان رسد
که چون خود داشت شایر
که دوزان عیشیان کرد
بدر بار عبا پس شایر شد
که بودند آن در نور و
جوان دی و شمشیر می نمود
پدر را بغرت بخانه خدا
که باد شمن خونم ناید
دگر ره بامداد تاج و کلاه
که افزون شد از عتبا
زمانش صبح و مدارا که

مقصود نام
قلخان و مادر محمد خان و پاد
یزپسان است که بواسطه
شاه جهان پادشاه هند و
بر آنها شاه عبا پس مانی
شدند

لہی بدروشت سیر و کشت

بہمی ساخت ساحت اصفہان

بازندران کبر و پاکی در

شد از حسرو آباد در و معان

بدش سال فریاد بیست و پنج

فزون بود و نہت و نہت از برا

لہی سیر در یو کہ کوہ و کشت

کہی حل ستون کا نقش حبان

وز انجا بکر کز بر آیت

زمرش افلاک آہ و معان

وز ان پس رفت از سرای

کہ رفت جهان بخوان مرگ را

سلطنت شاہ صفی ثانی مشہور شاہ سلیمان صفی

شہ تازہ رقتہ دو فرزند آ

صفی عتیب سالہ کہ در اصفہان

و کرمیت سالہ کہ در دامن

بزرگان کشور شدند

مبارک کہ بود اعتماد حرم

کہ با کسرش بشیوید و کشت

بہمی بود در سخن زندان

زمرک پدر بود اندر دامن

کہ کتہر نمایند شاہ زن

میں جو حبس کا فی محرم

که پروردی آن جزه بخت
 که شهادت ترا بر پست
 بزرگان بکفشدش رجا
 ندانیم گوشت مانده است
 جواب بخنین گفت روی
 که زنده است و بنیده و ترا
 شهادت آن شهادت و کز
 همین دم من این دگر بیا
 که برید از وی همانا
 کنم فاش اهل ایران
 که تنه خود خشم جان
 بنزد صفی شاه والا

ز خیل بزرگان دین سو
 که فرمان و ایشا نیست
 که دانیم این ای امان
 و کز زنده و حی چشم بنیده
 بزرگان ملت ایران
 وزیر کج دگر خردم بهتر است
 بود کز شمار خیالی جز
 نمایم بدست خودش پیا
 شوید از حیاش همه مید
 وزیران بران میران
 همه با خدیو جهان دید
 نام شمارا جوی عتبا

شد او چون اوزک شاهی
 در ایران من شور خیزد
 شود بدشش بهما حیرت
 نه خود بهر پایید نه دیگران
 شنیدند چون این سخن سرور
 شه کتر از دست بگشتند
 بسوی سپاهان دندرد
 صفی ابراورک بشا
 زوق چنین خوانده ام من
 بسی مبارک کوفی نمود
 بهر تبه اش خواستار بلند
 که من حق نعمت نمودم

یقین خواست به شمار این
بجلبد یکی فتنه دیر پا
شمارا دور وئی کند زیر دست
شویدا آلت دست بازگرا
ببارا هفت اوند کبیر بران
همه حق هستر که شد
بدر بار شهنشاده نامجو
نسبتش نام بستند
آه شده سلمیان خور کاخ
زر ووی فانی کنونی نمود
نیز رفت انخواجه ارجمند
مکافات خواستم لطف خدا

شخص
یعنی شایسته

ز من قبت و کار میجو آتم
 هزار آفرین بر چنین خوش
 چنین هست که از بی عالم است
 چو کرد از مبارک ز کین شوی
 ز راحت کرنی و نگر و تر
 بعشرت بسبر و که بازمان
 کس جوانان خوب سرا
 که دستور بروی خیا چهره شد
 پی قتل دستور آن شهر را
 در صطبل دستور مقهور شد
 قشور انا دستلده گرفت
 در ایام این شهر یار علیل

بی حق هست از میجو آتم
 که دارد چنین حق نعمت سیاه
 که عهد و فاش چنین محکم
 سیاهان انکشت فرماید
 فرو ماند از بهیت سرور
 کس مطربان گاه باد فزاین
 که افغانه خوانان لغمه سرا
 که روزنه از دست و تی سر شد
 بخود میرا صطبل را کرد
 همان میرا صطبل و سلو شد
 غنا ان کف شاه نادان گرفت
 که تفرس فکد شبن سیر لیل

اشاره
 بشخ عینان نیکه است که
 بهمدستی او شاه سلیمان
 و پس از کشته شدن وزیر
 میرا خوری وزارت مال شد

به فغان هم اوز کتک و
 بخت کتک کرد و نیم
 میرا عجب نایاب و جا
 به فتنه کشور آرام کرد
 سخت آید با اعتدال و ملا
 بهر همیشه روز کاری کند
 بام نیاکان خود یک روز
 شه اندر حرم خفته در دیا
 سپاس مبارک چنان دید کا
 نه خواجه سرایان میران شد
 شه افتاده اندر حرم ستر
 پس بست و نه سال شاه شد

بپایستادند بر دستبرد
 سپیدار شد در میان نام
 که پشت سپه بود و وزو
 قلوب رسید و شبه رام کرد
 نفاق و در کشودش از یل
 دوروزی بتلبیس کاری کند
 بدی شاه و دولتش ز فرو
 پیام او را بنام خواجه سرا
 که آخر بجای رسانید کار
 همه کار پرواز ایران شد
 سران از برون جهان گستر
 که که در طرب بود و که در گزند

هزار و صد و شش و شصت
که با حسرت دار عبیرت

که با حسرت دار عبیرت

سلطنت سلطان حسین بن علی

شیدم که شد دشت نور
در اندم که در حالت
چنین گفت بهروران
اگر ملک خواهید آرام
بشاهی گزینید سلطان حسین
و گرا که جویند نام و
عنان اعباس شمسیر
پس وی بزرگان شد بخت
بسلطان حسین بپسند
چو سلطان حسین کشت ایراد

یکی بود عبا پس دیگر
همیشه شتی مرک را
که رقم من از ملک چون بکرا
نباشد شمار بحسب این ام
تختش نشاند بازین
رخود را ندن شمن هر طرف
بخت این و خوش قالب
هوسان امیران با مومن
نشاندش از شور بخت
نخست از دستار بند

بپوشید چشم از رخ شاهان
ز بس رونق زرق سالوان
همه پس دم از زهد طاماش
بهر جا که بدست نه جوطاش
شدند اهل دستار و سپهر
نهادند از حد خود پایش
از آرزوی آتش افروخته
بلی هر که از روی دوشده
نه رندان همه در دمنده
مساجد همه بستان شراره
سخن مختصر آن شده دل
که کردی کمان کز دعا و ثنا

بگوشید در صحبت زاهدان
بباد آنهمه نام ناموسدان
ره شه کجفت و کراماتند
درون رفت در جامه عالم
همه واقف از راز پست
پریدند از انداز خویش
خود و خلق ابا و پسر
بنقض نبی خون او شده
باین دستار بندان شده
معابد همه کان اسپر شده
بقول زنان نجیبان دود
شود دشمن دین و دولت

تناسانی در بینی و اندام بجای رسانیده کار از این

کنند ساعت نیک دفعه
 و اگر مرشدی حلقه ذکر
 بنقرین مجازات شراره
 ندانست این شخص نبی
 سپه راند و رزم آزمائی نمود
 بهمانا کمان کردی ابراهیم
 وزین شسته غافل که دزد
 چه قاضی چه قهیب و آلی چه
 کند کار لبسته کرد و جبر
 رسید این خبر با به اطراف ملک
 ز لرزگی و داغی و کربجی کرد
 بطغیان کشیدند تنوع اغلا

بنجم کند دفعه قحط و غلا
 بیک و در و صبد خویش است
 زوزدان به شام قرار خواست
 که شد وحی بر او کلام
 بدبیر کیستی خدا فی نمود
 که انیت حکم رسول الله
 باید بیدید سپه ای عمل
 چونند به مجازات اهل کناه
 بند پای وادی خود سر
 بشورش افتاد انکاف ملک
 ز افغان از او زبک و برگرد
 بمیدان جهانند خاک حلا

ز فرنیگان ایام پیش
گذشت از زده و دستان
نوائیس عادات کاشنه
غمار اسپر دند شاه و
گرفت آخرت ره رینه
بجانی سید احش و زکا
بصد ناله و آه افغان و
چنان و لیر که بن گام
شبه بند و هم بر کمال و
نخته شمشیرش ازیم
بصد عجز و ذلت با بچان
ز بی لک الملک کتیا خد

که هر خبر خب سار به جانی
بارامی و شین و دوت
سپه را پوشد رانج اندر
بجامه سپیدان مایه سیاه
فلک رفت در خوی هر
که شد کارش از دست و سن کا
خود مردم و ملک بر باد
کم از صد هزارش بچید
بمان و س و عثمانی و
بلر زیده بر خوشین نمیش
بجز حسرت و آه افغان و
که او را رسد بر یاد تجا

یکیراد مثل رای و خرد
بسر بر بند تاج شایسته

بهرم درست و برای رین
ز نابوده تاسیس دولت کند

یکیرا ریس جل و ناخرد
که از دست عزمی تن و پر

دهد دولت دست داده بسیار
کسیر که زردان و خصلت دهد

رسد مرده دولت از نابود
و گریخت عهد است و ناخرد است

که گوی ماست میدان
نند پای بر تخت فرمانده

کش خنک کشور کسایی
جهانی مستخر ببولت کند

نماید چنان خیر از خود
ز سر افکند افسر سرور

بکسی چنین شاهان و امرا
یقین دان که در پیش صداد

که هم نیر میوس او هم تخت
هم او دشمن دولت و هم خود است

بیان نیر اقبال دولت از دودمان صفویه و ایله افغان

یکی نکته اندر سیاسی گویان

کنم عرضه برایت ای دلفین

عزم است و

نخستین این اینه این نخست
کسانیکه بمعنی علم و علم
هم آنان که از راه تبیین
زرقار و گفتار آن مجربان
نه المله در ملک و دین و
که آنان چنان در ملت
همه دانش آموز و دین
بشیلوار مردان اند
خدا راست ملت بران کشور
و یا عارفی رسته خوش
در خود را آمد شدن
نباشند در بند از خلق

شده است
بحديث اياکم و خضر الاله
که خایه از مردمان بی اصل
نجیب خوش فامر باطن
میش صوت کرک سیرت است

بود با همان سبزه های دین
در آیند در صورت اهل علم
برارند از جان مردم
شود و دین دولت فسرده
بدریای تجرید مستغرقند
چو عیسی بی زرع غلت
بمک و بدین سید سرور
جهانرا از ذلت رهانده اند
که دارد خدا تر پس از پیش
که یکجا بوده و ارسته از خویش
نه از خلق بل از خودی پرست
نموشند مردم با صرا خلق

مرامست و می سخن با حسن

کنون شرح احوال شاه

سه فرقه است اندر میان

نخست اهل ملالت و فغان

کسی ساعت نیک تعیین کند

کسی گوید احوال و آریاع

کند غم مردم هر سرکار

ازین ذوابه و زان بدود

چو بهرام تربیع کیوان کند

چو گاه و ببال فلان کلب

که احتراق فلان خست

همی مرنند از اسای پس

کنم شود و گشتان با حسن

ز اعمال و آفات گشت

که همواره کرد و ز باستان

که آرند بر عقل مردم هجوم

کسی خست شودم تخمین کند

که گاه زیان است یا ایمن

که وضع فلک در زوایست

فلان شیفته در طرب یا غم

سمان بکشت ترک ایوان کند

بجا جانی خستیدن موب

فراغت ز هر کار او تیرا

که بتدیل یابد ز من کین

باید ز من چاره اش خوشتر

و دم چند را مانا فناء گو

در آیند در سجده و بد پر

که پیتر و دامی از نور

که از زرق و سالو پیش و

از ایوب و انجیل سمند

دل خلق بر بیم و دشت کنند

همی گوید از حق حرم

کنند از عذاب خدا بند

بپند افکند قلبها در بر این

کنون آسمان با کهانی ملا

ز من باید شس چاره خون

بدمیر من کاری از این

که در محفل آیند دیوانه جو

نمایند در شبها و سو

که مردم فرید سوتی

بدام آورده خالده و

که آموزد حلقه نمانند

سخنهای خوف و زحمت کنند

ز با پیش شد و عذاب الهم

ببرند امید خلق از خدا

که از حق نه آید پاس

کنند آن برج و من مستلا

برو آن از کجاست اند

سوم فرقه درویشان و پیران
که خوانند افسانه های دروغ
کشایند دامی بازار را
بنای سخن تر بگویند
بند مکر و طبع بیس افروین
هر دم از مهر مولا دارند
که از یکدم منداک بر زمین
کشاد از دم من این گشت
سخن مختصره از این پسته
بویژه که از زلزله مایکوت
و بایسل و طوفان طاعون
بماند بدست آورند این قوم

همان آرخوانان پیران
که بگویند از دزدان و فرغان
کنند از پی صید باری
بسی بیم در قلب مردم
سراید زخم بر روی دل و دهن
بند ویرا که پس تو آید
بیک آتش عالم زخم
بشند ز فسادن انکار
بماده شوند اهل کیهان
و یا صاعقه برق ز عدد
که ایکنه آیت سر کرمیا
کشایند جنتی ابوم

نماید حلاق مردم تبا
 چو زین بر سپه فرو شندی
 صفی ادا کان درختین
 فکند ندین بر سپه در عوام
 فرو دند هر یک اعدا
 سرانید از برشان منقبت
 از آن نفع عاجل که بود
 نمودند شان بر یکی پرور
 در ایام سلطان خنجر
 خانق شده بهشت راه
 بمانا که شه زین قوم غا
 که دادی سپه لکر از خود

نشانده خنجر بر بستان
 کنون نیک بجای چشم
 که دولت بودند از سر
 که گیرند ذکر قوام و دوام
 که گویند تحبیه جدا و ساد
 و لکر غافل از علت عاقبت
 خسرهای اجل چند شدند
 زن خانه داد و لباس و خور
 گذشتند از شه نقر و شکوه
 صوامع پایه همه مرد و زن
 کز قه سپه هر روز و غا
 که بروی کند ملک دین تبه

در ایام
 سلطان حسین
 که در کربلا
 باب عیالم و کتایش
 شده بود در کربلا
 موقوف

قصار او را نهد مایه سی چا
 پدیدار شد و دوزخ بر سر
 بقیه نرآمد سیکه ز لرزه
 بد انسان که بشتاد باره
 در انجمن ستوری برین
 زنجیوی لنگی زنجیوی کرد
 زنجیوی کرا از یک کت خوا
 گذشته از این خسرو و موم
 خطاهای شه با که حکم قصا
 که بیرون و ملک این جان
 فرومانده در کار سلطانی
 همی خواست از این سه فرقه

زمین شد با ثار جوی و چا
 چو خون سرخ شد کفایت
 که افتاد در مرد زین
 سپردند جان بر او و اورد
 که شوری مغرولید این
 و کرسوی ابدالی افغان کرد
 بتاراج و غارت کشیده
 سپه انده هر یک بر مرزوم
 بهمانا چنین کرده بود
 تو از این دو هر یک که خواهی
 که یارب چه سازد بدین
 که بودند سیصد هزاران

در ایام شاه
 سلطان حسین سیصد هزار نفر
 از اشرار که ببا پس از باب
 عجم و طیار پس از آمد بودند
 در اصفهان موظف بودند

فناوند ایان میان عوام

نمودند و بسای مردم ضعیف

یکی خوانده خود را خدین

یکی دم ز غیب الهی زد

یکی گفت آثار خوریزی است

یکی توبه نموده مرعانه

کشادند در کوئی بر زن

سگستند پیمایه تنه

شد انجونه متروک کمال

ز ناکاره کرد و بگردن

که افغان کرده آدمی خوانند

نخروند اگر چاره را بلاق

بند ویراند فریب نام

زدانان و گناهان و شرف

که هر سپهر خواهی طلب کن

معنی یکی کوسش ساهی

یکی گفت قهر و بلا خیر است

بمنبر با کرد و سبکامه

در خوف بر دو بر زن

نه در توبه کوشش نماید

که شد نام انجور بردن

که اینک عیان گشت آثار

ببین روی آیین بدل غار

نیاید علاجی از غوغای خلق

کسانیکه کو پس لیری د
پوتا و جب کشفه از خوف و بیم
سپایان بود از زمانه اوست
سند تا بر این گفت محکم کنم
که هر خانوار بود پنج تن
و اگر عهده و بر شخص کوفته است
نخویم نباید بکس دادند
بگوش نویسا نصحت در است
که دلاهای مردم هر سال کنند
به حال این کشور اصفهان
را فغانه را از خوانندگان
را حشر شناسان برده در است

بنیر و دم از شیر لیری د
چو کندم رخ کانی داد و دم
فرو تر ز شش لکت آن جانو
حالت بسران علم کنم
شود شش کور اندران
نه بر مرد تارخ جوینده است
که که که بونید بستر نند
ولیکن نه از همه خبری خوا
که شکل آبان بر اسان
که خواند شش آنم نیم جان
ز ناد آینه و بایندگان
ز دفتر نویسان و بایران

ز بس خاطر مردم آزرده
بیک مشت افغان بی پروا
بر آورد از آنان که روی
کنون گویت شرح آنداسا

دل ابل ناورد اسپرده
ماند از چنان شهر معظم
که لم بود از ده هزار شرح
که از وی بجایانده از باستان

(سایر نسب افغان و سبب آمدن افغانان به هرات)

چنین گفته داناوی اشیر
مرد در زمان سول نام
بختار سغریه را پر ای
نبی نام او بود عبد الرشید
همه قوم دعوت اسلام کرد
قبیله وی از اهل ایقان شد
چهل سال فرست به تخریب

که نیل میبودند افغان و
زمان کی قمریس نام
ز روی صفا کشت این گرا
فرستاد سوی قبیله و
ره ور سپهر سلامه علم کرد
پذیرای اسلام ایقان شد
چنان زین جهان منکیا و بزم

پرونده
یعنی طلب کنند و جستجو
نمایند

یعنی گروه قوم

که تا این زمان سید به صد و
 چوداستی این یکی داری
 که چون او کثر شهر بارش
 منته شدش کشور قند
 غیرالی افغان ابدش
 دو متر بر ابد الیان
 سد و در منبر دست احمد
 سد و بست بطن افغان
 که افغان شمار در بس حرم
 چنین بود تا عهد سلطان حسن
 غیرالی از قند هار و
 بم ابدالی و هم غیرش

بفخر و شرف پست خود
 بکھتا روند و نیز بهوش
 جهاندار بجای شاه بزرگ
 بدو بر دغا خند از نیای
 حسین ساری شد بر در عایش
 یکی احمد آن یک سد و
 پس از چند کاهی که آمد
 مکی چنان نام او شد
 ستیزه سد و زانیا حرم
 قناد اند افغانیان زو
 سد و زانیا از سجستان
 بپاشد لوای فلک کاش

سد و
 جد طایفه سد و زانی اطوا
 افغان بدالی است خیا
 بهمن جا ذکر شد است و حمد
 شاه درانی جد سلطین
 معاصر نادر شاه از بهمن
 است

سرا
 شهر هرات است که بیاو
 سد و نوشتن میشود
 هم بندرت گاه گاه
 میشود

عش بپند شه نظم افغان

چه کرکین و ان شد سوی

که کین ماندنی افغان

چو کرکی که افت میان

رجو رشع یا مبطر شد

از قوم غنیران میرد

یکی نامه بنوشت و پس

که از جور کرکین اطمینان کند

بکرکین برکین رسید

شیدش بند و ز راه

از ایر و زب و شش را

چو در اصفهان میراورد

ببر این کرجی سپید کرد

چنان صیت جو رش و شت

که از جور کرکین بودی

با افغان آوردن

سوی میر و پس کلمات شد

که خود را شمردی اخلاص

نمود او بدر بار ایران

که رش بر امان حرم کند

گرفت از جها و پس

فرستاد او را سوی

که بسیار از افغان خواه

شد از هدیه چون میخواست

فجاعت

میر و پس افغان غنیرا

با کرکین خان کرجی سردا

افغانستان والی قضا

بارگان دولت رسیده اند
 برشود زبان سپید زین
 زکرکین کربحی شکایت نمود
 ز شاه و سپه قوت چون
 سفیری کربحی با زبان رس
 چنین شهرت انداخت میر
 بزنجیر دولت رس
 ز بسفتنه کرد آنجان کرد
 نمودن آن میں صورت کزک
 ز شرف رخصت حج خایه
 بد مذہب شیعه را نمود
 کہ این فرقہ سائستہ شغفند

غلبه کیش باشد نمودند
 بشود دل شاه ایران
 ز افعال رشتن حکایت نمود
 کہ عقد در غفلت و
 قصار ابد را بشود
 کہ کز کین دشوم ترا طوب
 کہ در ملک ایران زندگیا
 ز کز کین دل شایر کرد
 یکی حیل در کار کز کین
 گرفت و بر آورد آنجا
 بهم از پستیان کتب نمود
 همه اهل کراهی و عتند

صورتی

یکی از معنیان بیت
 که بیاست خبر المثل
 و در متا ایام عرب
 من صویس معروف

فقت
میر و پس و کرکین جان
و وصلت نمودن و مکر
کردن میر و پس
کرکین جان

لند مر که با این جماعت جدا
گشتان بواجب سعادت بود
وز آنجا درآمد بدربار شاه
که بر نعم کرکین کرکین
چو آمد و کر باره در قندیا
مرویس بود و خست و حو
دو حیل بر روی کرکین
پیوند تو از شرف تن دهم
یکی دخت بیکانه خانه را
پس انجمن کرد میران قوم
که تا چند باید بخوار می
قوی هست پیمان این انجمن

روانه کند شان پس
شود گشته اجر شهادت
ز شه حکم صادر نمود استباه
بود دستر قوم بی گفتگو
گشت از فلک و پس استاه
از او دخت را خواست کرکین
بد و گفت زین و صلم نیک
بتو دخر خوشتر من دهم
بکامین کرکین یوانه داد
گشاد او زبان را بشنوع و
بیاید ز دهن شید شقام
که شرکت نمائید ز من

که گر کین شمع رفع ذلت کنم
 بر دخت خانه ز نامحرمان
 که روی نشاندان در این
 پس آگاه که کین می خاند
 کشیدند عالی بر او تسبیح
 چو زین یافت سلطان حسین
 و نوشت و تن واضح بخواد
 که ترک خطا گوید و سر کشت
 نپذیرفت و سجد پذیرج
 فرستاد کان و دونه کرد
 شه بخرد و چنین کار خست
 بناچار نوشت شاه از عرف

از خود و ز شما دفع عانت کنم
 که داماد خود را کند میهمان
 که بروی کشاید منع از
 بدست که و کین سده سپرد
 نمودند بادشاهش بریز
 فرستاد ناصر سولیس
 بر میرویس آواز نزد شاه
 که حاجت نفیقه لشکر کشی
 ناسبید روی از راه عوج
 که آماده ام ایست اندر
 در آن قدرت و رک پکار خست
 که خیر اسان کنند شوق

سپاه خراسان شد یمن از او

بجانبش آمد ز طوس و هر

بیک حمله میران سپه را

سبک مغر و ارامی بر یخدا

که با خسرو کرجی پاک زاد

منیا کند لشکر از هر کرا

بخسرو سپه ادراندیش

سپید نیاسودیس و سنا

از نیکوی خسرو سپه اش

نخستین سپه ادرار اسکوه

همه قند هاری فراری شده

سخن میرودیس ادرار

بر دوست با فرو کتین از او

سپاهی قوی نیچه در قاهر

سر دشمنان بر پا کرد دست

بناچار آخر چنین اند را

که کز لکین ابد برادر براد

فرستد میدان سپاهی کن

که بر میرودیس او کند کار

همی اند تا کثورتند با

زنوی کرمیرودیس سپا

ظفر یافت بر قند هاری و

بشهر از هر ملت حصار شد

سپید نیامد ز کین فرو

ماورستان

خسرو خان کرجی ادرار
کرمیرودیس ادرار
قند هار کشته شدنش

سپید را ایران چو پند سخت کوش
چنان سخت چو کینه فشرودند پا
برایرانیان تا خست افغان چنان
ز اسپید شکر هشیار
و کربار و رستم بفرمان شاه
برستم چنان تا خست هم و یار
چنان یافت پس میر و پسرانش
و کرداشت در سر خیالی محال
برو و شد از وی بر سپهر
پس افسر میر عبد الله
بر این بود عبد الله اندیشه
سند رزم و ترک مبارکند

ز کین خون افغان در آید بجز
که کند بر میان خسرو رجا
که گیتی را بان شد افغان
بدر برود جان بفقصدن ز آ
سوی و یس اند از سپاهان
که رستم بنیداخت سیاح پیر
که شد نام او و والی قندهار
نمازش نهند و ترشالی مجال
برادرش عبد الله امیر خلیف
بگردون برآمد یافت آن شاهی
که صبح و مدارا سوخته
به ازای ایران کشت

بر این شهر کردی خوانند
در آن بزم شکر سبزه می
غیرانی فغان آید
ببیند میر محمود
چو عبدالله حسنین متهم
یکی شور در قند ماری بخاست
ز ابد الیان هم بخیرود
یکی آتش فروخت از آن
بر می انبیر و خود آسان گرفت
بمانسان اعراب مستطیر
خزایر با در حیلج عجم
چو محمود زین فتنه باشد

نخواهد شد از ملک افغان
بسل می افغان سپار می
ببیر عبداللہی ترند
که در جنت کوشش نمایند
بفرمان محمود شکستیم
که محمود بن اسیر افغان است
قد افراخت آزاد افغان
کز و شد خراسان چون خان
پس را هفت خراسان گرفت
کشاد جمع کمان ازین
گرفتند تا ساحل ملک عجم
همی خواند خود را میر

یکی لشکر انجخت افغان کرد
 ز راه بیابان از ریکی ز
 نخستین سپه که کشید
 بخواب اندرون ابل انونم
 همه اهل کرمان بز پاوی
 بنمای و غارت بر آورد
 جهانی رفعتان کج بان
 یکی قلعه افکند انجا
 که کرار سپاهان ارشی
 بفرمودشته ماکه لطفعلی
 سپاهی چو پیلان مست آورد
 ز بندر چو اسپهبد آمد

که ایر خنده ارا نماید شود
 شد او دشت سپاهان بود
 و ز او کار کردن بکران
 که واد شد آن همیشه خیر
 بخون کرد و غلطان خیزد
 عمارات آن که و چون است
 که تا پیمان و افغان
 که خواندش که نون ان نام
 محمود و سله مصاری شود
 ز عباسی آمد بکران
 محمود افغان شکست آورد
 باید بکران سپه گیرود

قدح محمود
 یکی از محلات پست
 که سفد او باشند بیشتر
 زمان فاحشه در آن
 سکنی دارند
 فضل خان و غستانی برادر
 خان و غستانی بود که در آن
 زمان فحش خان سپه سالار
 وزیر محمد بود

مقصود نیست
از امیر کبیر
مسکوت میبشی که مایه بسی و حکیم باشد
بنحویت عبدالله الی علیها
بیا این شاه زرقه و برادرش
فتحعلیخان غیبتانی
کردند بهینکه با طاعت
معاهده کرده که شاه را
و فرد صبح سوار سوا
کرد با صفیان حمله خوا
برد شاه حکم بگشتن فوجی
لیکن دشمنانش اول از او
کرد و در شکوه کشیدند او
خود را بر زورده بهینکه صبح
اش می اند سواران کردند شکست
افتاده حکم کرد که دست از
باز دارند و بجای خیمهای
پر دارند و بر احوال او گریه
و دانست که جسد گریه

چنان صف محمودی بهم دیدند
بحرمان لی جور سپه دار شاه
که از بسکه بر خلق اید رفت
بسیار آمد امیر کبیر
سپید شیر از اندر شد
که ناکاه و در کشور
برادرش دستور فحش
دل و تشنه سپید کار رفت
در این شاه عقل و نشستی
که کرد و همچنین در زمانا بخرد
چو بشنید محمود افغان و
یکی لشکر راست خنجر که

که تا قند هارشش که بماند
چنان کرد و احوال مردم
ستمهای محمودی یاد رفت
که باشد ز کرمان بندر
نخبان کرمان ببند شد
فکند از حکم شاه جهان
بخوری و خواری میرود
نه دیگر بر زم و نه پیکار رفت
بین و املی و نشستی
بد این که سپید افغان
در کینه شاه ایران کشا
بنا و ر و ایران خدای

باز دارند و بجای خیمهای
پر دارند و بر احوال او گریه
و دانست که جسد گریه

کشید از چستان بچان پیا
 پس اندازید و در ^{صفحه} ^ن
 شش نخت برشته سلطان ^{نخستین}
 بجنگاش شش با سران می
 بشاه چنین گفت و ^{زار} ^{پستو}
 که در جنگ محصور افغان ^{کند}
 پیا بنده در برج و باره ^{شوم}
 بتوپ تفک و دلیران ^{شهر}
 اگر چه همین که ^{دست} ^{پور}
 از ایراکه افغان ^{نند} ^{برد} ^{کما}
 نه توپ حصار افکن ^{تفک} ^{ونه}
 برآشت ازین ^{امی} ^{میر} ^{عرب}

و زانجا بیزد آمدان ^{کشته} ^{خواه}
 پی کارزار حسد یو ^{جهان}
 در افتاد در کسور ^{شوشین}
 سخن هر پس آری ^{هر} ^{جایی}
 که محصور باید شدن ^{حصا}
 شود خوار و زار و ^{زبون} ^{وستوه}
 پس آید پی راه ^{چاره} ^{شوم}
 بریزیم در کاشان ^{مهر}
 بدار زوتی ^{دست} ^{بیرامی}
 ز بی آلتی در ^{برد} ^{حصا}
 چسان آید ^{بجنگ} ^{حصاری}
 که شه را ^{دالت} ^{کنی} ^{بزر}

شکر
 کشیدن محمود افغان ^{صفحه}
 بجنگ شاه سلطان ^{حسین}
 صفو ^ن

مقصود
 دستور علی قلیخان ^{دور}
 شاموست که آن ^{زمان} ^{پا}
 فتحعلیخان ^{دعوت} ^{عظیم} ^{وزیر}
 و عثمادالدوله
 بود

مقصود
 از میر عرب عبداللہ خان
 والی عربستان است که ^{بکر}
 وحید او ^{سبب} ^{استیضا}
 خانواده صفوی ^ن

باید برون رفت ز مازما
 پسندید این ای بی عبا
 کشیدند شکر پی کارزا
 شکفت اینک فرمود استر سنا
 باید دوشش فرسخ شتر تاخت
 که یابد سفره در آن سزین
 قصار انداوند افغان محال
 یقین شد از آن حکم آخر شمار
 ز حکم سار شمسار زن
 سپه رادل دست ز قه رخا

باقبال ارای کلبا شد
 زمیر عرب شاه و آلا شبا
 بمیدان حل و پنج تار هار
 گرفتیم از حکم خست قیا
 در آنجا یکی عرصه رزم ساحت
 و کزیه شکست افتدش کفیم
 بشش فرسخی شد جدال رجا
 کز آن شکر افغان اردو
 که ایگاشش نو و بس بدو
 هر اسان بمیدان نهادند پا

جنت افغانی و ایرانی در نزدیکی صفهان و شکست ایرانیان

و استیلای محمود افغان بر صفهان

سپاه از دو سو صف بپارایند
ز نیکو جوانان نو خواسته
براحت غنوده با سود
بگردون کشیده سراسر
ستوران نه قوی سگرا
بر بخت جامه پوشیده
ز نیکو می افغان خاشاک
ز ده چین ابروی حال شکی
همه گشت جامه همه زنده پوش
ز غش و راحت ندیده
چو دو پاره چوب ستم نشان
دو شکر شد نینچنین بر

کشت و نذر و بلبین خا
بدی سانی سیاقن اراپه
نداده دمی تن بفرسود
نشته در آن سایه پرور
بزمین مضع کر آن کرا
کلان فسانده چو مشک ختن
همه جسمین و همه تنیده
دوده فرو رفت از لای
همه ست کشش و همه نکوش
نخورده بخر خون و نکاش
ندیده بخر تیغ و سیر و پسا
همه چیزشان ضد هم موبو

یکی ناز پرورد عیش و فا
 یکی کرده زمین زین و فس
 یکی کرده خود را بزیور نیک
 یکی بسته دستار ابریشمین
 نمودند چون غرم رزم زدو
 شد از میر محمد دوزخ کارزا
 یکی حمده بر تو خایه بکنند
 بدان تو پس و بر امان
 ز شمشال و خمپاره تو تعجب
 شه و لشکر او فراری شدند
 بغارت نمودند افغانیان
 دگر ره زد و یکنونه و سپور

یکی سینه پر دود و دل کویه
 یکی را بر نیت زبودن س
 یکی رانده بر سلب زیور نیک
 یکی چشم بر آن که دستیم
 دلیران کنند او را مجو
 سپاهانیا ترا بسی کارزا
 که بنیان تو پست کن جای
 ره طیش بر عیش امان گرفت
 ندید صفهانی مجال داشت
 بشهر سپاهان حصار شدند
 همه ساز و برگ سپاهان
 که باید نهاد و صفه ساز بجای

بزرگ بیای
 موحده معنی نیت
 بزرگ بیای
 مشتاه تخته نیه معنی
 مقدمه بخش و پیشرو

بقره وین سبک اند و بدید کرد
دگر باره سالار قوم عرب
بجویم سود شمت کرا ب
نخواهیم بنده ریخته
زگهار والی فرو دشت
شما خردمند محصور شد
بفرمود تا حومه صفحان
گشاده بش و جمله ویران کنند
بر اهل قری پس تظاوان رفت
سوی شهر اند اهل و
ندانست کان و حاکم ام
پس انکا محسوس از روی

عد و را بنده سیرتد میر کرد
چنین گفت کر لطف و یانید
نمائیم اندر سپاهان در
نکاهیم مقتدار شاه از
بشهر اندرون رفت شاه از غر
بر او میر محسود منصور شد
ده و قره و قصر و باغ شان
عمارش از بیخ و بنیان کنند
همه قوتشان چیا پول رفت
شاه گول شد شاد از این
بشهر آورد حاقبت قحط م
فرو بست بر مردم طرف

احمد آقا
عمت داکترم در آن
زمان بیکر بیکه نثر
اصفهان بود

ببستند راه شد آمد چنان
نه راه و خیر و بشیران
پس تمسکه بردند بر شهر
که بر دامن آغای خواجه سرا
ببر و عدو را فرستادند
چنان بخت احمد محمود است
ز روی ارادتم آید
که کرمان خراسان تمامند
بمن دختر خویش کا بین کند
ده نیز بچه هندی را
نپذیرفت و محمود شد سخت
که گیرد سپاهان بخت و غلام

که شد مایه تنگی آب و نان
نه نیر و دیار ایامشان
سراپیمه شد شاه بر تخت
یکی حله بر جیش افغان خدا
بجای خود آن سرور را نشاند
که شد کار محمود از اسبخت
که مارا چنین آشتی میزد
کنده شاه با ولا و من اکتفا
که کور از حسد چشم بین کند
پس من شوم بایر آل
در آورده افغان سپه بگوش
بتنگی کند اهل آن

فرو بست آمد شد المونه زه
 رعیت نمودند غوغای عام
 و کراچه غابر انجمن خست
 کشود او بعامه زبان عتا
 که زو بعد و زرم باید کنون
 بگرداند از روی سیل را
 بهمانا در آن کین و دعوام
 ببارید همه بر امان
 بشکفت میر عرب قصه را
 با حمد حسن گفت شاه و درشت
 ز شاه احمد آغا چو خواری
 زمرشش فرزند در فغان

که شورید خلق سپاهان
 حرم پر شد از اردحام عوام
 که بست یکش و بازوی جنگ
 چنین کرد با اهل شور خطا
 نه بر شاه شورید اندرون
 بر افغان سپه اندان
 عرب را بلغند پیرایه قوم
 که بهر چه دارند پستی
 بنیزود در قلبش غصه را
 که باید چو لشکر خویش
 بنجاء شد و هر خورند و
 دل مردم ز شاه ابله

میرغزب
 همان عبد الله خان
 عربستان است که بعقیده
 جمعی از مورخین اهل عربستان
 حسب الاشاه او در جنگ
 نتواند پستی کردند و
 نمودند

چو مرد حمت اغا از آن برتر

فتادند مردم تقی خط و غلام

که شد لاشه اسب و آبیستر

و کرقرض جان جویی چون

بلای غلامان بدان رسید

چنان جوع خونی و فکند

پدرکشت غمزد را اما کسان

بر روی تن مرد و همپایگان

و کرکس فرار شد خطراً

چو شه وید از افغان خا برت

فرستاد تها سب از اندر

که جوید مریای می و یاور

ره چاره شد سببه اهل

بدانگونه بالا گرفت آن

پی قوت همسنگ با قوت و در

بدیدی بادی و آن روان

که حیوانانند و بپایان

که مادر دل از جان نبرد

که سدر متق ساز و شش نسان

زلف داده تقدروان کجا

ندادش افغان مجال

و کز از خود و مملکت شست

بصوف و بیم از سپاهان

فرانم که حبش کند اور

پس انگاه بازادگان سیر
خود و سیصد از سروران
بیکدست مصحف بیکدست
بگشتند در راحت اصفا
چنان شور در مردوزان
تو کومی که آمد قیامت پیش
بر آنکس که شه چنان بگریست
که شایسته و افسر و تحت و ناج
باید بر میرافغان حد
نیازی شد و دست برکش نهاد
بدست خود او نخت با
که شای تو را شاید ای چهره

زن و دختر کو دگر میز
پوشید بر خود لباس
شکشتن و آن چو پاران
ببیناد و دیگر چنین شمعان
که آشوب کو می بر زن
فراموش کردند حال خویش
دو چشمش را جوال او خون
ز رو شکر و شور و دواج
ز خواری سر فکند برشت
دل اهل ایران در آتش نهاد
بدستار او طره سلطنت
نه انکو کند آخرش برود

بسال حسن رود و بی بی
صفی ادا کان اگر سبزه
از امان نمود و ده من

پروانه محمد و بی بی
چو تها سب را آخرین
دوست و چهل سال فرزند

نشین امیر محمود و بی بی در صفهان
بر فرستادن می افغان

چو شد میر محمود و بی بی
بر آمد ملک سپاهان
بر آن کس که از پست عهدی

در آورد سلطان نحسین
بنده در شش هشت
خیانت نمود و سلطان خو

گرفت و کشید بنده
روان کرد و قاضی

که عبرت گرفتند از دیگران
کرد بی حکم امان

که تاز و بفرزین کاشان
زبردست خان و امیر محو

کنند از جهان نام تها سب
بفرمود در فارس بنده

خود او را هدیه
بخواند و محمدان

نخواند و محمدان

امان الله جان
افغان سردار امیر محمود
بود

مجوی شیران پاسته شد

ز جور زبردست و فغان

پس از بهفت ماه شمشیر

زیغ و تاراج و قتل و عام

فکند در خاک خون خوار

بدانسان تکی گشت از مرد

امان اند آمد بفروین

رئیس کرد افغان دهم

که خورد و کلان اهل قریه

کلاتیرکی روز در باد

نشستند مردم بیالاست

کشیدند قزوینیان

زبردست آنجا زبردست

شد آن شهر خسوف و گرفت

زبردست افغان سرافراز

نماند بر جارشیران

بشیر از بهفت و باره

که هم مرد و هم مال شد پایا

مگر کرد دست تقدی

به بستند عهد و فغان

بر افغان بشور بدینوا

مگر حکم در سورش عام

سکستند ز افغان سیر و پاد

بخون یکسیر افغان بی نام

زبردست

افغان نصر الله خان

مجوسهای کرمان و که محمود

با صفهان آورد و نصر الله خان

در شیرا گشته شد العبد

فک کردن

زبردست خان افغان

و قتل عام و غارت نمود

شودیدن

اهل قزوین امان افغان

افغان و فرار او صفهان

امان است افغان کنان بی
 بهمین کوفت شورش خویشا
 ز سوی دگر قیصر و پس و
 بمحمود افغان خند آه
 بگر خود و کار خود شد و
 امان است از فارس چو جان
 بگاه و زودش ز ما منصف
 هم اعیان ارکان قدیم
 یکی بزم شاه آراست
 ز اسپیدان سران بزرگ
 عوانان شان از نیار و
 چو شد جمع در مجلس آن
 سر اسیر بکیندشان

ز قزوین بروخت آن زمان
 که زان بخت افغان خوشا
 کشیدند شکر بهر مرز و
 چو از این سربار سید
 که کردیشان را کفایت
 سوی صفهان نمودند
 سران بزرگان آن
 طلب کرد از بهر تشریف و
 کردی رزم کوه خجای
 امیران شکرهای بزرگ
 بهمان نوح از می درنجاکین
 سر اسیر بکیندشان

شورش

اهل خویشا بر افغان

کشتن

محمود اهل صفهان

دگر روز طاعت سال آن بخت
از آن پس دگر کار بگوید کرد
یکی آتش فروخت آفتاب عام
سرافشان تا پانزده روز تیغ
و کر عا جری از روزار و بون
نبیداد افغان بامرد
ز کرمان شیراز و کاشان عرف
پس اند با شکری سخی
ز ناپاکای آب و هوا
چنان نجی افتاد در لشکرش
ز شهر سیکه نصرت نشد زورش
روخت در ساحت اصفهان

که خسرو داری باز برود
سپاهان از ناله و بوی کرد
که برخاست دود از نهاد عوام
ز انسان انسان که باران تیغ
بجا ماند کرد از سپاهان
سپاهان تنی کشت از آسم
بر افلاک شد ناله افغان
بگنجیل روی کار زار
فرو ماند لشکر ز برکت و نوا
که مردند مردان جاکش
نشسته حاصل مهر و پریش
شب کشت و اردوی در میان

فستق
محمود از صفت
بزد

سوی در اندازد ره حسن از
الکرچه بکوشید از انداز به پیش
در آن و سفر سخت شرمند شد
زمانه بر او سخت ناساز شد
ز یکسوی تماشاست که گفت گو
کند شده از اینها ز کردار
بشورید فغان این او سپر
که هم شده ز او دست شرم نشا
فرو نام محسن و از اینکار پیش
فراق در کج خلوت در
که اصلاح کار از رما نیست شود
ز بس کرد و از خلق بکای

که در نزد سپارد در آرزای
رفتش در آن نیر کار پیش
مگر ز واقعان سر فکند شد
ز مهر سود و فستق بار شد
ز سوی که رخسار و روم و رو
در و د آخر آن بدش است
که غم تو را هست اشرف
تو او را بجهت ولایت نشا
پدر شده چون به جای
دو بخت شده از آنجا برو
مگر روحی از غیب افاضت شود
کشد آن بایضت بدیوان

بدیوانکی گشت آن کینه خوا
 بجانی رسید حشر آن درونج
 زبس سحر خود بدندان بکند
 بجستند مایه داران زنج
 بشاهی سپرد آن بیکار

چهل تن شتر او کان بگیا
 که غافل شد از آن پرتاج و کج
 مکر ما در او را بر بندان
 باشرف سپردند پس تاج و تخت
 بجور و ستم چارمه کمند سال

سلطنت امیر شرف بن میر عبداللہ باغیان

چو اشرف برآمد تخت پستی
 که بر تخت خود اینک از نو پا
 پذیرفت آن شاه خونین
 ولی شد با موج زلف تنها
 یکی کوفته کوس پس رفتند
 بجسائی اندر خراسان بجوش

بداد او بسطاط نحسین که
 که من مرتراشرفش نام بپا
 سریر شرف را با شرف نهاد
 زهر سوخو در مای بی آستیا
 یکی در سری یافت آستیا
 ز کجوی ابد الیان در زوش

جید علیا شہ

برادر محمود بر قند بارستو
 و اندیار خان برات را
 شده بود که عاقبت مادر
 او را گشت و ذوالفقار خان
 ابدالی در فراہ و ملک محسنو
 سیستانی در سیستان بوجو کہ
 مادرشاه افشار بمرہ را گشت

بشرو
طیش یعنی سحر و
و جلدی و چاکلی است

نماند
یعنی نگذاشت

احمد پاشا
سر عسکر عثمانی بود که در
بجنگ اشرف و تخت
و صبح کرد

دگر سوی عثمانیان اندیش
بهم بسته عثمانی و روس عهد
نشاندها سب را بر سر
علی محمد اشرف و تخت
پس قلعه ساخت در صفهان
سفیری با سلاسل اندیش
رو نیست با سلاسل اندیش
پند رفت عثمانی این گفته
سپاهی که را نجان با سپاهی کرد
بملک سپاهان پی کا
که اشرف نشانده سلطان
و کر شه ز دنیا برون رفته

سوی صفهان با طیش و
که در طیش ایران نماند جد
در ایران نماند نام از
نخستین محمودیان تخت
که در آن چند در درم نماند
که ما هم کرد و هم بر دوش
حرامست اشک از آن
بر آن تخت پس قسه خفته
سپید از خیم کن آمد
پس شد روان شصت باره
تختش نشانده بازین
بهما سب پورس شپا زنده

چو شرف عثمانی آن بکثر
پس آنکه برون رفت از صفها
فرستاد پس خدتن زاهدان
که تا ناشیده حسام از علا
که ما هر دو عا می ستیستیم
بتیغی که با یکدگر می شیم
سفیران این بخت کهنه
ستادند هر دو سپه در نما
که یارب ما دفع کلفت ما
دراو عا در روز میان
که رکن بجاج و مبار را
پسید چو آنکه ازین سید

سر شاه سلطان حسین ابریه
ده و پنجر سبک با بهمان
باردوی دشمن سر دازن
فقد در میان نشان بقا و خلافت
مخالفت که با یکدگر می شیم
بدان شیعی و افضی شیم
که با یکدگر از ان است از دو
کشادند یکبار و دست نیان
دل بر دو مایل با لغت ما
به بستند پس عهد به هم
باردوی اشرف را
تو کفنی و اشرف از ویله

بفرمود در حال اینک جنگ

چو غم سپید به پیکار شد

از این جیل کاند میان اقبال

براسی اشرف بدست

چو اشرف مفت فرستاد

که ایسان همه پسم و موند

اگر بشکنم صفشان با رها

چو رومی از او این فوت بدید

سخن راستی آید اندر میان

بر افراخت پس ایت فایز

در انجمن با شرف رسیدا

برافشد که را اند سپاهیان

که علت نکرد فروان رفت

دل و دست عثمانی از کار شد

که ضعف در رویان اقبال

بیک حمله عثمانیانرا

رخم سرداری کز پی کرد

بکیش بدین متحد باشند

کنم ما شان را پیران

دگر زرم اشرف مروت بدید

نمود صلح اشرف و رمیان

سوی قندهار و خراسان

که تمام شب که وقت کون

سوی استر اباد و ماندن

که شد موج زن تسلیم قادی

نه اشرف بیاوند و نه

از آن دم که افغان سجان بنام

که شد بخت سال امتداد زمان

ز بیداد غسان از ظلم روم

که شد ز تاراج بغای

بر ایرانیان بکشت کشته

که دارای افشار نادری

بر دخت ایران کرد کشتن

ز سپهر خجسته قدرت نامداری

نه روم و نه روسیه ^{صف} ال

بغزم ستم پادشاه ایران

نمید اهل ایران نشان

که بر باد داد نسیم و بوم

که نتوان از این شمشیر و تیر

بخون خون دار سلم آغشته

بمیدان جهانید حاکم

نماند اندران است کمر نشان

بیان معنی واقعی نجاست و رفع مگویش از نادر و خجسته

اگرچه بیان نسبت است

هم او را شمارند در جنگ و جوش

نیاکان نادر شمارند است

بسی سخت گیر و بسی سخت

تجین
تعبیح کردن شیت
گفتن

من اکنون به تجسین با درکم
نخویم نذار و نجابت اثر
ز من پرس کارم جابت ترا
اگر نیک شد پس سخن بدان
بمانا که از روزگار ستیدم
با خلاق و یو و پس صفات
که شد فخر پست بدو و آشتن
نشاید که این نکته بگرفت خود
نجابت بود کسب اخلاق خوب
بوصف بزرگی خود اراستن
هر آنکس که نیلوشد سلف
تو هم در محارم بکن پیرو

نه تجسین آن شاه قادرم
که ارث از پدر برد و خواهد
و هم آگهی از نجابت تو را
و کرد بد تو هم شمشیر بدان
بمان کوه پاشش دانی عدم
شده شهره و میر بعد از وفات
سزد تخم مهرش بل کاشتن
که نبود جز این مایه فحشا
پس آنکه بدان چنان بکوشد
نخو فی بخل و حسد اخوان
شود پس فخر هر حلف
که در دو دمان فخر نسبت شود

شود خلق بخت اگر گشتب
 صفات تو کردید اگر خصله
 چو شکفت فرزانه استیاد
 فریدون فرخ فرشته شود
 ز داد و دوش یافت آن بگو
 شیدم که در روز کار رسید
 بزم اندر شش قوم دانشوران
 یکی گفت با او پشاد
 بطعنه که افسوس از این حله
 بکا بد زست در تو از این
 بدو گفت دانشور با او
 که من فخر دارم بخلق بهم

شوی مخر خاندان در
 شود شخص تو اول سلسله
 که الحق نبرد بر لبش بود
 ز مشک و عنبر سرشته شود
 تو داد و دوش کن دیون
 چو نشست بر دست مصرع
 بشیوار مردم سخن پران
 خردمند نه ز راه
 که نسل تو از سر قد باهله است
 که قومست بود در زوالت
 مزین طعنه بر من میرود
 شرف منجویم عظم برسم

قمر شد
 یعنی قمر مبد ریح

عبد الملک بن
 قریب اصمعی یکی از مشایخ
 فحول ادبای معاصر بیرون
 بود و المعی یعنی بو شمنه و شیا

عظم بریم استخوان کنه

عظام رها
پستخوایی بود

ما فم با جد او بعد از طاعت
نه آنکه جد او با بود و اند
باوصاف نیک از شرف و منزلت
چرا من گفتم فخر از فخر گمان
مگر من بخاطر و پستیم
بلو شمم که حاصل کن منقبت
ز من چون شود مفتخر با
مرا فخر از فضل و دانش
کسی که سپیاسی خبر باشد
نخود اند این از روی قیاس
در آن قوم و ملت که باشد
که ماهش بود دولت مستقل

که شری اردو است مفا
و در روزی که در و بغنوا
که امروز فخر من و توشه
دو صد سالین پیشه خیمه گار
چرا همت خود نمایم
که باید از من اودا هم مرتبت
مرا بشمرند اول سلسله
بهین فخر پس بجای است
بکار رایست نظر باشد
که هر کس نه و لتیرا ساس
بقهر و سخط سطوت و اقتد
چو اگر کس نخرد و بوی

که لشکرش اید خود ابر
 ندارد که ریز از زمان
 بدان که تر است در ک
 نخستین بود امتداد
 سوم غم و بدیر و رسد
 شود در کسی جمع چون
 اگر باستانی سخن بگر
 بر آنس که تاسیس و ت
 زد و کشت و کوف و ک
 پس بد بود و کثیر آن
 چه نادر به بینی چه و ک
 گویم که نیکو است سلم

نباشد فکر اوده وقت
 ز رای سدید و ز با پس
 که مایه رایت بود چار
 دوم اخذ و بخش و از
 چهارم سپه رانی است
 رود و بر فکات صفت از
 از صدر نخستین چون
 گزیرش ز با پس سالت
 بسی خاندان ازین ک
 و گزینان پس جمله یگان
 که تاسیس شایه کند در
 که باد است مکر خا

اخذ و بخش
 یعنی گرفت کبر و غضب
 و سر کشته

بار و است
 شدت و سختی و عجز

همین بودیم این جمله یک مرده
نشد که جمله نکو بشمر
کنون حال نادرسایم

الزینک اگر بزرگتر
بد از اجتماعت یک شهری
که احوال او بر تو کرد عیان

شرح ابتدای احوال نادرسایم

بمانا چو تها سب از اصفهان
کرویی ز افغان بی و
بدینا شل افغان چنان تیرا
همی حبس ایرانیا نیاور
که هر پس ایرانی و دیگران
کند دفع محمودی شهر
شینه اند این گفت به میان
سوی شست بست و سی میان

بقتسروین آمد ز راه
مکرا ده سر نوک و پور
که افغان کنان و به بیر
ز عثمانی و روس هم داو
کش سوی افغان سپاه
سیهیم ست در ملک ال
جهاند خنک طلب را میان
سوی آذر آباد کار میان

ز تیریز از بیم رومی گزینت
 ز آنجا باید سوی ازل
 مژده شش آنجا مجال قرا
 پناهی شدند آنجا بگویند
 سپیدار قاجار بست تو
 مد و کردش را بماند
 پس نظم اطراف بازند
 سپیدار قاجار و تهاش
 خراسان آنچنین میان دین
 یکی سیستانی محمود نام
 دگر نادر ترک افشار بود
 چو تهاش ز خیمه در شاربود

فلک بر سرش خاک آلود
 که جویدد و از هدایت
 سوی اسپر اباد کرد و
 بسردار قاجار فحش
 بردی مگر سپهر سام
 سپهر اندر سپهر بزم
 چو بودند او را نماز اند
 کشیدندی خراسان
 گرفتار آشوب و دوشمن
 ملک خود انده خود میان
 که سرست اقبال سرشار بود
 بنادر رساند شیرین و

به اهل
 یعنی زاده نمایند
 محبت
 قاجار چه سلاطین قاجار
 عالیه است
 نماز بدون
 اعظم و ارزش کردن
 کلمه محمود
 سیستانی خود را از نژاد
 قدیم عجم می دانست و بر
 و شهد طوین آن نواحی
 ایام پستولی شده بود بعد
 عهد

طلب کرد از حضرت مادر
 شد اندر زمین خوششان رسید
 چو با شاه مادر دور و روزار
 شد از میر قاجار شد دلگرا
 گرفت و بکشش نخواست هیچ
 چو سردار قاجار یان گشت
 همی شاه و مادر بماندند و
 بر افراخت اندک بغرور
 پس از میر قاجار پیچید
 بر انجخت بر رزم محمود
 فرو گرفت بر رزم محمود
 ز محمود و اسحق افسر گرفت

مدوکاری یاری یاور
 که مادر چو رعد حر و سان رسید
 سپیدار قاجار از شهر
 به دست یاری یاور و دیگران
 بر او شد خریف از حریفان
 بخون داد از کینه غش
 سپیدار شد نام مادر پس
 یکی خیمه بر چرخ سیل و فر
 زد اندر میباید امن بر
 بطو پیش آمد بخت حکمت
 گرفت از دست ملک ملک
 زهر دو برادر پس گرفت

کشته شدن
 فتحعلی خان قاجار و سپه
 شدن مادر

فری
 یعنی بیای

جنگ مادر
 با ملک محمود بیستانی و
 شده ضوی و شتر مادر
 ملک محمود و برادرش ملک
 اسحق بیستانی

پس انگاه همراه تمام سبب
 در آنجا داشتند بزرگوار
 در آن صحن نام سازگاری بخت
 پس بدست قصد پیکار کرد
 پس شه زنا در گزید
 که ماند در آن خراسان هر
 زبانش را طبع بقیه
 بتیقین بایران و سپاه کرد
 کسی خوشتر از ابران داشت
 کسی طایفه خواندی بایش
 ولی نادر از روی بیرون
 اگر طو پس اگر مرد اگر جان

بسوی نسا نور زنده او سپاه
 بسکان هم غور باین مصاف
 شه و نادر از هم رسیدند
 شه از رزم او سخت بکار
 سوی آذربایجان و کان عراق
 بود خاص سرداری نادر
 نفاق و تلون و زنگی نیم
 بهر دم نمودی خیالی کرد
 که بانا در آمیزد از او
 خیانت کرد و صی و خورشید
 در صبح سیلوفت با کوش
 که از آغاز در شکرا انجام بود

رمان
 و در نخبیدن نادر و شاه
 بیکدیگر و پس از چندی
 و صبح کردن

باغی
 یعنی مغفرت و بخشش

هزار
از پیش وین

چندر

جنگ و زرم از ما

اللهم
بدای در آن قاتل
مستولی شده و نکین از
نه است

به حال دشت شاه والایان

میویت با او وحشی کردن

بمازندران اسپهبدان

باب ممتنع تشریف

بر انکحیت پس جنگ چالدران

تختین جهان تخت بران

خود از پیش پس با پای کردن

بفرموده تمام را با بانه

فرستاد نامه به اللہ

مد و خواست اللہ را از کین

که در و سونی اللہ را می کشید

ز مژد و نخست از سر دما

دم از صبح تا در پس از صبا

بر آراست بداندن و کرا

بمانوشتا بان از باد را

در آور و از ما پس سر کش

همراهی شه بکشت بهر

که ز ابدالی افغان از دفاع

رو نکشت با توپ چالدران

پس ما بسوی سریشی زد

که ایک رسیدم ما و بیا

همی سپه را اندامه رسا

و را الله الله یاری کشید

که زوی با ما داد اللہ

بنادر رسید انجمن الهی
روانگردش سومی شاه
خود و لشکر و توپ و تیغ
پسرخه قدرت و قاهره
سپاه از دو سو گشت چون
خراسانیان بلغرید پا
جهان آن قومی حکایت
دو تن از زمین کنند و افکند
که بنی بنی که عزم و نام و است
چه جای تن سانی و سستی
بجویشان اندر آورده خون
نگاه و بیدان بر آید

ز اللهیاری سپه کس
که باشا بدان و شاه بی
سوی بر می رود و کرد
بر ابدالیان تاخت پس
فکند جمله بسم زد و
که نادر بر انجمن کتبت
چو در که پیکت بدینک
نیمی بر آید و در
که مردی یاری یاور است
که بنگام چالاک و خست است
بشوراند آمد سر زردان
باید الی افغان او

القدر با حق
ابدالی ده آن وقت
به هرات شمول
شده و تکمیل
نداشت

ز دوست خست و گرفت
 بکار و ز دست لغو مو
 بضر بکسوله و زو باره
 برای بنیاد نهاده
 پذیرفت او استیقام
 پس از عظیم افغان
 محرم بطور پس از آن
 ز راه و شور و غم
 بهمنان سر رسیدن
 کسب عیان یافتی از
 شادمان و آن پس و
 خستاد و مادر مهاندوست

بیک جمله ابدالی از جای
 به بستن آن زور موسو
 بقیلند از جای یکبار
 بکوتند نهاده
 به اللیلد استقام
 بهمه راه تمام گرفت
 سپه داد جنبش ماه صفر
 بزنجیت کب چاه
 بسطام و زرم او را
 با شرف پیوست سیدان
 سوی مومن آباد در میان
 با شرف پامی که همان است

سیدان افغان
 سردار و مقدم این
 بود که پیشین شرف
 آمده بود
 معجز است
 اسم فریبت از همان
 که جنگ و نبرد با
 افغان و آنجا واقع شد

من اینجا کی خوان حسان
خوشنما را می شمع
در این دم دشمن کش و سگام
بیایا بیایم چسب کی بکشد
نادر به شرف چوین گشت
بر آست شرف سپاه نبرد
سواران افغان بکمره و
رسیدند خون دم تیرس
بفرمودند که تو بکشد
چنان پس بستمند بر تیر
ز بس تن چو بال خاک
بنه و خیمه و تو بچای کشند

بهمانی دوست دشمن استم
یکی سفره ز افغان پان و پنم
بریزم ز خون می بجام
برو مال نام از میان بکشد
پی میرانی پذیرفته شد
بر آمد بیکران کجا نورد
بمیدان جهان زند خاک شد
بغیرد تعبشان آتش
ببند بر تیشیان بکشد
که از هم بپسند بر تیشیان
بیک حمله اشرف میدان
دل از هر چه آورده بود

شد شرف سوی صفیان
 پس آنگاه باشد ره روی گشت
 بهمانا که مادر در شناسای
 مگر گوشه را ز دور کرد
 برده شاه از تیره هوا
 بفرمود مادر که میر عرب
 بسمان و شب کرد مادر
 پس از صلح با شاه فرخنده
 یکی از مژد باز در شت خا
 چنان خو ار در دره خار
 فراری شد افغان بخوار
 پس گفت کاس پنبه ز کینه

شد و مادر آمد سوی دین
 شتابان با شرف کشی پی
 که میدادند نصیحت شتاب
 نپذیرفت شمش که تحقیر
 ز مادر پست جدا شد و
 بصلحش بخواند عیش و طرب
 چو کیم گشت شد با شاه و
 روان شد بنوی و راین
 که چون خاک راه شرفی خوا
 که کلز اعیشش از خار
 که در خواری افتاد افغان
 بقزوین زد کوس طعنه

مقصود
 از میر عرب پیدایان
 کو با شارح صحیفه سجادی است

قصه خارا
 از مضامین سیاحی
 بی داد و معده و با و او برد
 آه جکت دوم و در بهار
 انجا واقع شد

مقصود از آنکه
 حسین قنجان نکته است چو چکو
 فروین بیدال افغان بعلق است
 نامها و او را فرستاد که اگر رسید
 بقزوین فرار کند حسن بیخان
 بجکت را آورد

که سیدالافغان بدست آورد
 و آن سوی را در خود گنجینه کند
 بجایماند طما سبب نشه را بر
 همانا که اشرف در اول
 چو در مورچه خورت از پیر
 شنید این سخن با در نامدا
 سپه با یار است سپهر
 مقام پایده مکان
 غریب و غریب و کوس
 چو سذر بناید شینور و ما
 چو شعله پایده زبانه گرفت
 بیک حمله هم تو پز جای

و گزیده بیشش سگشت آورد
 سوی اشرف اندر پیران
 سپه راند خود سوی اشرف
 بد امان عثمانی اوخت دست
 سپاهی رومی با این رسید
 جابجو سپه ارایان
 ز قلب عقب میمند و سپه
 بجای مناسب نمود استوار
 در افکند در کتب بدو
 بجنبید صف پایده جا
 ز افغان سپه تو بخت
 هم انفوج تو پز افکن از پای

جی
 شریف

چون اشرف
 عثمانی بشرط مغرره که در
 مفصله کوراست صلاح و
 کرده پس از جنگ هاند
 که از ادا در سگشت خود دار عثمان
 مدخواست و سپاه رومی
 خورت اصفهان بی رسید
 سوّم مادر شاه با اشرف آنجا

غریب
 یعنی بابت و دوا

غریب
 بفتح غین یعنی آواز و
 سخت بلند

تندر
 بمعنی رعد غرغره

سواران سپهر کجاست
 بجیش زمین و زمان او
 خیل پتوران لایسم
 ز کرد زمین و توپ و تفک
 ز بس درع و خفان کجاست
 بیازید مادر چو بار و دست
 بر آورد و آخونه را شرف و دست
 هزاران اسیران و می لر
 اثاث خود افغانان را
 خزانه و بنه و خیمه و حوا
 گمان کند و پسان و سمنه
 غنیمت ز هر کوی بیش از گمان

باغیان و رومی در او نیستند
 بر ریش هم این و هم آن
 پیچید و طساق و ونه خم
 به واقیر کون شد فضا تیره
 تو کوی که آسم فلک را
 بیای حمله افغان سپه را
 که شد لشکرش سرسبز و بار
 دو چندان افغان بوی لر
 سوی صفهان نیز کجاست
 فروتر از آن کار و حوا
 بختیبه در حوصله از
 بین تو مکافات و رزان

میس
 یعنی شینه سب و طا
 رونیه خم کنایه از اسما

درع
 و خفان یعنی زره
 و جوشن

تار و ما
 یعنی پراکنده و از هم
 رخت

ازند
 یعنی حسد

که انسان زین پسین افغان
ولیکن ششوار نام در چوید
بفرمود تا هر چه بپایند
غنائیم سجایا چه اندوختند
که شکر کرد دل بند و مال
پس گفت تا زمره رومیان
که هر یک دوزخ را پی کاوش
اسیران افغان سراسر کشند
وزانوی اشرف شادین
برادرش اتقان و احال
بشیر از او خود بزرگاری
وزین قصه نام در خواگاه شد

بماند خون نه عالی بنا در سپرد
که شد در سپهر غارت
باید همه عسکر فربه
باتش بفرمود تا سوختند
که اندکی بنخته و کراحت
کشند از اسیران و اینها
ره خویش گیرند از ارمش
بکفر تمام می بخون در کشند
درون رفت در کسور
سوی بصره برد او زرو
بغزت باید بخواری برآ
سوی صفهان جانم راه شد

کجید از امین خزان گرفت
 سپاهان بر دخت افغان تمام
 که بخت از افغان گشتن بر
 بجی خواست تناسب این
 چو شد در سپاهان بویان
 ولی دید بسیار دال
 از هم جلد پاشیده و رخت
 ز غیرت همی رخت از دیده
 عجب گناهگاه پیره رخت
 همی سود بر گونه شاه چرخ
 پوشه نوشت تقصیر احوال
 که او شاه را مرغان در آشت

سر از رشت کرد افغان
 چنان کرد در قتلستان استقام
 بگشتند اگر مآده و کر نرا
 زری نند شد راند در گشت
 نوای شارت بکیوان رسید
 ز بیداد محمودی و اسر
 هم کرد از آنها بر آید
 ز حیرت بسی خرد افسوس
 بزدن آمد از گوشه رور
 همی بوسه بر روی شاه
 بشاه این چنین کشت حال
 خد را چنین قیقه آدر است

رسیدن
 شاه تناسب
 تحت شمشیر



که زفته بجا می کنی ازین و
بسر برده در پیش خیمه سیاه
از این تیرا فراعده می شکست
که بیچاره مردم افغان کرد
که خود را زن شه چنین ساخت
بهر حال چون آنکس بخت
همینجاست که زنده بفرات
خواند در بلاد خراسان و
زنا در نپذیرفت این گشته شاه
شاه از بیم اشرف شد این رضا
بر آنکس بخت خاک آن سرافراز
رستان شیر از جیبی کن

که ز دست فغان جان برین
بخواری زار می و روز و شب
توان از سپاهان سیاه
چنان که شسته از روز بون و
کسی هم بجایش نپرداخت
نشانید تمام شب در تخت
بد و واهله صفهان عراق
بخا و زمین چون آسان و
مبادا که اشرف کند غم
رضا داد و داد در بدان قصه
شیر از شده نور و
بر انداز کرد و آن حال کن

برزقان بکار اشرف با خست
 کریران شد اشرف پس از دنیا
 برز بلوچی بکاره پیر
 بشیر از امله شد اندر سر از
 پس از فتح شیراز از شهر
 ولی کرد و تسلیم بران و نیم
 که برز و سیمی بهشت کردند
 خراسان هم نبرد و بازند
 از سر خدای مملکت هر
 برایش فرستاد و تاج کرد
 بجان خست شد و خست
 پو سپیدار شد تا فر

بدانسان که یکبار راهش با خست
 ز راه جستان سو می قند
 بخشندش اندر ره کر
 بهما بخوی اسپهبد سرفرا
 سپهبد جدائی نمود و آید
 شاهی تمام گشت او هم
 بران سکه نادر می نشست
 جستان کرمان فرود
 نهادند در قفسه نادر
 بقدرت شد اندر ممالک
 بعد بود و رفت و زیارت
 بدانسان که از شهر ایران

در
 این
 کتاب
 در
 این
 باب

در
 این
 کتاب
 در
 این
 باب

بستند کاین بعد غرور
 ز شیراز سپه دار ایران
 سوی بهبان ز ره سولفت
 بکلیلو پس آن نجیب
 بغلی و در خرم آباد
 از اعقاب الوار و از ویران
 بخت پر دخت پس خان
 و زانجا علم در نهان
 بعثمان پاشا چنان بخت
 پس آنکه تیمور پشاور
 سپه سی هزارش مردان
 بدشت طایر تیمور خست

که او را بهو پس اندر آید
 جها بخوی ملی نادار
 بشوش و حویره برفوت
 ره بختیاری نوخت
 بسوی بروجر و چون در
 بسی قنیه جوان حلیت
 بر انداخت خارا زرد
 لوای جلالت بالوند
 که عثمان کریران بدخت
 باورفا در بدین سوز
 زنی و مکرش از ترک کرد
 بیک محمد تیمور چون رسا

مقصود از
 پور سپهر پسر زکریا
 رضای میرزا است که خورشید
 سلطان خجین صفوی را در برابر
 گرفت و مسیح میرزا را
 پسر رضای میرزا و خورشید
 سلطان خجین خواهرزاده پسر
 صفوی بود

سردار و خیر کرد
 مادر نهاد و بهمان و آذربایجان
 و سایر متصرفات عثمانی را
 چون در وقت
 استیلای افغان دولت عثمانی
 این صفحات را تصرف کرده بودند
 پاشایکی از سر عسکران عثمانی در
 بیات منصوب بود پس کریم
 عثمان پاشا دولت عثمانی تیمور پاشا
 دلی را از دوان بخت نام
 که دو او نیم بخت خور

مقصود از
پاشای همدان عبدالرحمن
حاکم همدان است که بمبتیای
تو بیکان رسید و چون پادشاه
خود را بجا آمد همیشه در هر
از بهمن و فروردین و بهمن

چون پادشاه
دانی و سر عسکر گردان
چنین سخن بگفته چنانکه
و چنین سخن بگفته چنانکه
تا در کمال شرف و شایسته
شدن و از او ملک نادر و
نادر و حسن پادشاه و

پس آنکه ره تو بیکان رفت
چو پاشای همدان از آن ناله
بماند که دل کند از هر چه
تساو او بیرون پای از معرله
نمادش همدان بگشاید و قرا
سپیدار ایران همدان
اسیران و قوی از دیگران
اسیران ایران که زانیا پیش
برمانید از خپه رومیان
باز آدمی عیش در خود
پس آنکه روان گشت به همدان
بپاشای آنجا رسید

اسیران اعیان ارکان
شد که قوادش بجان ناله
خرانه و بینه تو بیکان
که جانی بر و سپاه از هر
ببغداد و راند او بگشاید
دوای دل در همدان
فزون سی هزار شمشیر
هم از ده هزاران افزون
ببسته بر قهر و در میان
همه جانفشانی و شایسته
از آنجا نوی ملک گردان
بیرون درخت سپهر

یس از نظم کرمانشان خدیب
رسید این خبر چون بر عسکران
بسی مراد سپید گشتند
شکستند این سخن با در سخت گشت
بسیه نفرین را به انجامی
از کوره آن باد و دود
که چون امن زم زو بر میان
رزا انجام به شب بر انداختند
چو پادشاه به مستطین
بسیه شدند در شب و شب
پس زد بر دود و دود خواب را
که به بی که گشت عثمانیان

سوی آذر آباد گمان بر
گشتند بس لشکر از بران
یکی عرضه رزمه ساختند
در آور و دریای لشکر جو
دوده فرسخ اندرون
بدانسان بازید بازوی
بتابید سرخس رومیان
ولی شاد و خندان
عیان شد که مادر رسید
رو خود گرفتند از بیم
ره دهنه و کوه سرخا
بهره اسیران ایرانیان

مسترد
ساختن با در شاه
آذربایجان

چون دلت
 عثمانی در قدرت افغانی صفای
 آذربایجان بیدان انقباض
 شخیر کرده دستری مزارع
 آن ممالک اخالفه دیوان
 قرار داده سپین کرفتن
 بود مادر پس از فتح اصفهان
 رضایت بخان لور طلب و لایا
 مذکور و بدربار عثمانی روانه شد
 سلطان احمد خان ابراهیم پاشا
 وزیر اعظم خویشیند ماکان
 روکنند طایفه خجری که باب
 فلان آن ملک بودند شورش
 که این ملک را از دیوان خردیم
 و بایران انداز میکنیم وینا
 گفتو ما به نزار خانگی شده و
 عظم گشته و سلطان احمد خان
 شد و برادرش سلطان محمد خان

ره دهنه کوه مرجان گرفت
 دوسل دمان رسیده کوه
 کزوهی رومی اسپین گرفت
 رسید این خبر ما با سلاسل
 ز صیت جها کجیری مادر
 که بر دفع اعدا کوشی پیر
 بر احمد شد آخر چنان کار سخت
 بر این بود مادر که عالی وارن
 که ناکه رسید این خبر از بر
 بهر یک ابد الیایان دو ا
 نمود از ره ایروان فتح عجم
 گروه عراقی و دیگر سپاه

نی مادر از سر و مرجان گرفت
 روانه کرد در دمان کوه
 و آنان اسپین این گرفت
 شدند آله اعیانش از بکل
 بر احمد بشورید کجیری
 رخ از رزم شاهان پوی حرا
 که احمد بممود سپرد سخت
 سوی نخجوان اند و ایروان
 که افغان در آن نیت بگری
 کمر بسته بر رزم ایستاد
 بسوی سری اند بر عزم رزم
 فرستاد در رزم و نهاسب شاه

خراسانیان نمود انتخاب
 پس انگاه از راه ایوان کشف
 فروگفت تا در چو در طوس کوس
 بیا است ایوانم سرو
 ز جشن عروسی سپرد آخته
 برادرش فوجی یلان کلان
 بنمود خود با کردی سپاه
 یورش در بر ترکان طرد
 پس انگاه در استبدادی بیا
 بجنبید از جا چو کو و قاف
 نشید از میان خنجر فابره
 بیا است صف پیاده و آ

که راند بری تهر شش رجا
 سوی طوس پس دو کوبش جیف
 بیورش سید از سپاهان
 بسر برد یک نفقه در عیش و
 که شد رزم و پیکار را پخته
 فرستاد در نامه و لوکل
 سه روزه چل و پیچ شکار
 بگشتند مرد و گرفتار
 که شد گاه تعدیل لیل و
 که پیچ زنده باد و دم دو لطف
 سوی و الفقاری سپه در می
 خود اندر جناح سپه ام

مقصود از
 برادر بر سینحان ظهیرالد
 برادر نادر است
 نکته و کوطن
 مسکن کانیه خرس و کزلی
 بوده است
 طرن خرد
 خاک ایورد است که منقل
 بخوارزم است و پکن بود
 ترکانه خوارزم بوده است
 ابتدای
 جنگ نادر از دلفتار خان
 ابدالی و طوایف افغان
 وقوع لردن سرات را و
 یافتن افغانان

کشید آنچنان تیغ خار اسکا
 ز نالیدن پالیز کوب
 یکی نعره زدند را سنا
 فشانید آن را در برق دم
 هوا از دجان آنچنان کشت
 بر افغان چنان کشت سر و
 چنان کشت از حدت و
 دم و الفقاری سپید
 پس از چار سو لشکر مادر
 زیر چار جانب نیروی
 بیکمال و نوبت هر دو

که شد و الفقاری سپید
 بلرزید این بام بخت اشکو
 کلوله بیاورد دشت چک
 کمرک عدم از دمان دم
 که خود رفت در پرده
 که افغان آمد الیان
 که بستش از شدت و
 بسوی حصار همدی
 بر هم را اند اند
 نشسته بر کرد حسن
 به پستند راه شد آمد
 شد از چار جانب رو برد

نذر
 رعد و آوا
 بلند

مقصود
 این سخن ظهیر الدوله
 نادر است که وقتیکه نادر
 بر آه مشغول بود او را خبر
 و بخت و تنبیه ترکان کون
 فرستاد العبد

بهر مرده شد در بر دهر
 بهی تاخت مادر بر افغان
 زین شد بر ابد الیان کاتیک
 بخوار می نمود امان چو استند
 سپردند شهر بیری و آنکه
 پس از ختم کار بیری و راه
 که تمام شد دوامنی بر میان
 فراری شد آنکه دم از رخ
 زلف او بماند بر بریزا
 چون تمام شد فیضان در صبح
 را مضامی آن شستی کشید
 که چون من بین شستی تنم

طفره برهت شکر مادر
 بر ابد الیان سبت راه
 پس در نشت طوحک
 امان و خانان چو استند
 سر خود گرفتند در بر
 بهما سگیری آذر
 یکی رزم زد سخت بار میان
 بدانسان که از ابد میان
 اسیران با چشم خونریزا
 مگر مغرادر غیر شست بگویند
 یکی نعره از دوان و پیر
 بگویند بدین گشت تنم

اگر چه پست
 در جنگ رویان اول
 پیروز شدند لیکن
 شکست سختی خورد و نبرد
 و گران نشان او داشت

کز قلم من آن مکتب را تیغ

سپردی اسیران غمناک نیز

نیکردی این کوی نه کاس ^{شسته}

مراماتین بست جان و ^{بیا}

بگفت این را ندان ^{طوس} سوی

نخستین برای ملاقات شاه

چونادر ملک سپاهان ^{سید}

یکی مجلس جشن آراست

چو شه را در آن نیم شاهان ^{برد}

بستی شه از قصص ملی ^{شان}

همی قصص و شاهان ^{پادشاهان}

حلیکه را در سپس ^{دیکر}

تو از دست وادی بردود ^{دین}

بیع و شری چون علام ^{کن}

چنین تخم ^{نیک} شستی

بجو شتم که بردارم این ^{عنا}

که راند ^{سید} او بهر ستر

سوی اصفا ^{ان} دور

امید دل و او خواهان ^{سید}

در آن نیم تمام ^{نیر} خواست

بلولی و شان برای ^{سید}

نمادش نشان ^{یک} از و ^{شان}

ندانست که ^{بیش} کار ^{پادشاهان}

که شه را به ^{بسی} باز ^{یک}

معار
یعنی عاریت

آمدن در

از هیو پس با صفهان ^{بغیر} نرم

عثمانی و شاه تمام ^{را} برای

سان اردو در خارج ^{صفهان}

بار و طبعید ^{عزل} کرد ^{شان}

تمام ^{سلطنت} و ^{بسی}

ما به اوسمی ^{بسی}

سپدن

بیدند شه را به بستند عهد
 در آن بنم دیگرند او شایان
 گرفت افسر از شاه بر تخت
 عهد ملک بست عهد
 در انداخت آواز و طسطنه
 پس مایب تسلطنه بخیار
 زمستان و انجست با هم را
 ز کرمانشان کرد غرم دها
 شتابنده چون سیل روان
 بگوید برف و ببرد کوه
 بیکروز و یکشب خود او با
 مقصود نیک کرد پاشی کرد

که در امر نادرنمایند عهد
 که رفتن میان گرفتن همان
 بعباس پس ماهه سپرد تخت
 بکجواره آوخت باج
 که نادربود مایب تسلطنه
 رهختیاری نمود خستیا
 ز راه کپستان کجمانشان
 ز راه کرد او بسوی زهاب
 زمره برید از که کاروان
 گروه سپاه از پیش ما شکو
 سی و پنج پیک پیمود
 که این فصل از این تاریخ
 افت

زهاب بادل
 بمعنی فستن زهاب باران
 نقطه همان محلی که پل
 در جانت
 مقصود
 پاشا احمد پاشای باطلان
 که در جنگ باب بخت
 افت

بویر که چون رجب و ارباب
 بیاشای و می داند رزها
 اسیران فدا و فروان شما
 پس از پنجره عزت و توق
 و زانجا شتابان کج لولفت
 ز راهت سرتابه و شروان
 بکین امن رزم زد و بر میان
 ز فتح رومی از دیگران
 چنان باخت پس بر فرا
 طریق شد آمد پس از گشت
 فرو بست اطراف بعبد و
 ز طول زمان است انحصا

بیک روز از غر اندین
 نبردی کش از بیم سده زات
 بر آورد از حبش رومی و ما
 رسید از عقب دین و صده
 ز آب یاله گذر کرد تفت
 بعد از چوایان و گشت روان
 بهر جا بهی باخت بر رویان
 گرفت او اسیران همی گران
 که بر یافت ز مصطفی قضا
 بیاشای بعبد او احمد به
 بتازید هر مرزا آباد را
 شد احمد بران سپار و حوا

فتح
 سر عسکر دیار بکر بود که
 در میان دوش گری ز باغ
 و محمد خان حاکم کوی دریا
 یکنه بعبد او گرفتار پیچ
 نوری گردید

پیش خبک
 نوبال عثمان پاشا قسمی از حاکم
 سخت و کار و جبر پاشا
 والی بعبد او تنگ شده بود
 که اگر عثمان پاشا نرسید بخند
 از دست میزد احمد

که ما که ز جاسوسهای بن
با حمد بشارت زیبا و رسید
که با صد هزاران افروز
بسامره نادر ستم ستیز
دو شکرگاه و بر بختینه
به شکام کر با بگاه نموز
بجوش اندر آمد و در یابی
از آن پیک تندرشان
وزان موجزن فوج دریا خروش
چنان از جامی کینده شد
بپاشد در اردوی او پخته
پسداد روی مکر کوک خست

نیروی مدبیر کاراکن
ز توپال عثمان خبر در رسید
من یکت سیدم محمد از حو
بر انکجخت بر رزم توپال تر
جهاندند مرکب بهم رختند
که جوش پیید بر کینه تو
فما دند در هم بصد طش
وزان بر قوم عدل شش
ز نیروی سر عسکر سخت کوش
که جیشش ز هر سو پراکنده شد
زلف قشایان ساز و برگ
همی ساز بون و مکر کوک خست

خشم و چالاکي پيکند
در عدل شش قشایان کینه تو
و نمکیت

مقصود

توپال عثمان با پشت

خبر جناب

بوک و مکر یعنی ساید و بیا

دل دار غمخیز بشیر شد
 و ز آنجا روان شد سوی نعل
 شتابان بهمان پس انداز
 ز رو جامه او و نوند و نو
 برون کرد باید ز دل سیر
 باید تلاشی فانیات کرد
 ظلمت کشید ز هر جای چست
 زرقه دومه بیشتر از آن
 بفرمود و نواستید
 بکرمانشاه اند چون شهاب
 بر آنجخت پود سپهر باد
 دور و دور و شب مشیت

گریزان روان سوی محبیه
 دلی بر طلال و سری کون کج
 سران سپه سوخی و خواب
 که آماده رزم دشمن شوید
 که کاسی شکست و که چهره
 حد و را بنیر و مکافات کرد
 همه ساز و برگ سپه باز
 که بر زمین رزم از مانی
 روان شد تا شکست و می
 و ز آنجا در آمد سوی زما
 بناورد پودا و پاشا ز جا
 همه صف پودا و از هم

کون و کج
 یعنی پراکنده خاطر و پراکن
 و فرغیت و ابدا

نوبت
 تذرو و دستیز رقعات

پولادپاشا
 از جانب توپال عثمان پاشا
 در زهاب بجنگ آورد

چنان پی خون آهین فشرد
 پس آنکه برانگیخت سمبند
 لک لکوت با کمر زو کوپال
 ولی نادر از رزم مجبور شد
 برانگیخت نادر سبب داد
 چو نادر بسوی تهر افت
 همشرا نمود او امیر سپاه
 که اندر پی لشکر نادر
 همش پسر و را کمر و ده
 شد اندر پیش پادشاهان
 شنید این سخن حاجت بجو
 گرفت از دو سو راه در

که پولاد را پای از جامی
 بناورد سر عسکر ستمند
 به شکست آورد توپال
 از آنرو که توپال بجور شد
 که ناچار عثمان کینه خفت
 سپاهی برانگیخت توپال
 فرستاد او را شتابان
 کشانید سرخپه تاسر
 سوی آق در بند شد سپاه
 سوی آق در بند عثمان
 بستانان رسته از دو
 شکست آن سپاه برود

توپال
 و عثمان هر دو بهمان توپال
 عثمان با سپاهی عسکر و سردار
 عثمانی است

کیم
مکافات حسنه

محمد خان بلوچ

از سرداران شرف آلود
که از جانب اوس بفرستاده
رفته بود در مرجعت چون
اشرف را از میان سپید
او پناهنده بنا در شد ولی
سرکشی کرد و تسبیح قبره در
کشته شد احمد

پنهان کرد و از پیش پیکار
ز عثمان بر عسکرا و سر گرفت
بمیدان در شش رخ از روزار و
مرفته سه سه از پیش تمام
بر آورد از خیل و دلی ما
بر آن سه که را مد به سیر
که در بانه او را رسیده او
و تمیور تیریز از کف بهشت
به باز نمود او تهنیت کنان
وزر انجاء و انشاید سید
بها قره و کر بلا و نجیب
پس آنکه سونای فرمود سراج
و لو

که بر رویان بشت پیکار
سرا زده هند از عسکر گرفت
اسیران و می سه باره
که اینان بکعبه نمود
غنیمت گرفت از فرون
که خیر دستیم و پیا بیک
که تیریز از رویان سه
دل مادر از خشت می سه
بسوی قرآنی عطف عیان
که انید احمد صبح آری
بخاک و لاسود خیمه سر
بر زم محمد امیر بلوچ

بیا سی: فول شو شیر
پس اند با شکر و مهران
یکی رزم زد پس ریند
تکاس جان بسیار پرد
خود او جانب اضهان شدان
شما نمی خایان خست لکریان
همه مال آنان بتاراج برد
بسر نهی تعلیس ارنجه کرد
سپاهی تعلیس کنجه گذاشت
یکی رزم بار و میان دور
وز آنجا شد آنکه سوی ابروان
نیز روی آمد سپه و کارا

که نمره و حریفان بشدند
رزم رزم و حیزه سوی سپهان
که شد منهرم آن بلوچ و فول
که او بر بلوچ آورد و سهر
که انداز آنجا سوی سیروان
که بودند افزون ده لک
هم از فرق سرخان جان براج
پس آنگاه روجانب که کرد
خود او جانب قاصمت گذاشت
که زان رزم شد کارشان سخت
با اینک ناور و روی روان
در آمد بناورد و عجب شد

عبدالله شاه
از جانب عثمانی رالی پروا
در عسکر سپاه بود

برانجخت پشاپی کارزار
 که مادر بتاید و لطف خدا
 بعد اندک که یکی حمل
 بشمال و حمپاره تو تعین
 در آن زم از روم پیچید
 ز عثمانیان تو پناه گرفت
 سفیری سپرد اندازان
 که اینک نیروی لطف خدا
 بر انسان در عهد سلطان
 معین کنی من شو صبح جو
 و کز نه مرا باشم پندیر
 برانم که زایران ابم پشاپ

سپه یکصد بیت باره
 نشست از بر باره با و پاک
 که عبد الله از حمله اسیر
 عثمانیان کار را کرد تنگ
 ز لیلین شتیه تا شد خوار
 غنایم رحل و خزان گرفت
 بدربار مقصر باندازم
 مالک کز قلم متبع و بر
 بران بعین حد و دین
 نزاع از میان خیزد و شکو
 که از میرمافی نذازی لیر
 کنم روز رومی خورگی تپا

یکی حبش بشن هم بشن
 مباد ادم اکنین کین
 پذیرفت از او قصص این
 در آورد آنکه بدشت معان
 یکی محفل آنجا بیار است
 بیفراحت خرگاه دوده
 پس او بدان انجمن گرفت
 من ایران چو گلشن یارم
 هشتم ز بدیش او نشان
 غیریانی ابدالی رویش
 ز لکزی و کرجی و مکرئی کرد
 سناری همه دادم یکت

که از آن عثمان ارم ما
 که بر آتش تیز دامن
 نیکوخت آفت خفته
 طفرایم این سپهر معان
 بزرگان ایران طلیک بر دو خوا
 سزا انجمن کرد صد ره
 که باید عیان کرد از رفت
 ز بهر خار و خرس مهر آتم
 بهشتی شد امروزین وین
 برون کردم از شور و مزبور
 بلوچ عرب بخت بیاری کرد
 شد ایران یکی عشرت انجمن

انجمن کردن
 بزرگان ایران در دشت
 و شورای کبری تاج گذاری
 سپاه

که چون میسایند شهنشاه
 سلطان نجیب دیدیدین شاکرم
 همه لب بدش نمودند با
 که جز تو ندانیم ساسته
 که ایران تویی کردی دشمنان
 بنده رفت تا اینکه با جد و
 که از کف دست او میچند سپه
 پس آنکه برآمد تحت شاهی
 که شدت آمد از چرخ خلیفه
 بگردون برآمد غوغا کرنا
 بتاریخ نجیب فرماید
 طریقیان لی خوش در نقتا

بمعنی بنده است

بمعنی بکشت

نماید از بهر خویش احتیاج
 هر آنکه پس کردیدین حاکم
 ببردند او را نیار و
 تو را شاید امروز شاهی
 جز این بودی اگر سپید و
 بسو کند بستن پیمان و عهد
 و اگر از پدر خواست قتل
 سران پیش تختش با چون
 لوای شهنشاهی باور
 که شد شاه افشار ایران
 فرو بردند در شاهی
 که لاخیر فرماید و قتل

هزار و صد که چهل و دو
 پس آنکه در کج کوه شکار
 کردی سپید خندان بر
 که از بن کهنه این منی و تو
 بهر جای نوشت پس نامه
 که این شیمی و سنی یکی است
 نوشتند ارقام و احکام تحت
 که هر پس که از جا بلان غیبه
 یکفرزسانند و راز
 فرستاد پس از کران لکن
 برادر سوی آذر آبادگان
 بهماست خان جبار سرد

که نادر در ایران شاهی
 بخشش و ایران کرد شاهی
 که من کرد و احم بن عربی
 نامه بشیمی و سنی دو
 بهما فی یکجنت سینه کاه
 و کراختی فی بود اندکی است
 بهما و حکام فرخنده است
 که سبب اصحاب پاک نبی
 و شهادت پادشاه کرد و
 بهر جای فرمان و حکم
 خراسان من مسترد
 که براند و خود او پرود

آذربایجان

تا به سبب آن که از کوه
 یازدهم خان جبار سرد
 خود را و خراسان آذربایجان
 و قباستان ضاعلی سرد
 بزرگ خود و اکلاشت احمد

خود او از معانی زمان بسیار
 شد از ارباب و بزرگان بخت
 کشید بختی باری بخت
 و از آنجا پس اند شا جان
 پیروی پس شاکستی ستان
 در او بیایان لوط و طار
 خود او هم سوی ساه مقصود
 نیاسود از راه لیل و نهار
 چون مادر شاه مدبر دایه
 بر این منحصردید چون چاره
 ز پس حیره شد بر در شمس
 پس باز بخت و بختی نشست

بر این بخت لشکر سوی
 رنج بسیاری بنمود بخت
 هم از رنج بسیاری الوار
 نسیج و سفر جانب صفهان
 ز کرمان و لوط و شمس
 هر پست و فوجی بخت و طار
 و از آنجا سوی ارم مقصود
 همی تا علم زد سوی قندهار
 حسین غلیر لیس از روی
 فرو بست هم بر ج هم باره
 درون رفت در حسن محکم
 بقعه درون رفت و زرا

میخانه
 افغان غیر ای بر محمود
 افغان پسر مسووس بود که
 او ذات بقدر است

نزدیک شهرن شیر
 بنیاد یک قلعه کرد
 بیکال در تله نشست
 بهر سوی برج نمود
 ز آتش فشان پادشاه
 بهو قیر کون گشت از ابرم
 چو شد کار ز آتش پس کار
 فرستاد حواس بر سم نو
 پذیرفت و خجسته دادش
 چو خاک را آن بخت کرد
 هم اکنون بنام قین
 هم اندر زمانی که میراند

بجائی که بد نام آن سرخ
 در نادر آباد خواندش
 ره قنداری اطراف
 بهر برج پس دتولی
 شد آن شهر چون آتش فشان
 قلوله بارید پس چون
 در آمد حسین از در عتبات
 که نادرند و سیات
 کشوند در واز و در زمان
 که در نادر آباد باید
 بودند در آباد را
 سوی قنداری می نهادند

ماقبل
 شهر نادر آباد و مسعود
 قندار

مین پوراو کردتخیر

پس از رزم را بت بخوار زدم

پس از قح و تخیر

در نامه نوشت و کرد

ولی او در نامه اش این

بجای اندر آتی و در اینجا

ز کابل به بند کیرم چو پیش

چنین گفت و اما دلی

که ما دیر نمی خواندی و

زما نیکه ما در شه

شه بند را کرد و آن

که افغان را برید و

نیاوردن بفرمان

وز او سپرد و رنج

بکشت بخارا بسی

پدر را از آن

تشریف و تحسین

که شمشیر کین

که زدم سوی بند

ترا خواست و این

ز احوان ما در

محمد شاه ملک

سوی قندهاری

که بند و ره قندهاری

نیاوردن بفرمان

نیاوردن بفرمان

کوفتن

رضا قسیمی بزرگ

ابند

بکشت اندر محمد شاه

و قح و تخیر

بختی

محمد پذیرفت و داد این
ولیکن افغان چیدگار سخت
سوی بران رو نورون
جوشید نادرا ز این خلف
یکی نامه سوی محمد نوشت
که شاهان کجارجی دادند
چو لغتی چو پس اندای
نستی توراه و پستی نو
نیاری که نظم بند تیان
روانگرد پس نامه را بر سو
بر شفت نادرا زین کرده
که ایکت سیه می کار زار

که بند و افغان چیدگار
بغزین قایل کشیدند
باید بدست انکه از دام
خروشید چو مان و سنده
سخن انداز هر دراز خوب
فشانند اگر سرشارند
بسر خدایستی افغان
نخردی بپایان و جد
زمن خواجه اما نشنوست
ولی کشید یک پس از جد
بر این سخت شکر بیزوی
کنم بر تو و میهن دایان

کنون دهام غم ثابت بر
 یکی چنین بخت و هم صد
 برانم که رانم سوی بخت
 نوشت این در حال شکر
 نخستین بغزین در آمد
 وز آنجا چو زال زور را
 بکابل طلب کرد مهر
 پس کرد آن شاه اده جان
 وزان پس بسم و در آمد
 بدر بند خیمه آتشک
 پس گفت با خان شیر آوی
 ز ناصر یک حمل خیمه رفت

که بکیران آرم برید و را
 همه تیغ را مان سینگر کذا
 کنم تیغ بر بند یان عیش
 بغزین کابل علم بر شد
 گرفت و امان او هر خبر
 رواند سوی ناصر کانی
 نهاد افسر شاه اوزار
 بعد ولایت بایران و آن
 که ناصر در اردو بست کمند
 بیکر و فرسنگ سی کرد
 بیاتانیم چه پیش آور
 ز سر افسر ناصر بر رفت

پس آنگاه آن اورشستر
 وز آنجا سپه سوی لاهور
 ملاهور آمد بشیرت
 بر آنجخت پس حاکم
 گذرد اندر و دماشی
 و زان سو محمد شه آمد بر
 علم و میان دریای
 جهانداران و برار است
 کی بمره خویش باور
 بیاراست سپهر خود و
 یکی حمله فکن پس
 در آنجخت پس ملا

پیش او راوردت کفر
 لوائی ظفر برمه و نور
 گرفت و مان چاکش
 در آمد بدلی عبس
 بران و دماست پهای
 ز دلی بکمال آمد و
 سه یکصد هزارش
 و و بهره سپه انداز
 یکیرا فرمان نصر
 ز لیلین چن ابر
 که زان حمله شد
 بجیش محمد بستن و

نادرش
 در کت بند سپاه خود
 دو قسمت نمود یک قسمت
 بسردار می نصرانه میز
 خود پیش فرستاد که بایند
 بیدند و قسمت دیگر را نزد
 کلاه شست

ز خون لای ز دو دهنک

چنان نغمه زد آرد در آیین

بر انجخت آستان سمدیه

فما دند در هم کرو با کرد

چنان موج زد خون بهر جوی

فما دند در بند نادیر

نخندد در ساعت بن خاک

در افتاد در حشید سخت

همانند از ما در پس از طفر

بناچار آن شاه نیکو نسا

که تاج و کین آباد رود

بر این ای سپید و تاج و کین

بوستیر کون شد زمین لعل

که افتد آستان زمین

که بر خاست از نهیدین رخ

تن شسته بر روی هم کو

که شد خاک دینی چو در می

ز کرد و آن بند ی بر اران

در زمین سی هزاران چاک

شده بند در حشید حیرت

بدا و بست از چار جانب

بر یخا کی تن بخوار می

که زان اوست غنیمت

سوی ما در آمد خود اند

کین

بسی نذر پرفت نادرور
که با من بحکم برادر تو
برادی و مردی و مردا
مخور غم بدو مرده بان و تاشا
بپاسخ شه بند سدر شا
کشد از ره شاد کامی با
که الحق تو شاهی مینام
ترا من چگونه نیایش کنم
که رخ تا فتم از تو جان جان
یکی بنده جان شاد توام
کنون هر چه دارم زردا
بر انغم که منت نهی بر

که سیک آدمی مان خیمه
یکی یار با جان برادر تو
بنه از سپهر این سیک
که خود هم تونی شاه بند و تاشا
بمان از یاقوت کوه قشای
شه میمان بشه میزبان
که تابند امهر تابنده
چگونه شاد و ستایش کنم
کنون با فستقم ز جان جان
ز راه وفا جان سپار توام
بپای تو ریزم بی دست
بهر کسپ و لت هر چه خواهد

آدن
محمد شاد به بند می باردو
مادری و سپردن جان و کین
و کد و تسلیم شدن پیش ماه
شه

بخت این در مقلب مادی
بهری در کج و کوهر گشت
تبارخ پیران چنین گفته اند
که در راه نادری جوید
از آنجمله یک تخت طاوس بود
یکی نیز الماس و یاقوت
وزیرین هر دو اکنون الهی است
پس نگاه آراست بزمی
همانا که از گردش ماه بود
یکی مردم دلی و شکری
در آن شور و شرمند باین میان
که شد موج این تسلیم قاهر

روخت با گوشت سروری
هزار این سندوق بدست
برای گونه در سخن گفتند
شبه افشانند و صد کرد
که افزون از تخت کاوش بود
ندید چه نوید داده بود
که اندر خزانه مغرشی است
بنور و نور سیر و بر حسن عهد
یکی فتنه کرد اندر این طور
فغان در هم بایستی
بشند جمعی ایرانیان
زبان کشید آتش نادر

برون با در پی قتل عام
 چنان گشت بحر خط موج زن
 دگر اندران شیر خیزی نهاد
 بیکر و ز یکصد نه اراد
 محمد شاه از روی عجز و بنا
 پذیرفت و نبوختش درین
 پس آنکه یکی دستر هم
 بیکابین نصر آمد پورچویش
 بل گشت آن چون شور و
 سپس که داز جان دل شاه
 به ارانی بخند او که
 از ایراکه از نوشی یافتیم

بتاراج و لیسایان
 که انبیا نکر و ندر مردود
 از تاراج و غارت شیرینی
 به ششای شیخ از خون شایان
 ز قتل غارت با خون سب
 سپا کرد در دم لوایان
 ز تیمور یان خواست وی
 در آورد و اندخت خدیو
 بحسن عروسی و سور و
 ز غرین و کابل و ریاسند
 که اتحق نه برش از اینا
 ز توتاج فرماندهی یستم

قتل عام
 کردن در دره هندوستان

عروسی در
 برای نصر آمد میرزا چویش
 در هند و پستان جانواد
 تیمور یان

ز قیام
از سه بکاران و سپه
شاید پوشر
که گزیند بود دست
و خدا یا ربنا
والی بخت بودا

در و کرد و کرد
بیدال و بادال معنی بخارا

بر پا خست چو سیر ز کار
ز دریا می سینه او گذر کرد
بیک روز و یک شب با یکدیگر
و آورد نام و شهر از
پس از آنکه استمداد و بر خیا
خدا یار را شفق می نمود
وزرا نجا سوئی تا در آباد
پس از هر می جانب پنج
پی برون حمل بار کران
با دوا بخشید آن مال و
هزار و صد گزشتیان
در انداخت پیش چانه و

رو نشد بخاران فرات
بشد دپورا و خدا یار
سه و بار فرساخت و کرد
خدا یار عیب سالی اندک
بشدش پی حاکم افی
بیک نیمه شد شش انعام
بسوی هر می تن چون در
بخیخ توران سپه اند
در و کرد طلب کرد و
که سازند گشتی در یاز
با مویه راند اندران
گشت که تشش و انجا

در و کرد و کرد
بیدال و بادال معنی بخارا

ایسوی بخارا چه شد زرم
نمیداد و نگو قدرت همسر
نمین و لمر افسر و تاج
ز ابو الفیض و دستر مهر
حیر ابو یزید برادر سپهر
وزرا بخارا زرم را آمد پسر
بجستی خیره سپهر بار کرد
هزار و دویصد گوه دریا
در انداخت آب امویه
نخستین علقه برار است
پس آنکه در خانه های گرفت
چنان بخت از کین انزخا

ابو الفیض بدشتی بخارا
جبین سود بر در که مادر
نیشین کنان سیم ز بر ج
بکامین طبع بکر و راه
یکی در صحرای حوشین
بجستین زرم خوار و
زهر حبس درشتی انبار کرد
پراز ساز پیکار و بر کین
سپس ناخت مرکب بعزم
هزار اسب را هزار اسب
ز سر تاج خوار می گرفت
که بروی جان بریده خون

نادر شاه
دو دختر از ابو الفیض
پادشاه بخارا گرفت یکی را
برای عیقه بخان سپهر
انزاسی بخان طبرانی
کرد دیگر بر برای خود
عقد کرد و بعد

ایبارس
و ملیرد برود یکی است که
پادشاه خوارزم یافت
زمان سه دهم است

چون ادرش

ابراهم خان طبرستان
شورش و غنایان
برای شام خون ادرش
و غنایان نمود

ز توپ زخمیاره بکاه و کاه
نیر و سر از ایبارس گرفت
بخیره و سپس غمیه سر فرار
اسیران ایران و دود
همی خواستند از خداوند
برداشت از کار خوارمیان
پس آنکه فرو گرفت طوس
از قذیل مینا و ارفش زر
با یغیانی زاندر اخلال
میشد و مه تر دماغی نمود
چو دماغ برادرش سینه
بر انجخت از راه مارندران

ز هم رنجیت بار و در خانقا
ز خوارزم و الف فارس گرفت
به پیکار او ز یک مانی هدا
نم بودند در دست زار و آزار
را کرد و بخشیدان سازد
بر انداخت هر گونه خوارمیان
بقبر رضا و ادب و سپس بطوس
مرصع همه گونه درو
نهاد اندران بت تانک
سپس قصد لکزی و اعمی نمود
لکزی و دماغی بکسی سینه
بدمیرانان سپاهی گران

بمانا در اشرف جیامی
خطا گشت او بر جان آمان
چنان آتش سوخته در لک
جهان بین نور همین کو کرد
چو این بگانی بر او پیوسته
ز بس کینه در سپیده چشید
دست بر سر بران بانه
از انجم در خطه لک زان
ز باران برف فرون آفتاب
تقحان شیرازی یک طر
زنجبوی خوار زیان خستند
و اگر سوی قاجار یان حرو
در بش

بنا در نقش کلیه دارمیه
ولی شد زمزمه سر کمان
که چشم و لعل خود بر لک
بمانا و از زنده در کو کرد
و اگر خست نادر می رفته
تو گفتی که دیوشش بهوش
در آتش بر دو غم آید
فزون بدیشش ز ده لک
تلف شد سپاه و سپور و
بر اینک چشمش بر آفتاب
بخوار زم غوغا در انداختند
نخندند در آه پیرا باد جو

مقصود
رضایتی میرزا پیر
دو بعد نادر است که
بد گانی بعد از او
اشرف نادر است که
۲۴

ز درویشی نند

ز درویش افنا و سوزنی
یکی سام نام از صفی اودگان
ز بر فروخته گشت است
مگر نخت بیدار شده
بسی اند بر دفع اسبها
کسی از جفا تاخت بر رویان
کسی لاف علم لدنی زد
در آخر بر او شد درازان
سرازی اپی ز شکنج نمود
بهر جا بکان رستی از بال
بهر خردیده طمع دوخته
بویژه که لبردی می جند

که شد که مباد و از ان شوی
بهم زد و سه در بادگان
ز هر گوشه گشت کامیابی
جهانجوی مغشاه شده
ولی رحمتش ناله بس با
دولی را بر انداخته
دم از نه شیمی و شوی
طمع کرد در مال مردم ز
دل مردم آزار و خج نمود
ز مردم گرفتاری بوزر و بال
گرفتاری و یکی بیدوخته
که سنی و شیمی شود متحده

تخی نه سما غمید لقت
 وی این عبت شیعه دین
 دستار بندان عطا گرفت
 فرستاد فرمان به کشوران
 نازین و دل مردم از روده شد
 اول خلق از دستش قهر شد
 عینان پور برادرش نیز
 بزرگان شاد و جا خواست
 روانه رحبتان بوی حل
 در آن صحن خوشان رسید
 شه اندر خوشان خوشان رسید
 عینان عوانش تکریم کرد

که میسباده این از در
 که اکنون در اسخ اند
 پیشیه و زایشان ابر گرفت
 که برندا و راز و آشوب
 و لکر می محسوسه شده
 بریدند از محسوسه و آید
 سوی شورستان خت
 وزیران معین مددکار خواست
 که از غم همیشه و غم هم
 بران شد که راند بد اجا
 اما که ملک خوشان رسید
 بشه روز چون شاه تار می کرد

عینان
 خلف ابراهیم خان
 پسر پادشاه بود که بر
 نشاندن قنیه سیستان
 انجام داد و از غنیمت خود
 شاه و کردارانش
 پراورد

کشته شدن
 پادشاه در روزی
 تخریب عینان
 شب قتل

گرو بی سر کردگان
 بنجیمه سرا پرده شب تا
 که شش صد نصبت بعد از
 شکفت آید ز دود خون

هم عهد محکم نمودنیک
 در آن نیمه شب کارش
 ز بجزرت که در خون
 هم آنجا فرو شد بجا ب عدم

سلطنت عیسی بنی نام نهادن خود را علی عادل

چون در آن خوابده حرت
 شد اردو پر از واهمه
 پیور برادر رسیده
 علی نام خود شاه عادل
 ز واکر و سهرام از میرات
 قضا را چو سراب شیشه
 شگفتی عجب کرد و در

غریبانش و افغان گزاف
 امیرانیت داد در هم
 عکس و خود را یعادول
 با ملک بخت و گداز
 شایان تجنییر قلعه کار
 بسوی کرات و بزم
 که حیانت شد اهل قریه

دوست
 عادل شاه بهرام
 بکلمات و سخن نمودن کلام

پس آب دین کردند
وز آسوی سرب بیدار
بقلمه شد از زبان بخرو
گرفتند شهادت اتمام
که همه پسر زاده و هم
پس آنگاه عادل شد و بطور
کینه خزان خان گرفت
فروچید بزم نشاط و سرور
نزد شاه شایسته کمال
برادرش یعنی برابیم
گرفت و علیش را کرد و
برایم چون کشت پیروز
بخت

ز پیش فراموشی بیرون
شب بر دستلعه ورود
مستخرج شد آن قلمه بیک
نمودند در قلمشان اتمام
باشند جز شایسته سرب
شاهی فرو گرفت و بطور
با سرفقت از خزان گرفت
بخشید سر مست و صد کرد
که روز بد آمد مرا و رای
بوی کشید از پاپان
تو کوئی که زنده کرد و
در آمد به سرب و بر شد
بخت

یعنی
برایم چون کشت پیروز
برادرش یعنی برابیم
گرفت و علیش را کرد و
برایم چون کشت پیروز
بخت

راجی شرح
 لر بنده و باده از خراسان
 امیر اسفندیار و علیقلی خان
 کوز را گرفتند و کشتند

هم آید چون آستین صیدم
 خراسان کرد و دستگیر او
 سپاهش از او روی برفت
 بقیع با برادرش محصور شد
 هم او هم برادرش کو کرد
 سپس سیدی پور و او دام
 همان او را خت سلطان
 گرفتار شد شاهرخ و درویش
 شعی کرد پسید چیل و زو
 یکی از امیران شرح شعی
 که احمد ز قوم سدوزانیان
 چو افغانستان را گرفت

بر روی شد اندر غروب
 که شاهرخ بست بر کین او
 سوی شاهرخ تیر شست
 بر او شاهرخ شاه منصوب شد
 برفتند از علم شهرخ کو
 سلیمان شش نام کرد و نام
 بشرخ در آویخت با شور
 نمودند محرومش از روی چشم
 همانا که سرانجامت درین
 جهان را نمود از وجودش
 ز ابدالی افغان آمد میان
 بفتح خراسان نمود و تمام

خرامان چو بگرفت ز او ده
سه وزائی احمد ز انصاف
حق نیای را داشت
خود او اندر افغانین
بی شه ز انصار یک نادر است
علی یار اسم میا هر
نه تاج و نه طول مان دیار
به حال این شهر بینه
ولی بر یک از سرور این
از انجمن از بختیاری کرد
بسوی سپاهان سازد
از بوفست مردان اندر

بیادش احسان دارند
خراسان این شرح کور
بجوری تختش نشاندار
رماست در آنجا می پای
که همش بی یث و شک
دگر بر فروزند چون باخ
کجا میستون خوانند
اگر چه زو اندر خراسان
هر گوشه خود را همی اند
ابو فستح و مردان خان
کشیدند و در هم نهادند
مدخواست مردان سازند

نهایت
ابو فستح خان بختیار
و علمدادان خان بختیار
و ابتدای امر کریم خان زند
علمدادان

ابتدای امر بر میان ند با علیمردان خان ابوالفتح خان بخاری

میں پرایا و سنی کریم

بیار می مردان میدان جنگ

میں از رزها آتش بر سر

نمودند پیمان ابو کنت سخت

بنام وی انکا و شک گشتند

یکی کو دکان از دخت سلطان

نهادند شش ما عیل شانا

سپید از رند و گروهی یاران

چو او رفت مردان چونی در

ز خود نایبی در سپاهان

شدند این سخن چون سپید

کریم و خیل آن چند یویم

برای کجخت مردان با جنگ

به بستد با سب نزع و فن

که آرند شمشیر و راج تخت

ممانک کشایند و دشمن

نشانند بر تخت باز سب و فن

گشتند هر یک بسوی سپاه

برفتند از آن سواران

ابوالفتح را در سپاهان

پی فتح شیراز شک برآ

بر این شک او را رساند گزند

چو پیکار با بخت بسیار نمود
 چو شد بخت بسیار ز زبانه
 زناورد او شد چو مردی
 سما عیسی شد دل مردان
 وکیل از سپاهان بهر شاه
 ز کیدان میان زندران آمد
 و زانجا سوی اسپر آباد
 محمد حسن خان قاجار نیز
 یکی رزم زد با سپهبد
 سما عیسی شد بهم زبانه
 سبک اسپر آباد و کابل
 ز طهران سوی اصفهان اندک

شه زنده را بخت یاری نمود
 سر ای سپهبد بهر زبانه
 کریم از زمان بخت وکیل
 بنحان وکیل اندر آوخت
 بکیدان اینکه خیل سپاه
 که با میر قاجار خیر و بخت
 بتعمیل چون بخت و چون
 بزور انداز اسپر آباد
 که شد خان ندی نزارند
 بسوی محمد حسن خان کز
 بطهران رخ آوردی
 فراهم در سپاه زوین

رفتن
 کریم خان شاه اسماعیل نازد
 و بخت با محمد حسن خان قاجار
 و بخت کریم خان و سپه
 شاه اسماعیل از کریم خان سپه
 محمد حسن خان

مقصود
علیران خان نجیبی است

جنگ
کریمخان با آزادگان افغان
و شکست خوردن کریمخان
و کشته شدن برادرش
و اسیر شدن اهل عیال
زندیان

وزان پس پراگنده در
بردن او بخت و اورا
که از او افغان مغریم در
از آزادگان بسیارند
سکستی بزندی افغان
زن و دختر و کودک زن
بگیرند و او را اسیران
سر راه بر سپرد و زار
جانبجوی ند از غم از روده
بر این ناپاکان بخت
زند اندر قید غلت
ولیکن ز سرابی و زکا

بناورد مردان بکرمانش
بکرمانشان چند روزی
بر او از ارومی سپه اند
بسی و اردو از میان کردند
که با چرخ مندر یاد و این
که قمار کشته خون بند
پس خود روان شد و کفیل
برادرش را کشت و اورا
ز قتل باورد دل فسرده
که دامن فشانند بیهیم و
شود خسرو کشور از نو
ازان پس شهنشک

زمانه بد و سازکاری نمود

بخوش بختش صریح ی

ابتدای سلطنت کریمخان زند

همانکه محمد میران زند

برید از وی سوی دکن ^{بخت}

یکی روز آمد مشکوی او

پناهنده شد باز سوی کرم

ولی من ابرم که دارای

محمد پسرش از پیش آمد

سجن مختصر شد چو مران ^{قتل}

ری فارس اصفهان ^{عنقریب}

محمد حسن خان قاجار نیز

در انحال دارای ^{بکفت}

رسید از خداوند زنده شد

بحسب ^{بخت} ولی خون دامن

ز کین خجری دهمیلوی

که شتم عدو و امد هم

رساند مکر تا بدمن کند

مرا و را بعد از درخوش آمد

ز تدبیر بن عسک خان ^{وکیل}

مصطفی شد از بهر اوبی ^{قتل}

بازاد خان کشت کرم ^{ستیز}

سز خوش راه سلامت ^{گرفت}

کشتن
محمد خان ند پسر عم کریمخان
بدیدر حبله علمه دانخان
بختیار بر او آمدن نزد
کریمخان
مشکوی بخت

که این همه دشمنان
 شود هر که مقهور مغرور داد
 بهمانا محمد حسن خان کرد
 که ملک پیش پادشاه
 بکلیان او تاخت سخت از
 شه زند از این کا باشد
 مانند از امیران کزین
 ولی میر قاجار فرجده
 پس از آنکه از او را بنده
 نخستین سپه پاهان
 بهما بخوی قاجار منصور
 ولیکن از این عرصه

بنام و در دست میباشند
 بهمان قوت نجات مسعود است
 بر ازاد افغانان
 دو نوبت زمین در
 پس از او میستش
 دل از بند از او شده
 بهمان ندو قاجار ماند
 چو برداشت از او خوار
 خدیو قهر بر شه زند
 کریم خان انیس و افغان
 شه زند در قار پس منصور
 چنان چون بود همسران

سران و بودی پرتفاق
 ز مادر که روی بر داشتند
 هم افغان سپه وی بکا
 بتر زین ستمک و قحط و غلا
 محمد حسن یافت روی از برد
 جهان جوی نندی بعزم پسر
 سران یو خاری بخود یار ساخت
 ز طهران و آن که حبشی نرسد
 بمارندان سز چون باد بر آمد
 محمد حسن خان قاجار هم
 دو شکر با شرف کشیدند رخت
 سپه دار زندی چنان پا فشرد

نکر دند با قویو تفتان
 سوی مسکن خویش بشا نشسته
 دل از مهر قاجار برداشته
 شد اردوی قاجار باین مستلا
 بمارندان سز پس نو
 برون آمد از حصن شیراز
 پس خدیو اشتهاد بخت
 اباشیخ علیخان و چالشکران
 وز انجاسوی اسپه بباد
 زد از اسپه بباد بیرون علم
 بیکار باز و شاد بخت
 که قاجار راه نبر میت پر

دلو
 و قویو بود و تیره از طوایف
 قاجار است که در تمام این
 امان عدوت و دشمنی بود

یو خاری
 و اشتهاد باشد و طایفه
 قاجار است که با هم دشمنی
 و عداوت داشته اند

از کلمه
 شیخ علیخان و چالشکران
 شروع تغییر نکردن اسم
 علم ضرورت داعی شد
 که استقامت شود اهل نظم
 بگیرند

محمد حسنان پس آنکه گشت

کرده دولوپی او گرفت

قصارا در آن جنگل و جوی و

بکل اندر مرکب ز روی و

بجا ماند تنها و یکس در آن

سران و نو بر او خستند

سپه دار زند از پی فتنه

سرازتن بید و نمودش کیل

بشک و کلاش شسته زنده

بگریه بر حال او زار زار

سما عیل سه شیشه خوار و

چو در آب شد غرقه موج خوان

سوی اسپر آباد و پس

جانبو کعبه سوخت و گرفت

که هر سو بهی یافت میر

فرورفت یکراش اندر و

در آن آب شد قصر عرس خزا

در آن آتش از پا در انداخت

سراز جان قاجار گرفت خوا

سوی او رزند خان و کیل

که نتوان گرفتن چنین کار

که افسوس از این ستم کار

دوباره گرانید سوی و کیل

جهاندار قاجار زار و زبون

بمعنی شکاف عین و من
شکافت

و قیل
بدو فتح و عیم بمعنی بر
بیم و با حاد بی نقطه بمعنی
کیل و لای

پسرهای او را پسر آبا و
 زمازندران و زکیلان و
 زهمنان و بسطام و دهمنان
 کسی نپوشیدن نیار و
 کریمیان پالار زندگی
 زهمیان پالار بند و
 که چون حکمت او کند
 کند عالمی را از مانع
 بین تو در احوال و ارانی
 رماندش حق زهمنان
 ابوالفتح الکشت میرزا
 محمد زمردان آورد و

برآمدند در ترکمان بی
 هم از استرآباد و تاسوی و
 شیدند سوی کریمیان
 سران با شوش کشید و
 ششی کشت با جاده و فرو
 جهان آفرین یزد چاره
 سرانجام تاری بخدا
 جهانی کند پر ز خست
 که افتاد در عهد و ان
 بد و داد و پیرمایه شرو
 بر او کرد تیره جان و
 زکین باش از کوچ کیستی

مراد از دشت
 دشت کرکان است

بهانجوی قاجار در کبر و دار
 دوزمره قجر هم بستند
 بچنگ شاه بخینای قباد
 دوا لوس پس شاه قاجار
 شگفتا از این دوش کوننه چون
 تی از سران کرا تا کن
 بی کیست جز کرد کار جان
 سخن مختصر چون خداداد کام
 دو سالی اقامت نمود او
 بهم فتنه کشور آرام کرد
 بهم خواند اهل عراق و قبا
 که بهره با سر که بستند

بر آوردن از افغانان ما
 شه زند را زنده دل ساختند
 وزانان بخاری بخوار می قباد
 بکلمه صا شش با چار
 که کرد و جتر نخبست جمعی بود
 که سالار زند می شود حکم کن
 که یار چوپین کرد کار جان
 شه زند را سر خوش و شاکام
 که آگاه باشد از اطراف و
 رسید ده دلاان بخود آرام کرد
 ز افغان کشید سهام تقا
 بهنگام نختی شستند عهد

پس از نظم و اعلیٰ میر برآید
 بنیر و برانگیخت خنک
 بخود خان افشار بر بست
 شه زند بر گشت تا که حجت
 بسال دگر ساز و برگ سپا
 بقیه نیر اند او بغیر بسا
 همه چاره بر خان افشار بست
 نه بریز فمخت علی روی یافت
 شد اند پریش زندی و آن
 شه زند کرد از روی نشست
 پس از نه ماه از سردی باد
 بغیرم نچستان پای نرسید

علیا فمخت علی تیز راند
 سوی میر افشار فمخت
 پس باره نشست و زاید
 که شد وقت با کتایست
 بخود دید و فرمود شک
 زرقن نیا سود لیل نیا
 بقیه نیر ز در زم و او را
 بسوی حصار از روی یافت
 بد ز رفت فمخت علی تا توان
 ره میر افشار ز اطراف بست
 همی خانه ها ساخت چوب
 که فمخت علی راه حیل کرد

مقصود
 فمخت علیان افشار است که
 از امرای بزرگ و سران
 دولت نادری بوده است

کور کردن
 کریمخان کیل شیخی خان
 زند را و برپا شدن
 برادرش نظر علیخان و
 وروغی مافتن و بلطف خوان
 وکیل نظر علیخان العبد

ازادخان
 افغان که پس از جنت
 محمد حسنخان قاجار اعط
 محمد حسنخان که در پیش
 خان قاجار در تها در طرا
 بغداد و بلاد عثمانی میگشت

در اردو میبایست

بکرم

چو یکسال محصور و زار بود
 همانا در فتنه باز کرد
 بنحو خواند میران سازند
 شد که ازین حیل شاهان
 همان از نظر شریفی خاک کند
 نظر خان اوردش از شیه
 ولی شاه زندهش سوختن
 سرقه جو کرد خان وکیل
 چو فحشلی که از قومه شد
 بناچار کردیدند پند
 شد از داور زنده زنها خوا
 هم از ادخان شاه را بند شد

در خان افش ریحانه
 نمانی یکی حیل آغاز کرد
 که پنهان سازندش را کند
 ز سکر گرفت و سر بد خان
 و چشم جهان بنش از رخ کند
 نیاست نزد وکیل آید
 باطن بنحو ابد و بر پیش نشا
 سوی خان افش را آمد
 بر دوشش از محنت و غم شد
 نماندش رشیدم قلعه کمر
 پذیرفت و شش پس چند
 بهار ای ندی نماند شد

به ناپس از سایبان در
 ارومی چو بگرفت شاکل
 بران بنه زند کوشین در
 که چایار و ادش کز ناکی
 که کرمان یحییان آشوب کرد
 سپه گفت اندمخت امن
 تقیخان محمد امین را
 تقیخان دی برین برشت
 علیخان شایسون اندوید
 در آخر بر زلف خاند
 وز انسور و ان شدند چو جان
 بزویکی صفحسان چو آید

پیاپی روی شه سرفرا
 از انجست در آمد روی
 که راند روی کرجی سرور
 ز کرمان از اصفهان
 سپاهان کنج لکه کوب کرد
 بسوی تقیخان بکرمان
 بدست طالت قومی داد
 تقیخان کرمانی او را
 تقیخان ورا گشت اندر
 تقیخان کرمانی اند به
 بر زم زکیخان سوی صفحان
 ز یحییان محال در کشید

تقیخان در آن
 کوپایه در کرمان بنای هر
 نهاد و در آن بگردان فملیه
 و نشد و را دلی نقطه مرعیه
 از مزارع کوپایه نبوت فرسخ
 سرعالبه کرمان

دست
 یعنی صد مجلس

مقصود
 از نظر علیخان نظر علیخان
 برادر شعیب خان است که پس
 برادر سرور لشکر کرمان
 بود

زینجان پیر عیسیٰ پیر
 نظر خان بیرونی و گرفت
 زکی جانب خرم آباد رفت
 بهم چون رسیدند خان
 سپاه زکی روی بر گشاد
 زکی شد کمران دشت و
 بسید خور آورد از و
 بنورش لب اندر نایس گشاد
 پسر عم او شاه از عطا
 رسید خوراکه بغلی رفت
 از آنجا بسوی سلاجی آمد
 بشط العرب بنی کعب ^{نحس}

سون خستاری نو در
 زینجان بر سوکت و گرفت
 نظر از پیش من چون رفت
 زکی رفت از نظر گرفت
 بسوی نظر دیده بگشاد
 بسوی پیر عیسیٰ خود رفته
 بناچار رخسار سوی و
 زبان و تاسیش گشاد
 زکی را بخشید حرم و خطا
 بد ز قول و شوهر پس آمد ^{تفت}
 بشط اکرن نواحی برآمد
 بشج عرب عرصه اشک ^{جست}

فراری شد او سوی بحر
 پس آنکه عنایت شاه جهان
 بر الوار لیروی آبان سخت
 شاه آرام ایران سراسر
 مستخر شد شرح پادشاه
 بفتح خراسان نغمه عجم
 که شرح پسر زاده شاه
 بشیر تحت اقامت داشت
 اسای پس یکی سور محکم کند
 ز بهمت نفرمود از آن پس
 یکی ارک شاهانه دیرپا
 من اکنون که میگویم بنامه

ز چپکشند بر جان امان
 ز نگهبان لویه شوی بهبان
 و ز انجا بشیر از آورد
 نماند اندران سرکش و شکن
 با بادی فارس که اتمام
 بر دیح با شهر کورم
 بویرد که هم کور و نیم
 با بادش یک بهمت داشت
 یکی خندق اندر پس سو کند
 بنا کرد در شهر دور و دور
 بهمار می غم کرد و پادشاه
 گرفتسم اندر بنان خامه

دور
 و قصور یعنی خانه
 و قصر

مقصود
 از دار عبده حسین بن علی
 سالار لشکر سر غم و دلا
 شاهنشاه ایران معتمد
 شاه قاجار است

ز اقبال عبده حسین
 بفرمان سالار فرزند تخت
 که بود بفرمان شاه عجم
 فلک و مظهر فرشته ابر
 فروخت از یکصد بیت
 بنور انعام رات خان کبیر
 ز ایوان کلاه اندرون حرم
 ز تالاب دریاچه ها و حیا
 ز مسجد حرم سام و بازار
 بجایست و در سبک و منزلت
 بناهاش اگر در نظر آید
 بویره ز جاری عطفه اش

چو شیر از شد جنت انصرا
 ز کرمان کشید مشیر از جنت
 در این سال فرمانده ملک
 که با تخت او کلاه مهر است
 که کرده کبیر از جهان اشیا
 که آمد و دشمن در کازیل
 ز جنات و زرع و مفاکم
 ز انبار جاری خلال رخص
 ز باغ و گلستان و گلزار
 در انام نیک و ازان حاصل
 شگفتی ز ستوارش زاید
 در ایوان مقصوره غنیمت

ا. بولی بود کوه مجسم اس
 وزیر حمله بستان داد او
 بنای مکنامی شاه زند
 که مای می بینود با دایند
 نیارم چه آرم ابر بر آ
 بهمانا شه زند نیکو نمان
 نر او محمد چن خان نیز
 وزانان دین نیر با جال خویش
 دو پور محمد چن خان کرد
 شه زند شان دبر کولو
 زدیکر سرش مقدم نشاند
 ورا خواند پیران و بی

فروست سوارش ازین
 که منکرند از چو شمشیر
 نیاید ز دوران کبیری کند
 روش کند شاد و مزور
 بهمان که سازم منجمن
 بشیر از چون تخت شاهی
 نهادند یکبار هر سیم
 گرفتند خوش اه شیر
 محمد کلان بهما سوزند
 کند شت متر بر سیم
 بسوی و سیمش مقدم نشاند
 بکنکاشش و رای دهر

مقصود

از محمد و جهان نوز شرمه قضا
 آقا محمد خان برادر حسین
 قلینان معقب بجهان و زخا

روانگر کهست سوزنی نمان
 جهانسوز از آن طبعیت است
 شمع زنده جمیعش را کینده خست
 جهانسوز چون می گویند شده
 همی خواست سوزد جهان
 زمازندران و سوی آمو
 جهانسوز باد و آخ باد و خا
 سوی خان داد و برانند
 بداد و بماند ران خستند
 بجنگل بر آید جمله بردنا سخت
 چوبی بهره بد خان دوز
 جهانسوز آمد بماند ران

که از جان هر شش را برود
 همانا ز داغ و آتش و کشتی
 و زانجا رویش سوخته است
 دل خان داد و ز جاننده
 ز غم تیره سازد بر او
 باهنگام او رویدان شود
 یکی مرتضی و یکی مصطفی
 نمودند با خان داد و تیر
 بیکت حمله کار و راسا خستند
 بتخته کشیدندش از روی تخت
 خدایم سرایشین بیاورد
 ببردند او را بماند ران

نویسنده
 نام قریبیت در اسپر
 میان ما زندان و اسپر
 مقصود از خان داد و محمد
 داد و حاکم مازندران است
 که از جانب وکیل حاکم بوده

ز کینان ندی شد اسودان
 فراری سوی استر ابرفت
 باز ز ران خان ندی
 پس از نظمش آنکه باین
 زکی رفت و آمد جانور باز
 واکشت قصد سیر نمود
 و گریه رفت نمودن کامل
 دوباره جهان سوز رست از گمینه
 و رانجا سران بخاری و
 پی قتل او چند تن بکام
 بر او از کمین سگاه در تاختند
 شبی خفته آن جوان بود

جهان سوز از او گشت روان
 شتابان ای سوختن یافت
 پی نظم بر تخت شد مست
 بمس می که بر پور بود
 بمس می که بر زم را داد
 یونخاری کز قمار خواری نمود
 بر زم جهان سوز شکر کسل
 سوی استر اباد راند او
 که بودند از سیر روی و
 تر و سیم دادند و تیر و کمان
 بنیمه شبی کار او ساختند
 بخواب اندرون آن شب

گشته شدن
 حسین و یحییان عقب بکمان
 شاه طاجا

بروند او را بخوابم

سخن مختصر شاه زندی

نبردی کرد سپهر خویش

که ایران کرد و خشان

سه سالی بدشرون ترنبود

از انیرو که پاشای بصره

رساندی بهمی حاجیان

سوی بصره سود خان

زمرز حوزیه براند او

یکی جبرست او ببط اعز

گرفتند پس بصره را چون

یکی رزم زد با خوارج

فکندش از پادست

بشیر از چون دلوای

نخردی کرد رزم و پیکار

نمودند کردن حکم

که اینک تسخیر بصره

کردی ره حاجیان

نخرد لطفاتی بدارانی

رسید برادرش صاق

ابا همی خبران

گذر کرد از نعل و جد و طرز

چون شتری میان

نمود از خنجر

خدای به سستیش مانی شود
 سپاسی بخت او دیزید
 ره بصر این بستان بجزو
 ز بس آتشین کو و از در فنا
 غوغای تو پالیز کو
 فرون ز یکسال در آن جا
 ز سخی و خشی و قحط و غلا
 گذشتند سگان امم البلاد
 ز بس خمار و زار و زنده
 سپید بخشه شان در زمان
 بگردن گرفتند باج و خراج
 یکی و مالی از زندانجا کما

بمی ماکه دست خورج بود
 بیات نماید بعد او یا نرا
 دیز بصره را کرد زیر و
 بدریا و صحرا شد آتش فنا
 پیچید در باغمه آشکو
 چو ماندند بیچاره در آن
 فتادند در چار موج بلا
 زمان و سال و طرف و قلا
 بر بخت سار سردار زنده
 زن و کودک و مالشان و آن
 که شه را فرستند بهر ساله
 بر جفت پس پای در رکنا

که بواستح را از حرم حرم
ز کنعان بربو بازیدوست
که روی فرستاد در بزم و
نظر خان یارش از زین
نه آب نه نان با که روی مان
شده قوتشان که و آنوچه
سخن کوتاه از ساحت ایند
نظر خان هم پانزده دگر
سه روز و سه شب کا شورو
درین گفتگو غش خان و کل
ز کنعان از دیگران استرد
و فرزند شه ربابی نشا

برون آه و ساروش محرم
بر آمان آمد و شد به
که خون نطن سر خان میاید
چون زندانیان حرم بیدیا
همی ست افسوس بر زبان
که خوش میچریدند در باغ
از آمان یکی زند نامد و
بخشت آن ز کنعان بدگر
سه مرده بی غسل بی کور بود
بجا بود بکفن و دفن و کفن
ز خالکش سرد و بخالکش
بسرشان و در کور بر فنا

ز کرد خشان بر لب بر سر رفت
دو پور شده اند در حریم حرم
وز انوشه زند چون خست
بشیر از آمد بنه در کف
نمید از زکیان سخن مکرر
در آئین افسار یان کسان
مراد از زکیان برخواستن
سوی اصفهان اند و اسیر
زکی خواست اند سوی او
امیران که از دست بیای
شبی تیره در ره سران سپا
از ان پس الفست تحت
رفت

ز نام امورا و کجف بر گرفت
نشانید چون صبی محترم
برادرش بصره بدست
که با او شود و پیار و
ز شیراز کرد او کجمان بیج
یکی شورش افتاد در صفهان
که سوی سپاهان بدست
بر روی کی کرد شکستی
که شدت در ره کی بید
بجان آمد از غضب ناکش
نمودند در خیمه روزش
سوی غم او صادق او رو
رفت

مقصود

از مراد علیه او خان زند خوان
زاده زکیان و پسر زن
صادق خان برادر مادر جعفر خان
پسر صادق خان ادرکیل است

سپرد او ز نام ایالت بستم
ز نقش خون عیش از پیش کار

نکردی حالت بلا و غم
ملکزاده را گشت غمناک

ریاست صادق خان برادر کبیر

بشیر از چون گشت صادق
گرفت و بست و زندان
زکی و ابوالفتح بعد از کبیر
با بنک رزم مراد او
پسرهای خود صادق زند
ز کبیر و حب فرامرد
بدان برد و پس کبرین
به بستن پس آن به خاکی
رسید از آن سکه سی در

همانا سه پور برادر زکین
پس آنکه خود او رخت بر
ششماه شدند خوار و
سپه راند صادق بفر
بغرم سپاهان سه پسر را
بزرگم پدر حقت شد مرا
بیویت گشتند هر سه یکی
ره صادق زند از چار سو
بیک حمله شد کار او سخت

زکیان
تقریباً بعد از وکیل معیار و
بر امور و امر محبوب بود
و ابوالفتح خان پس از
گشته شدن زکیان تخمیناً
صدر روز اسم شاهی است
و بعد از آن صادق خان او را
گرفته حبس کرد و خود سوار
بر امورش

مراد از پی اور وانشد بخت
هم اور لو هم دیگر آزادگان
نژاد و کیلی خسر و درشت
همانا که صادق بخت و فیم
پس از شستن صادق و دیگران

بشیر از صادق و فایده بخت
بزرگان زندگانی ادکان
طلب کرد و پس خشمی بخت
کین بود بر بخت یکسان و هم
مراد جفا کار شد حکم

ریاست علیراد خان پس از شستن صادق و

همانا که به کام مرگ و کیلی
میر قهر کو بنه و کریم
کین جنت و پس از فاجست
بمازندان اندر آمد بخت
پس انگاه در روز کار آمد
بکیران آشوب نشین

محمد خدیو بیل جیل
برسم نو اسالسا بدیم
قصرا شکست و از ان ام
بر انجخت شکست و بخت
چو شد کار او بر مراد
ز بهم رشته ندیان در

آغا محمد خان

خلف محمد حسن خان قاجار که
سالها در شیراز نزد وکیل
نوائی بود بهمان روز مرگ وکیل
از شیراز بدر رفت و درین
بهینه کار خویش را داشت
از ان پس از ندیان انجا
جنت گذاشت تا تمام شد
زندیه را از میان بردا

شید و ز زندی لستیم

ز فرزانه پور محمد سن

در احوال قاجاریان از

بهر حال چون در شد با بر

چو دو سال اندی عهد

بمانا که این برادر بدند

ز رنجان و نخست بنمرا

مراد اگهی یافتن کجاست

بره گشت بیمار و در دوش

نزدیک و از اصفهان

بر امان سفر یافت در تمام

من اکنون اینجا مگویم

و هم شرح احوال او را در

برادرش از او یافت

مگر جعفر از وی غنا یافت

برادر زکیت بطن در بدند

سوی اصفهان با میسد

ز طهران سوی اصفهان کرد

شایان ملک عدم نذر

برون رفت از شهرند جان

ریاست جعفر خان ند برادر مادی علی مراد خان

رسید از پیش موکب جعفر

در شدند شد کوکب جعفر

دو سالی هم او بر دین سلطان
زهر سو بر او هر پس از کشتی
بویزه محبت دند و تیرک
که بروی بر کشور ازین
نماند هیچ خبر ملک شیراز
همانا زمانی که رنجور بود
گشتند در قوم زندان
ز زندان میران اودمان

که بد دولت زند در اصف
تا می داشت طغیان لشکر
بما بخوی قاجار شاه
بخیر ملک شیراز و ریخته
سوی آنجهان کرد عزیمت
زهر عشرت و عشق محراب
به بستند بر کشتن آن میان
باتمام کارش برودان

ریاست طغیانان آخرین طغیانان

پیش از پیش از او
زیر وی ادا می قاجار ملک
هم او سالیانی که چار و پنج

زداندر میان امن برود
ندید او بخود کجایان
همی کرد و جهد و بسی

بشیر از و کرمانش بر دوش
 پوشیر از و کارش از بیم
 بکرمانش و فخر دوش
 و کرد دولت زندی ابد
 بام شهنش خواند شد مفت

از کوشش بهی رخسار و
 شد آوار و از ملک سوز
 کز فتنش بهیشت و قاجار
 نماز از کریم و شاکش اثر
 ز زندی لی شکریم از

اللهم اغفره بحق محمد و آله





بسم الله الرحمن الرحيم

کستی شد از پرتو آید	سزنامه بر نام بکیت آید
فرورند و چهره کیوان و	خداوند پانده کیسایان
همان طرح و نعت نبی و	پس از محمد زردان و سده
که دارم احوال گذشته تو	بدان ای خردمند حکمت نو
نخودم بد بیکر کسان آید	بسالار نامه من از آید
بعید و قریب و پس از آید	تو قسمت نمودم زمان
همان کار و زنده کارم بی است	زمان بعید آنچه پیش از است

ز عهد بی محاسبانند
 بدیش مسرت جاری است
 کنون حال آن باین مکنیم
 شرف چون دانه دانه
 یکی بال بید و رانی بود
 یکی بال تفتد بر پرورد
 ابعاقل چو پسر شود
 و کرا این و هم نامید
 همانا که قاجار را بار
 بشیوار مردم در آن
 بود این مانع است ازین
 ز تبسیر آقا محمد خان

زمان قریب است یحیی و
 که تا قرنها بر عتبار است
 به ویند یکسر عسایان
 که بی این بال افتد در
 که با او بایوان کیوان
 که تا نید غش کند کردگار
 نکوتر شود کار او هر زمان
 شود کار شخص ازین دست
 مساعد شد اندر جهان کار
 که بر شرمایه می ستونند
 که شد نجاتان با اینست
 که تقدیر کردش همی

بیان نسب قاجاریه و استدای احوال امرا می باجا

بدان می خرد و منده دیش	تو قاجار را از بسلا کز
جلایر ز اقوام تاتاری است	که روز عدو شان شبتا ک
همانا پس از مرگ خیزد	بفرمان بپسند که روی شکر
ز تاتار آمد بایران شام	بجکم بلا کوی جسم چشم
پس آنکه در ایام ارغون	ز سر تاق نو بیان بفر
سپید تر از جاز یون	فرود شد قاجار پس
زادش تاتار این هم شام و دم	فکند نذر حتی بفر مرز و بوم
چو تیمور بر رویان چیده	وز و زوز بر شامیان
بفرمود از شام و روم و حلب	نمایند تاتاریان طلب
بر اند شان جسمه سوزی	که نای ای صلی است
از انجمن قاجارین	چو شند سوزی ترقی

بر اند چون کسی جی را
 ز تیمور در خواست قطب
 که قاجار یا نرا بماند بجا
 امیران قاجار یا فروخت
 صفی او کار از پاران
 از اینجمله میر همین شفت
 بفرمان تاجاسب شاه تخت
 در ایام خود شهریار شرک
 بفرمود قاجار یا نرا بخش
 که روی نشانید در پروان
 سوی اسپتر آباد هم یک
 بیکر کاپان زمره سوم تا

بمانند در خج وایروان
 علی بن موسی بن شیخ صفی
 و پیر کوچ خود شاه کشور
 فکندند خوش در آن بزم
 هواخواه آل صفی آمدند
 که بدیدند علایم فحش
 ره صبح روی نمود او در
 جهاندار عجب پس شاه بزرگ
 که هر یک بسمتی جهانند
 که روی نوی مرو کرد او
 فرستاد آن خسرو جمشید
 لب و دکر کان کان سا

فروبی شستند لایمی و
 نخستینان شد یو خاری
 یو خاری بان میران
 در ایام تمام سب دیو
 بهمانا امیر شاقه کرد
 یو خاری نکر دیکلین او
 سران یو خاری حیره و
 به پستی بازومی مادر
 بد انسان که از پیش گفتیم
 بگشتندش زان پس ایمنی
 اشاقه و قوانو و دیگر سران
 هزار و صد و سی نه بدبایان

فروبی گزیند سومی و
 دوم را اشاقه گفتند
 ز غیبان ارکان این
 که حیره شد افغان بر این
 شد اسپیدی جلالت
 همی بود در قلیسان کین او
 بستند چون لافجعی
 که بودش لافجعی تمسیر
 در این خبر یک سفید
 بدل شد کین تو رمی و رمی
 شدند از یو خاری گرسه
 گفتند یحییان و ارحام

محمد حسن پور فاضل
 کمر بست بر رزم بهر بود
 ز نادر مدد خواست بهر بود
 فرستاد سواران بهر بود
 شد از نیروی آن و بهر بود
 نیاورد و سواران بهر بود
 چو از آستانه اواره کشت
 بود اندر آنجا زمانی در آن
 دوباره سوی آستانه اواره
 پس از فتح کیلان ماند
 بر آنکجست جیشی بهر بود
 یکی لشکر آنکجست و ده

له بود او چو رستم برود
 سیه کرد و زورش چو رود
 مدد کرد و بر نیرویش برود
 امیر دولو محمد حسن
 محمد حسن خان اکا تیک
 بتابید و سواران شتاب
 به پیوست با ترکمانان شتاب
 چو شد کشته نادر شه فر
 بر رزم عد و برک و پیکار
 چو بودند او را نماند
 بناورد و دارائی ندی کرد
 بر رزم وکیل از پی کارزار

در آمد بنش آورد و ارانی
 بنفش و پایی بازیدست
 بازندران زمره و ما بم
 جهان تنگ بر و او زرد
 سوی شهر ساری و شل
 پس تاخت در آذربایجان
 بر آزاد افغان چنان
 پس اند با فوج انجم
 بشیر از محصور شد شاه
 امیر نو جاری قاجار
 خود و چند تن از سران
 کشادند باب جها و نفاق
 نهادند رستم و فاف و نفاق

سوی اسپر آباد پیروزمند
 بنفش و صفت ندیان را
 پس تاخت در صفهان کریم
 سپه دار بی کله رسته کرد
 گرفت صفهان را از خان
 بر آزاد با فوج آزادگان
 که از او راه بر ملت سپرد
 بشیر زمره زمره زد کرد
 چون نزدیک آن شد که بگریزند
 بر آن کین بر نشسته جاری
 که روی کشاد و ران
 نهادند رستم و فاف و نفاق

مقتد

از سپه بی کله محمد خان
 بی کله است که فرق سر او
 بقدر کف دستی شمشیر
 بود از این جهت او را بی کله
 می گفتند

نرفتند راه بهر میت به پیش
 سناسته چو اردوی قاجار شد
 فراری سوی استرآباد و
 روان شد شه زند او را را
 فرستاد پس شیخ علیجان
 سپیدار زندی بازید و
 گریزان سوی استرآباد رفت
 زنده شد چو بنهاد و دو فرزند
 بجای ماند در صفی روزگار
 محمد پس آنکه حسین و رضا
 علی است مهدی و عباس خرد

بر قند خود سرب پی کار خویش
 محمد حسن سینر ناچار شد
 شتابان این سوی چو باد
 سپاهی در آورد در ملک
 که شاه قجرا را رسا کردند
 در اشرف محمد حسن را
 سرا و کلبه او بر باد رفت
 پس از یحیی را از جهان برد
 از آن شاهانه بن سیردگار
 و کریم و مصطفی و نصر
 که در طاعت و خرد سالی میرد

(ابتدای حوال شهرارفت آقا محمد خان قاجار)

ننون کومیت حال بنهر چه
 سمانا که در خردی ازا
 مران کو دکن خرد در پار
 باز در احکام نادری
 بچک اندر آوردن نطفه خود
 برید پس است لعل و
 ندانست کاین نفس شویست
 چو شهوت کاندش میشویش
 پس از قتل عادل شه آن بود
 همی داشت در حادثات
 بر خستی و حادثه و ناله
 چو کوه ز زین پای نیرو بجای

فخر که او را چه آمد به
 بماند از پذیرد و مادر
 که میراند همه جانبی در
 علی شه چو بر شد تخت می
 بنفش کشید و بزدان
 که ازین آرد و مکر اصل و
 بشاهی سد چون شهوت
 شدش صرف تحصیل فر
 بسوی پر راند تا زمان
 که بودی فروان قیاس
 که افکندی اندر درون زلزله
 نبودش مگر سوی حق الهی

چو شش پراند از شرف
وکیل از جهان چون بون
شایان از برق آمد بر
بقوم یو خاری نو عهد
نه اومی بو پیره انقشام
وز انجا بازندان خنک
پذیره شدندش سران
نهادند سر بر خطش کبیره
همانادران وز کار از
زهرش زان خویش بر شند
بدیکر برادرش جعفری
بنام و آن و برادرش

وی آمد بر نفس ز خان
ز شیر ز حبس چو منع از
سران قهر اطلب کردی
که از هم بد از ندکیا به دست
نه آنان چید در مقام
بکیان آمد پس بیدار
که الحق توئی هست در دکان
که مارا توئی شمشیر
ز اخوان و مرتضی رضا
بطغیان از او روی بر گشتند
بفرمودند را نه سمتی
چو باد و برادر برابر شد

چنان یافت به قلیان
 در شانی نیجاں بی سکه
 محمد شاه افشار در بند
 شاه آراسترا باد پس بر
 بنیروی بازو رضا شکست
 رضا زان بدو چو پایوش
 نخبان شاه نیز در بند
 رخ معذرت سود بر پاشا
 سران بندگان کارا کمان
 براوزمک بشا خلدش کجا
 پس انگاه شاه قصد ساری نمود
 چو شد فتح ساری انصاف داد

برآمد و بر بست راه
 رضا تاخت از لیلین لبه نا
 روانه شد شاه اسوی بند
 سوی شهر پار پی بر زمین
 پس انگاه در شهر پاری نشست
 پیاپی شاه مجوس پس شد
 را کرد و برداشت پس بند
 که پس انباریم بر جای شاه
 ز خرد و کلان همان کمان
 ستادند در پیش تحشش کجا
 در آن مرتضی انصاری نمود
 رضا را پس استرا با داد

پور برادرش فحقی
 پای کشد جانب دهنان
 جهانان سپهر نجه قاهر
 نه قادر بیک حمده مقهور
 بهمانا در آن تین خیره و
 بسردار افشار میخیزند
 رسانند قاجار را تا کردند
 بامل سبک نیز در تاختند
 جهانجو محمد شه سرفراز
 سپه دار افشار خیل و سپا
 و کر سرگشان خرد و درشت
 پس انگاه دارائی می

بفرمود و کر پهلوانی تو
 بقدرت برادر قادر فغان
 چنان گاست از قدرت قاهر
 و کر قدرش غیر مقدور
 سپید و سیه رو محمد قلی
 یکی شکر کشن میخیزند
 به بستند پیمان اراغی
 یکی عرصه زر که ساختند
 بامل زمین رزم را دوا
 همان و امیر سپید و سیا
 سر سر گرفت و بگشت
 که روزی و بودش جان

مقصود هست
 از قادر قادر خان و سلطان
 و جهانان فحقی شاه است
 که آنوقت جهانان فحقی
 و بابا خان بهش بوده است

مقصود
 از سردار افشار اینجا خود
 خان افشار خسته و میرزا
 افشار طارمی است که او
 فراری و دوی می نیز پیش
 گشته و خود او پس از فرا
 در کیدان برود

بر انجنت حبشی بی کارزار
 زان خوانداری قاجار
 شه زنده را تیر بر در شه
 کشیدند شکر کلبا و
 جهاندم ملک بصدقه
 محمد ر. اسپه اباد است
 بفرموده آنکه که حبش علی
 لشوی سردار زندی سپه
 خود آورد دیگران بر دوز
 برین سپه کوه و زین بر
 سپه دار زندی گرفتار
 زان دران کشت خونان

بسراپنی خود چل بر
 همان تن اش نو و نو
 شتابان بر زم برادر
 بر زم محمد خدیو
 لرازان سوی اسپه اباد
 برانان حبش کلبا و
 زند بر میان امن بر
 کند روز زندی زنجی سیا
 گرفت او سر راه مار زندان
 صف زندیان را بهم در
 بر راه عده تمسین زهار
 بطام و سمنان و دمنغان

مقصود

از سردار زند و پس مراد
 و بنویش خان زند است که
 بحکم علیراد خان بکشت
 و جعفر نیکان بر زمین
 و خود اما محمد خان بکشت
 طاهر خان تاخت او را در
 بکشت و سپه

نیم سوره

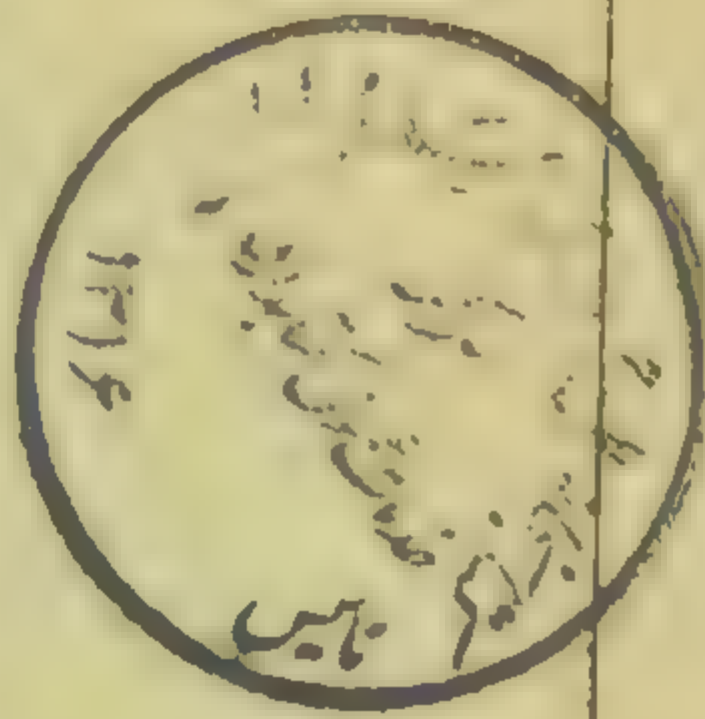
نیم سوره

در آنجا پس با او فرستاده
 بر آنکس سپهر خنک و لایق
 نجف خان نیروی شاه جهان
 در آورد از قلم سپهر کاظم
 سپه استگست و قیامان
 بتابد آنکه عمان طمس فر
 سپاهان گرفت و بفرست
 کشید آنکی رخت و بنهاد
 ز نو باره اش از مرث نمود
 بظهران ببال هزار و دو
 بنور و ز پیروز در و در
 نیابت بداد او بر و شد

در آمد بر ز قلم سپهر جان
 نخستین بر ز قلم نجف خان
 بریزان و آن شد سوی ضعیفان
 بکاشان بر مرقم سپهر
 بخون کرد و غلطان از شد
 سوی قفسان شاه با جاده
 بتاراج برد او ز حسن می
 بظهران جهاندار فرخنده
 بناهای عالی ز منت نمود
 جهاندار قاجار بر تخت نشست
 نشست از بر تخت شاد
 بنور برادرش فتحه

مقصود از
 ز ز جعفری بطور هیاه
 و خکا جعفر خان زند
 که بجکت آقا محمد خان قاجار
 افتاد بعد از

نیم سوره



مقصود کشتی
خیمه افشار است که سیر
بر خاست و عاقبت بجو
نشت لعل

۴

نشانید او را بری جای خوش
بسوی برو و جرد از صف
سما عین زندی پادشاه
وزان پس ملک بخان رفت
علیخان افشار شد مالیر
بپوشش طلب کرد از شاه
روان کرد پیش برای وزیر
یکی سوی کیلان سپاه
خود او باز آمد سوی ملک
پیش از سپاهان تفرج گمان
بفرمود پس شاه فرزان را
که راند برادرش جعفر

راه صفهان را خود آوژدین
پس آید رو نکشت شاه جهان
دو چشم جهان پیش از نیک
ز افشار نیرنگ جان گرفت
سرافکند از شر پارسی بر
پذیرفت و بخشدش از زبان
دوسر دار باد و سپاه
یکی در لرستان و ابوار
بجیبید از آنجا با سپاه
بهمدان بفرمود عطف عمار
جهاندار دارای ایران خدا
سوی تختیاری آمدند

همان بر فتنه سیل با بکوه
 که کرد و هویدا برودی
 بری اند خود شاه فرخنده
 سخن مختصر سرور قوم زند
 بسکام پیکار در گیرودار
 نه در اصفهان چون قهرام
 باز در این چو شاه جهان
 پس از چند نوبت پیروز
 بفتح علی گفت همت کما
 خود او پرده اصفهان سازد
 شه زند در باره محصور شد
 بغارت همه مال ندی

ز طهران آمد بنیر و کو
 امور خراسان باز در آن
 تخت اندر آمد چو کاوس
 ز شاه قهر دیدار بس کند
 شه زند را کشته بودین
 بشیر از زندی فراری شد
 دیگر زندی آمد سوی اصفهان
 که زندی بشیر از شهر نورد
 به یزدان قتی خان برادر
 پس از اصفهان قصد شیراز کرد
 همانند ارقا جا منصور شد
 هزاران اسیران بی

جانب
نصف محفل شاه بود
پیش از آنکه تسلط
بر

برادرش اور سپاهیان
وزانسو جهانباغی از روی
قتحان روی و رانده
همان در آن جن سخت و کما
ز نیکو برادرش آن مر
بیا کوی و قبه بریت
ز طغیان خود را می و سر
بتاراج کیلان بایزد
ز سومی کر زندی کیست
سپاه قهر از هم برید
جهانجو نغمه و حسن
خود او را ند در جهان

ز شیر از خود سوی طرا
بنیر و سوی چون اندیش
سوی جهانباغ پند
زمانه بشکست ساز کا
که سر کر منیب بود از آن
بمیران طالش هم ست
در آمد بکیدان بشکستی
سیلیمان قاجار در شکست
در آور سوی سپاهیان
سپاهیان بریر بکین اوری
بکیدان جهانده مست
که دیگر نبودش از آن

بران شد که راند بپاسگری
 که باسی سوار از دلیران
 امیران بکشتند کاین مژم
 بره ماند و با او کروها کرد
 پوزانان بندی رسید
 سز و شش بگرفت تا که حکم
 بشیر از چون کشتند بدی
 ز نیروی نجات محمد پشته
 ز زندانیا چینه تن مجرم
 رسیدند از حبس آن زندان
 به بیاری و خفت از آن
 وزانوی جعفر تسلیم کردند

خود و پیصد از مردم لشکری
 نذر زرم تا خود که بکشند
 بود و در از انجام بسی خرم
 بیویت و شد اسلزمی
 برفت از سپاهان و ناکمی
 بشیر از ماند او سبک بد کند
 بقتلش که رست دشمن کین
 که احقر بد و دشتی هر
 بیارتی کلین ز اهل محرم
 پییدند ز می هر و زندان
 بکشتند در بشیر خوا و زندان
 بکشتند در بشیر خوا و زندان

نیاورد میر و جمعی بنمروا
سوی سالیان اند و اواره
پس آمد بطهران صفهان
بعیش و سکار و سواری تبار
ز ساری کمر باره آمد بر
جهان بانی و شکری شکوه
خود از ری سپه اند سوی
وزرا نجابتاید پروردگار
بیهضای شیر از منزل کنه
وزرا نجابرادرش جعفر
جهانند و لشکر از خنک
دو اسپدیل چو ورنده سل

کزیران شست و کشتی ناه
مکان کرد جعفر قلیخان
بساری سپه اند شاه جهان
پل تاجن آمد بساری ساحت
جهاندار قاجار محمد علی
فرستاد تاجران بفرورد
که در زندیان افکند اقرار
کزاران شیر از کرد و بلخ
از همیش عدو لب بدندان کنه
در آمد به پیکار لطفعلی
نزدیکی شهر شیر از خنک
خروشان گفت آورده لب

زیکو فروشد و بفرقی
 دو پولاد تن کوه آهن کبر
 دو دریای شکر برورد
 دوسر دار کند اور نامجو
 درخشان خود یلان بر تیغ
 بفرق یلان ضرب کز کرا
 و زان عدو برق جزا چنان
 یلان می چپک بر تو نشان
 سپه در هم او بخت کبیره
 چنان حمله بر زندیان او
 هماندار قاجار منصور شد
 دومه شاه قاجار انجا ماند

زیکو می جوشند لطفعلی
 دو رزم از ماسیل بکار گیر
 فتادند در هم سپه فوج
 بقلب سپه کرده زور و
 چو خورشید رخسار سره
 چو خالیک و سندان منکران
 شده تیره ابری بگردون عمان
 چو بر کوه پولاد و زمینان
 که جعفر قلی از صف مسیره
 که بنیان نداز بن و بیج
 شه زند در باره محصور شد
 چو حاصل شد قلع از انجا

جعفر قلی

همان جعفر قلیان آورد
 آقا محمد خان و لطفعلی

لطفعلی خان پسر بفرخان
 ز دست که پس از پدر
 سلطنت داشت و بیعت
 و دلاوری ضرب المثل است

العبد

حاکم

معنی مطرقة و حاکم که
 بدان آهن و جز آن گویند

عنان یافت از فارسین بانی

و کمر سال آمد شیراز باز

پوشید ریان چو پل دنان

خبر داد پکی رشیراز بخت

محمد عمان سبک تک بخت

ز قزوین بدار خلافت سر آمد

در انحال از کرد و شن و ماه

نخستین ز کین مصطفی کرد و

بفتح علی کرد و اکه خطاب

که ایست بکشت سر ادر

که ز انان کردی اندوین

از انزو که دستم ازین ترا

وز انجار روان سوی تاب

که با شاه و زندی کندم

چو آمد کرار ان سوی کندن

که لطیفی سوی دشتی رفت

بر جغت سبک سو قزوین

مصون افت و از قحامت

از اخواج و د لکران کشت

سپس بر جغت قنجان کو

جبا بنحو محمد ز روی عتاب

شدم شهر و اندر کوشش

پس از من تو یابی کلاه

که کوید پس از من که شاهی

شود باز ایران آتش و شور
 شد آله ازین قصه چون ^{تقصی}
 بجای صاخان قاجار شای
 شبی طالشی نام او شکست
 ز بدبختی خویش بجای صا
 سپاهی کر راند شه بیدر
 ز نیروی آن لشکر شیرا
 پس انگاه آن شاه ازادگان
 بزرگان خندان و کز و ح
 ز طایم سلیمان قاجار کرد
 در آید که بقلب سرب
 گشته فراری بجان تبا

کی فتنه خیزد چو روز
 بکیمان آمد رش ناصا
 سوی مرتضی گفت ای پد
 بجای صا ز دشمنان بجک
 که فرما شد در گفت مر
 که زنده مر مرتضی بجک
 روان مرتضی شد بروی دای
 روان شد سوی آذربادگان
 نهادند کردن بفرمان و
 بطالین و انکر و بر دستبرد
 شقای در افتاد و در خطر
 میرجو شیر برد او نیا

مقصود
 صادق خان شفتی است
 که پس از جنگ و شکست
 خیل خان جو شیر نمانده
 و او شفاعت کرد و قاجار
 صادق خان را بخشید و بفرمان
 دینی حسین خان بنی است
 بیکری خوبی بود و قاجار
 حکومت اردبیل و تبریز

باوداد

مسخر نمود آن خدیو بحیل
 زخوی بکیر بیک و نبل
 بدو دادش آذر آبادگان
 کسانیکه دم میندویدند
 و ز آن سوی لطفعلی خان
 جهانبانی از حکم شاه جهان
 بهما که لطفعلی را پیش
 و رانام حاجی بر آید
 هم او هم برادرش عبدالرحیم
 چو دیدند کار او فحش
 ساره لطفعلی یار
 مران و برادر یکین خاستند

مراغه وار و متی و ایل
 سوی شاه آمد بروشنی
 و را کرد خلیل ازادگان
 فرستاد در گورهای کور
 بر آنکجاست سوی سپاهان
 روان شد بر ریش و ضعیفان
 وزیر می بجا بود از باب پیش
 لطفعلی سخت دریم بود
 که بودند از شاه و زندی
 زد اندر میان امن پرد
 زمانه مرا و راه و کار نیست
 بتدبیر و برایش خود

ز شیراز لطفعلی و نور
 یکی همیش در سپاهان آمد
 یکی شورش افکند در اردو
 بناچار بیچاره لطفعلی
 ز نیروی تدبیر آن دیو
 بخت او سومی از کان و کرد
 ز خشت اندر آمد بجویم
 بهمان مصطفی خان قاجارینه
 بر ایهم از مصطفی خان بجو است
 ز جویم شده ندی آمد بر و
 پس از زما شکاش از بیم
 وزیر نوایی شتابان و تفت

چو شد در سپاهان بزم زد
 یکی نیز در شهر شیراز آمد
 در شهر سبت آن یکی بر و
 پس از رزم و مردانگی و
 نماند از فرار و گریز گریز
 مدد کرد در اش مال و مبرد
 و کرد بار و پیکار را کرد
 با باد و زرمی سپه اندیز
 که ز آباد و راند شیراز است
 فرستاد فوجی سومی کان
 پسته عمان سومی زقان
 بفرمان شهر سومی شیراز رفت

در رزم به مصطفی خان کرد

و در آن زمان که شیراز کرد

مقصود کت
 میرزا خاقتی فاشی
 است

از اموال لطیفعلی آنچه یافت

پس گنجه‌ها را در فرجده

در آنده خود آن شاه پیروز

چو در سنگت ابرج درآید

همانند لطیفعلی خان زند

طلایه و طلعه ز هم برآید

پس حمله برد آن شهر بر

بشکر که فکند آشوب و شور

ولی شاه قاجار ایران را

تبدیر پیستوار و رانی زمین

بر آنده خود رشید ازین گون

بفرمود کونند کوس پس نبرد

گرفت و سوی ملک آن نهاد

شلیک و فحشعلی را بر

بناورد و لطیفعلی خان زند

بشی تیره چون قلب کافور

بغزم شبنم زرقان

سر مشیر و راز پیکر برید

بار دوی شاهی شیرد

بیاض شب و صبح نشور

نخسید از جاخو کوه قاف

بنفشه و پاپیو کوه وین

جهاندار قاجار با صد شکوه

بمیدان و آینه مردان

بیان سپید چو درانی
 سر اسیمه و سوی کمان
 ز خانه و خزانه و زر و ملک
 همه سر سبز و سر افکنده
 بکرمان آوره به بستند
 چو اورانه یار و نه یاور
 بهما حسن خان امیر
 بدین یاور اندک و یار کم
 چو ویرد کار قتیان
 بجای بر سیم شد منجی
 فرستاد و نامه سوی شیر
 روان کن کی پیش چا جو

فراری شد از خوف و بیم
 ز تاج و تین دل بجزون
 زن و کودک و طفل و عیال
 دل از جلد بر کند و پخت
 به راور ز کرمان بر دور
 بسوی طبرستان آو بر
 بسعدش کرد آمد او
 و کر باره شد عازم رزم
 ز راه ابر قوشیران
 که آمد و کر باره
 که لطف علی آمد در این
 که باز آمد آن بخت

اور
 بروزن یا ورق صبه است
 در خاک کرمان متعسل اول
 لوط که فاصده میان کرمان
 و سیستان و طبرستان
 است

فتح حسین جان جاگیرینه
 بلطف علی چون رسید
 بدار اب با تیغ خونریز
 بسی ز مهار دوچار آفرینا
 دگر ره رواند بسوی
 پس انگاه دارای پرور
 بشیر از در منزل اسپا
 بفرمود شه انکه از روی
 و زانجا بفرمود فتح علی
 برفت و مستخر نمودش
 پس از خست کرمان نشاند
 جهان بانی انکه پس از آن

رواند بشیر از بهر ستر
 که آمد سپاه سیاهی
 بسوی بوانات و نیریز
 و لیکن نشد عاقبت کامیاب
 شدش حاصل از رزم فو
 جهانید در فارس از سمن
 بزرگان نمودند اورا سپا
 که ویران نمایند از وی
 بکرمان ندرایت پرد
 جدا کرد از تن سر بر غر
 زافشاریان و الحی و حکم
 بیو بست با شاه و قصر

سلیمان جبار را با سپا
 شتاقی و فشار می و نبی
 مراغه و خوی سخاوت ابرو
 نمودند پیمان صغیر و کبیر
 بهمد یقین قهر شمشیر
 سپه راند مدعی بی سیر
 نشانید در کتک و کولان
 دگر باره لطف عینان
 در آمد بکرمان با ایل شهر
 شه آگه چو از قهقه آن دیار
 کمر بست سخت از پی شقام
 روانگر و فحش از پیش

سوی آذر آباد کان ایشان
 نهادند از سپهر عرو و ر
 ارومیه و کج و سیر و
 حکم سلیمان امیر کبیر
 که بر سر کمان آورد تیر
 در شکند در سر کمان ریز
 ز قاجاریان حکمرانی کلان
 ز قاین بکرمان بمانند
 بزور کمر و قاجاریان
 ز غیرت غضبناک شهریار
 ز کرمایان شاه و الام
 پس از پی او روانگشت

همانانی آمد بجز رفت بخت
 پس آنکه سوی شهر بایست
 شنید خود آمد بقتل
 چنان گشت باز بدین رشت
 و را بخاک بران بخت
 هماندم کب بمیدان
 و لیری بسی کرد
 که نیران بشهر اندر آمد
 بیک سال برود کرمان
 چنانچه ز احوال ارامان
 چنان گشت کار بر اهل
 فدا و دم و دم بخت و غل

سخن نمود و نبرد رفت
 پس سیر جابر است
 و عارت نماز اندران
 که از زندیان ندهد
 بطغی کرد و شدت
 یکی رزم باز بدین
 ولی هیچ بهره نبرد
 سپه کرد و نور گرفت
 بطغی روز طر است
 که در انقش یوسف
 که شد شد در کاشان
 گرفت رعد کون بر رخ و

در آخر پس روز کار می
 جهانند کبیر نیر و سمند
 بشتند مردان صغیر و کبیر
 چنان قتل عامی بکرمان نمود
 ز بیداد او شمع دارالامان
 شد از قتل و غارت چنان پال
 شد از بیم لطف علی سقر
 ز خندق انسو جهانیدر
 بنیروی بازوی چاکری
 بسی یک تنه خون مردم بر
 بختانیاں باومی اوختند
 نخستین نمودند غرضش

سپاه محمت شه سرفراز
 فکندند بر برج و بارو
 زن و دختران نمودند
 که شهری گرفتار حرمان نمود
 چو بیت الحزن گشت در آن
 که نه اندران مردماند و نه
 برین اندر آورده حکم فرا
 بکفتن تنگ رخسان چو آن
 بدزدید از هم صف شکری
 بیکت و زو و کیش سوی هم
 به پیکار او سورش بختند
 پس انگاه گردید شکست

غزان
 بغین معجمه یا قاف و راء
 شده و پس اسبنا
 لطف علی خان نه بود
 که از خندق کرمان شست

ز رشد زایش با او پست
 محمد و لیجان قاجار کرد
 نخستین بر او شجیه آورد
 پس انگاه دارای می بخند
 و زانجا رواند سوی دپارسل
 گذشت از حیر خدا او را
 کرد و بی کند او را نسترک
 بفرمود تنگ طالش کند
 و زانجا براند سوی شهر و آن
 زنجیری او کار طالش است
 شد از شوشی آتفلیس
 بر آورد از ابل تغلیس دو

بر خمش نجشده و بستند
 به بکم آمد و سوی شمشیر
 در آخر سرش نیز بر باد رفت
 در آمد کرمان بی بار جا
 بقصد بر میم عینی خیل
 سوی شوش آمد بنصره
 ابامصطفی خان قاجار ترک
 با آن بچا شسکال ش کند
 پس اشته خود سوی سی
 دگر سوی خود فر شوشی تبا
 بمان مصطفی شوشی سلی رفت
 ز صفی جهان نام کریمی دو

بسی که حبس از اسبجه نمود
 بنده اند را آورد زار و زار
 ز نقیض و سخی و هم شروان
 پس آمد بری شاه پیروز تخت
 و راشاه ایران بخواند نام
 نشست از بر تخت کجی و
 ز نو بست عهد و لایت
 بر سیمین عهد عظمی نمود
 پس ایگاه غم خراسان نمود
 غنچین سوی استر آباد
 سرین خوشانی و سبز و
 ز جاجرم آمد خرامان بطوس

سپس قصد غنچین نمود
 اسیران که جی هزاران
 خراج آوردند شویان
 بسرتاج بنهاد و بر تخت
 شدش خطبه و سکه هر دو نام
 جهان کهن یافت از وی نو
 بنام همایون فخرت
 میان سرانش معجز نمود
 خراسانیان بر اسان نمود
 وز انجا بجا جرم چون بود
 شدش چون نیشابور این
 بقبر رضا داد از شوق

شاهزاده
پسرزاده احمد شاه درانی
پادشاه افغانستان
العبید احمد

پس شمرخ کور را پی گرفت
فرستاد یکی سوی شه زمان
پذیرفت شاه زمان گفت
که من می سازم ترا کام
پس آنگاه از روی بید لطیف
در آن صحن کمر شاه رنجست
همانا زمانی که رفت و بطور
رستخیز قلین و افرست عام
پی رزم دارای ایران خدا
پیمود و دریا بست برید کوه
چو بگرفت داغی و کرجی کام
در آمد ز در بند سوی مغان

به اشکنجه بس کوه سرازوی گرفت
که مر بنجرادر گفت من بمان
سفیری فرستاد و کوشین
بتو واکذا رم بروم و بوم
سوی رفسان رنجست
که شد کار ایرانی اشعنه
شد آگاه کترین جهاندار و
هم از آن سیران بی نام کام
بر انجخت دریا می لشکر جانی
ز روسی سپهدار دارا
بستخیز در بند کرد تمام
بر آمد ز میران ایران

در آن صین سه رویان کمی
ز سکت نه با کاه افتاد و
بفرمود پوش که روی سپا
ولی شاه ایران آمد ز طوس
سوی شوشی اجرت خم پیر
جما چو آن شاه و امان
خود او با سواران شوشی
پس از فتح آن قلعه پیش
گروبی خاصان گاه
ترتید شد کشتنشان
نه چاکرانش بهم خستند
هزار و دوصد بازو بود

ز بخت بلند محمد سنی
بفرزند استیلم روی
در آید ز کرجی سوی تحکا
سوی رفسان و کوفت
بر زم امیر جویش خست
در آید نه بازار اردو
بدان سولی سخت کوشی
در آن قلعه در خاک چهره
که بودند از بیم بدخواه
بر اسان دند در خوف و بیم
سحر که بخلو کشتن خستند
که شد شنه جامه خواب

در آن حال در خاک نهفت
 بد او یازده سال ابرام
 بهر حال چون شد محمد
 بزرگان شکر بهم ریختند
 بر مهم کشید لقب عطاء
 بهمراهی دیگر از سرور
 نمودند سکی شتابان

که شد لفظ تاریخ تاریخ
 همه در سپهر ای گیرودار
 پس از قتل آن شهریار
 بیکدیگر از کین و تراویختند
 سیلکان که بودند لشقار
 سران بزرگان کنداور
 بسوی لیلعه روشن روان

سلطنت خاقان مغفور علی شاه قاجار البسه الله تعالی

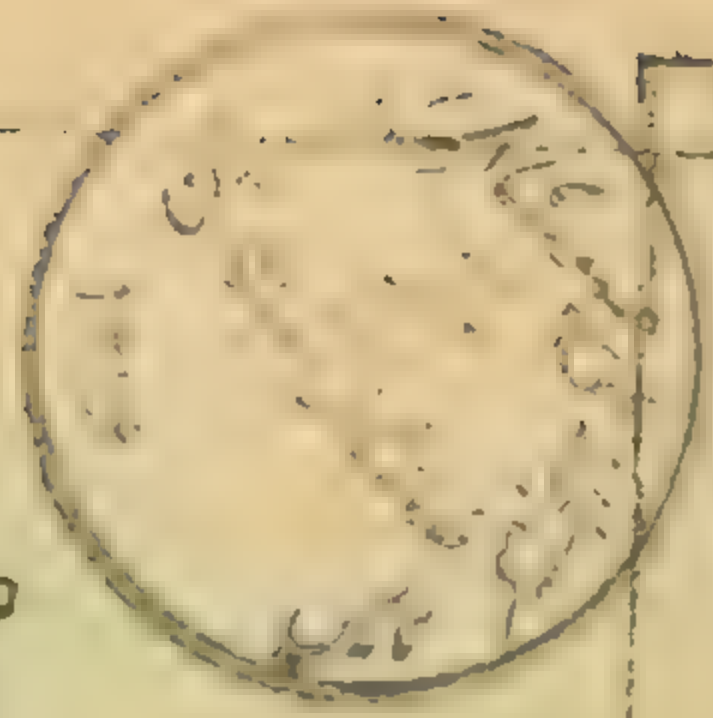
ز شیراز فتح علی سوی
 بهمانا چو از قتلان
 ز دریای نور و هم از تاج
 چو گرفت یکسر ز خیره

ز واکشت و نشست بر تخت
 بخان شقایق رسید
 که بود اندر آن حین زبوی
 هوای شی آمدش بران

مقصود
 صادق خان شقایق است
 دریای نور و تاج ماه و دو
 یاقوت بزرگ بوده است
 که حین قتل با و بسته شد
 قاجار آقا محمد خان بوده است
 العبد

امیر شقاقی ز روی شفاق
جهاندار دستعلی شاه ترک
سپاهی برانجخت از بخت
چو شاه جهان کرد اینک
بیکت حمله افتاد در خطر آب
چنان ارشد کارش از کارا
سوی می وانشد پس انکا
بقانون سپه شاه دار غلام
باطراف عمال و حکام
بخشد شکرانه تخت و تاج
پس آنکه جهاندار فحشد
در آورد از با سپهرش

برانجخت خلت خوف و نف
خدیو جهان شهریار ترک
در آمد بقرون بناورد و
بصادق از نیرو و کاست
که بران و ان شد بسوی بر
که شکسته از لشکرش
نشت او چو کاونیس
بر آراست خشن جلوس سلام
بهر بنده این احکام
در آن سال یک نیمه باج خزا
بنروی مردانگی و
زنده انداخت باقی زن



مقصود

حسین قلی خان بن حسین قلی خان
 که چون کوزه کی او پدرش
 کشته شد اسم پدرش بابا
 دادند و این حسین قلی خان
 مرتبه پست خلی شاه بنای
 خود نهاد و نامادش از
 بود و هر اسم بود میانه فرزند
 اصلاح میکرد پس از کما
 فتح علی شاه او را کور کرد
 العبد

مقصود

جعفر خان بیات حاکم نشا
 و علی قلی خان سپهسالار

پس اندواری ای این
 برز عراق آمد آتش
 شد او با برادر بخت و دل
 پس انگاه عبا پس فرزند
 ولیعهد کرد از ملک و گاه
 سیاهان تاباک شد ز عبا
 پس انگاه فتح علی بن
 که از نیروی قدرت و اور
 پس از عرض شکر بغیر کرد
 ز جاجرم و از اسفراین که
 علم و پس انگاه در ملک
 نیایش کنان دزدان درو

تبریز از رومیه سلیمان
 بر زم برادرش شیر
 ولی کرد و مادرش
 که بود در هشتاد و گاه
 بدو داد پس از آباد گاه
 که بدو دولت شاه را
 بسوی خراسان بخت
 زین بر کند تخت و مادر
 روان شد بصدقه و جاکو
 بخان نشا بود منصور
 بنیر و فرو کوفت در طوس
 امان خواست از شه بخت

له آرد در درگاهش
 روانخت پس شاه بخت
 ز سمنان خوشان همدم
 در آورده پس رخت از بجا
 سیه کرد و آینه زرین چون جان
 همه خاندانش ز خرد و درشت
 پس از آن سه نوبت دیگر
 در آخر بیرونی مجلسی گران
 بر آورد و از نادری و دود
 بمانا پس از فتح و تسبیح
 له سرداران بسیار بود
 پس از فتح تقدیس کردند

بشهراده پس ده دخت خویش
بانگ رسی تا بر آید تخت
بر آورد از جان دشمن فغان
تخت اندر آمد چو کاو پس
بری وزیر حاجی بر سیم خان
گرفت ز دوش چنان و کشید
سپه را نداندر خراسان یا
زمیران گردان چالسلطان
ز لوح بخت نام آمان و دود
بار من آمد سپاه بی روی
بایشی پذیر آن شخص معرفت بود
در آن بوم روز آدمی پس نهاد

چنان بخت برنج از قتل
پس انداخت شکر پروا
همه بخوانی و هم دینی
بروی سپید بر آینه
شید این سخن شاه ایرانشه
روانگرد با شوکت طنطنه
که رزم آور و با سپه از روی
برون و بری را پی ستوار
شد از زنی شتابان می و
هم اندر زمان شکست نه
ولیعهد دارای ایران
را کشت با توبت و توب

نه پروا شش از خواص و عوام
بسوی قرا باغ و هم و ابرن
در خجسته فرقی و ز کعبه
میران ایران او بختند
بر انجخت دریای لشکر جا
ولیعهد خود نایب است پلطنه
پراوا کند کسب ابله
ابا سی سندان پاده و
ولیعهد دارای ایران روان
سپه دار روی بستم
مدد از پدر خواست کرد و
بایستی فرزند خود را سپا

در آخر پس از رزم و پیکار
 نه از اطمینان نه این شکست
 و کرسال شاه و نصیب شاه
 بدانسو نصیب چون شیر تاخت
 بریم میرجو شیر نیز
 سپاهی سوشش اند با پیک
 ولیعهد ایران و کوفت کوفت
 در آورد در منزل عسکران
 بیک حمله سر تنگ روی شکست
 بفریز کرد و ابل کنجه روان
 هم اندر زمان شکری هم
 سومی با و کوبه سپاهی کر

بر فتنه هر یک پی کار با
 بتغلیس سپه دار روی
 بشوشی بر اند خنیل سپا
 بکات امیر جو نشیر تاخت
 مدخواست ارسلیانوف
 که اورا حمایت نمایند
 در آمد بنا و در سر تنگ و
 پیکار روی بکی لشکران
 پس انگاه آمد بکنجه
 و زانجا درآمد سوی ابروان
 بکندان و پستاد شاه من
 بر اینجخت هم خسرو او کر

پکینک
 بضم بای فارسی باطلاح
 اهل اروپا و فرنگان
 سر تنگ است

ز شیه سیانوف چن این بد
 کند جذب تا قلب شروانیان
 سومی خوشین اند و دود از آن
 سپس در باد کوبه بسیار
 بظاهر شد شن و الی از میرا
 پسر عم والی بر سیم هم
 در آنجین که اسپید از نویش
 تضار ایکی روز را آورد و رو
 کمی از در جکت و کاوا
 که کرد از تفنگی بر بنمایان
 پوشد شیه اسپید سخت
 نهادند بر پسم نبر و دستن

بهمانا که خشتی در او شید
 در آورد و آیه شیشی در میان
 ز شروانیان مصطفی را
 در مهر و والی شمس باز
 که یار تو ام بان بسیار
 ز و از مهر اسپید رویش
 همچو اندر فرقه از نویش
 سومی باد کوبه پی گفتند
 بوالی همی گفت که و او
 دل سیانوف را پر و جان
 فتاوند هم رو سپان در
 سر خود گرفتند و رفتند

مقصود
 حسین قلیخان باد کوبه است
 که بیکر بیکه باد کوبه
 بوده است

دلمر باره سرداری ملک و
و لعیحه دارای ایران
بمانا که در منزل جاشین
تفتید جوشن پان ابن
دل و دست دولشکراز کار شد
برفتد بر یک پی کار خویش
در این عهد شد سوی شاه
سفیرشان از و باز
دو فرزند خود را پس شریا
محمد ولی در سری کرد
پس از رزمها شاه افغان
محمد علی هم ز سرحد روم

بمزر قرا باغ بنواخت کوس
روانشد بر ریش پی کرد
زمین تفتد گشت هوا این
زبانها جوشید اندرون
کسی را نه پروای پیکار شد
گرفتد بر یک پی خویش
سفیران پارس و لندن
بدر بار ایران افروخت
با فغان و انحر دور روی
محمد علی را ندیدش زور
ز ملک بری کرد و ملکین
منظم نمود او هم مرز و بوم

پس اند با شوکت طنطنه

سپاهی سومی از زن الزیوم

سخن کوتاه اند زمانی در آن

زده سال افزون همی بود

کسی بود بر رویان شطرنج

سرانجام از رویان ملوک

ره صلح با هم نمودند

همی بود ده سال افزون و بیش

و گریه روزه روستی ایرانیان

فقیهان نوشتند قوی

که بارو پس باید نمودن جهاد

هم از شاه ایران دخواستند

و لیعهد شایب سلطنه

بدان مرز و بوم آمد اندر

و لیعهد ایران شه سرفراز

کسی سومی و موم و کبی سومی

بر روی کبی بست راهب

ز روی محمد این و

در عهد و پیمان کشیدند

مرا این عهد و پیوند بر جای

کشیدند شمشیر کین از میان

خود آنکه بیدان جان زدند

روان کرد در و سی بیس المها

جهاد و غزار یکین داشتند

و لیعهد شه نیز باشد روان
همان آصف الدوله لیلیا
وزان نمود دوف سردار و
نخستین بنیر و سوی کنجه تا
پسدار روس و لیعهد شاه
مدور از تقفیس هم سکو
پسدار روسی بازید
ورآمد و لیعهد سوی اس
ارمن ابورش محمد سرد
بکیلان سپه اندو هم از
بهر نقطه و قلع استوار
درآمد ز خوی پس بجواب

سوی کنجه و شکلی شیر
بسر و ارمی حبش شد حیا
بناور و ایران کون کوش
با سکنه مر کنجه را رخ بسته
کشیدند در کنجه بر هم سپا
بوی دوف کرد و اوج
بنیر و لیعهد شه را
که بروی نیارد از دست
که روسی نیارد بران دست
که باز و پس ز م آورند
فرستاد توپ پیاده و
و لیعهد شه جانب بخوان

سپیدار روسی هم از ایروان
هم اندر زمان شاه فرحیده
وزا نجا در آمد بسوی مرند
بهر جا هم تنگت خستند
سرانجام از ایروان بکو
ارستوف کرجی قیریز را
همان از نوسی اندود
زهر جانب آورد روسی
ولیعهد دارای ایراند
ز سوز و انگشت یکت و پاک
سران بزرگان شد بخت
نمودند در سرکان چای جا

سوی نخجوان شد بر سرش روان
در آمد قیریز از ملک ریک
که بر روسیان حمله از نو
ز کینه هم بارها تاختند
بسیختر بریز کرد او بیج
ز راه دز کر کرد او بیست
بایل شتاقی سوی کرم
فزون عدد خست او بخت
قیریز آمد در آن کیرود
که باید بکر کین بصلح آید
ز ابرانی و روسیان این
سخن بر کس از هر درزی بود

رازن
اسم یکی از اعیان
روسی است

در آخر برین شد سخنها تمام
 کشادند ابواب صبح و سرو
 چونبشت آشوب این رو
 روانخت احمد علی
 دو فرزند شصت و هجده
 بکیده یکر از کین در او بیند
 روان شد پسر شاه جهان
 مران و برادر بد او آ
 بکرمان نیر و اندران و زکا
 ولیعهد شد نایب سلطنه
 سومی نیر و و کرمان فی نظام
 پس آنکه ولیعهد و حظه

که در صبح روسی کشید تمام
 که ایران بد روسی اکر و
 یکی فتنه برخاست در خلوص
 بفته کران و اطمینان
 کشید نیتغ خلاف از نایم
 بکرمان نشان فتنه بخت
 بسوی و جرد و کرمان نشان
 همانسان که شد در نظر و
 همانا که شد فتنه آشکار
 روانخت با شوکت و طمنه
 کشید او ز کرد و خشان اشقام
 بسوی پیرانند در ملک ری

مقصود
 علام حسین خان پسر است

وزیران بنام خراسان بتا
 پس آنکه نفع مستحق جوستان
 وزیرانجا غنا را سوی حاجت
 بغیر وزی و مستحق پس دگام
 چنان تاخت بر کمانان
 سیران ایرانی ازاد کرد
 بهر لشوری نصب الی نمود
 پس از نظم آنکه نشاندند
 پس آمد سوی شه دورور ^{بماند}
 که از آنجا در آید بسوی هر
 محمد حسین پوراوار نخست
 خود او ماند در طوس با ^{پا}

سران اسان هر سان ^{خست}
 عدد و زینکات خوشایند
 همه کارشش سرانجام یافت
 بموجب هر پس از ملک ^{حاکم}
 که در کاشان کرد و سکر چور
 را بنیدشان از غم و شاد کرد
 ز کردستان کات خانی ^{نمود}
 محمد حسین پوراوار ^{سکران}
 دوباره بسوی خراسان ^{آمد}
 در افغانان ندوبت ^{فهر}
 بسوی هری شد بغزم ^{در}
 پس از وی و در سری ^{زمین}

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



همانا و لیسیم در ملک خود
 بجایماندند زنده از او یار
 پدر چون خبر شد ز مرگ پسر
 شکرست می از طاق او این شت
 پس از سول فحشلی شاه را
 بوشه محمد که بود او کیا
 نمودش ز شهادگان خستیا
 بدو داد آن شاه از او کار
 روخت پس شیرا جهان
 چو در منزل مفت دست ایر
 سی شت سال انخی بجا
 هزار و دو صد بود و پو و سال

بخاک اندرون فت ما فست
 چهل و هفت در عرض و کار
 تو کوئی برون فت بوش
 خروشش ایوان که یوان شت
 پسر از دکان اپلی بد
 بنکی سپه و رواوریا
 ولیعهد خواندش به تختیا
 خراسان و سم از او کار
 پی نظم در کشور صفیان
 چو مرغ از قفس خوش از پر
 نشست آن پنهان شاه بختیا
 که فحشلی شاه کرد از کار

بجا ماند از آن شاه آزادگان

رضایت صد و یک شهردگان

سلطنت محمد شاه بن لعل علی پسر میرزا بن فتح علی شاه قاجار

محمد شاه که بروشنی

برآمد بر او رکن فتح علی

پسرزاده شاه فیروز تخت

بجای نایب شد خند او ند

درآمد ز تبریز در ملک تر

به طهران شست از بر تخت کی

تمامی عمامه اخوان و

نهادند کردن بستان و

مگر چند تن که کرد او یاس

برندان و نخبه در آید

جایگیر و خسرو بخاری

جهان بین دو برادر بکند

علی شاه که بدست سلطان

که خواندند عادل شاه او را

دوروزی سپهر بزرگ و

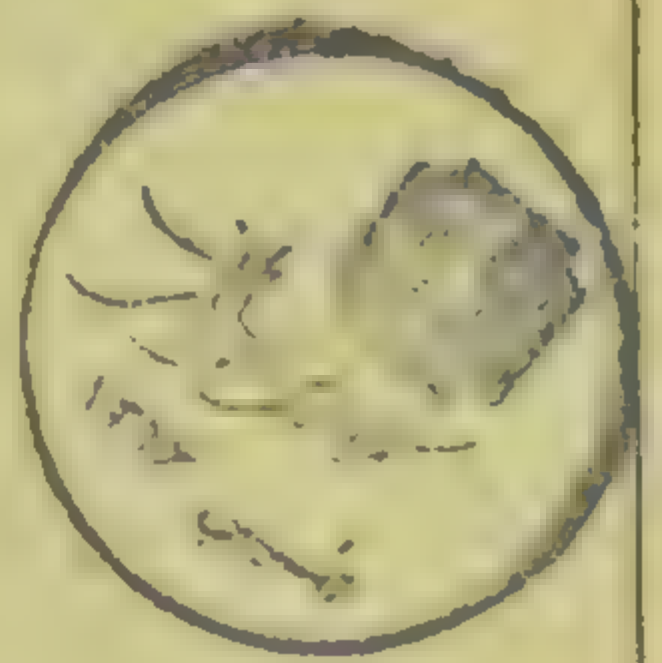
محمد برادر سبب راه

بحسرت همی دست بر سران

پای شد حشر بسوی ناز

بخشید او را شاه جرم پوش

نشد در مکافات و سخت



مقصود
جایگیر میرزا و خسرو میرزا

سپاسی وان کرد پس ز مرز
 در آورده و دارای سرور
 بایران فرستاد در کرا
 کشید آنکس شاه و الام
 هم احاسی یروانی خفا
 پس آنکه بزرگان بخواند بجا
 و لیعهدی خویش را شاد
 پس آنکه بقیه کرگان تبا
 بشکوه راند او ز شیر کوه
 بسمان و بطام و هم کالوش
 ره ترکمانان کرگان گرفت
 شد از نظم آن صفحہ چون قناع

بشیر از سوی حسین حسن
 بر می سرود و غم خود ابله
 بهر کشور می و الی و حکمران
 زد پستور قایم مقام
 روان پادبست صد اتر
 یکی بزم شاهانه آراست
 بفرزند خود ناصر الدین
 چو شیری که تازد بکرگان تبا
 بصد حشمت و فرو جاہ و سلو
 در آورد و افواج در باخرو
 وز انان بچ او کر و کان گرفت
 درآمد ز کرگان و می و معان

مقصود
 حسینی میرزا فرمان فرما
 فارس و حسینی میرزا
 شجاع اسطیثه برادر پادشاه
 فتحعلی شاه است

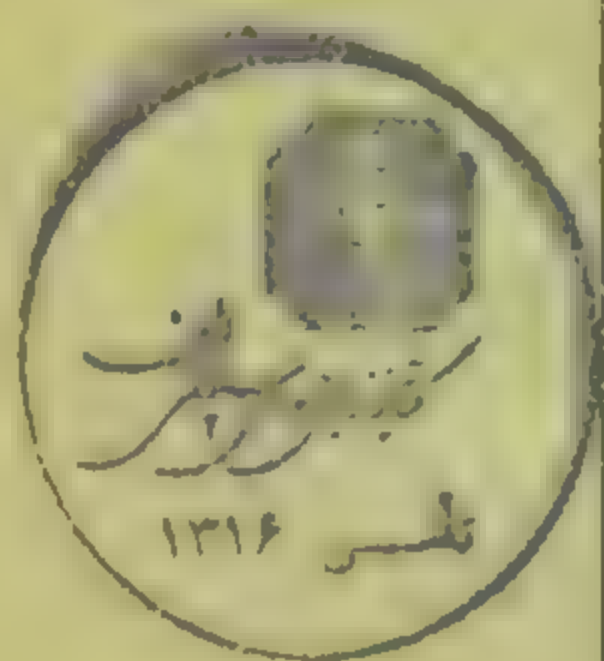
وزیران را در آمد به تسلیم
 برافراشت پس ای قاهر
 ز سمنان و بسطام و سوار
 ز جام آصف الدوله پس شد
 شاه آمد سوی غوریان با
 وزیرانجا بسوی سرزمین آید
 در آنوقت پس خسرو کامران
 بر آورد و سر کوبهاست و
 چون نزدیک آن گشت گرفتار
 در آن صحن و مانع بر اندیش
 یکی اخلافات اسپهبدان
 بناچار بنده نمودند و فتح عجم

بنیروث است از برکت
 جهان چون بخیر ملک سر
 علم در مزیان و هم سر
 که با جیش اند سوی باد
 ز روی حالت غوریان شد
 بگرد و بری بر شست او
 اباحکران بری کامران
 بسر کوبها توپ کرد و او
 مسخر کند شاه حصار
 که فتح بر می ماند بر حال
 دوم را سیران بن
 زنده میرافغان و پیکار و نرم

در آمد پس از روزگار روز
 پس آنکه ز رمی شهریار جهان
 پس از نظم انصاف به بار کرد
 شد آنکه ز میر سما عیسیان
 عطاء اللهی تجو دیار ساخت
 سپاهی حکیم حبیب اللهی
 چنان سما عیسیان ساخت
 امیر سما عیسی آمد بهم
 روان شد سویسیر فضل
 گریزان و اند سو قندی
 شد از قش نجبتیاری کرد
 سر نجبتیاری محمد توفیق

بری از بری او بر سر
 بر آنجخت تو پس سونمان
 بری اندر آمد شد او کرد
 یکی فتنه در شهر با عیسیان
 پس آنکه متبخی کرمایان
 در آمد بکرمایان با مراد
 که محمودر شان کرد اندر
 بر یگان آمد ز بیم نیر هم
 هر میت نمودش بزور
 بهند و ستان و پس نهیا
 همانا در آنجین جهانی تو
 که بود او دلیری شریرو

مقصود
 آقاخان محمدی است که
 خان کرمان یزد و از شهر
 و سیر جان اسباب آتش
 شد و سرکشی کرد



همی از پی تاجسته کاروان

بیوی پسته با او گریه می آ

روانش پی او منوچهر خان

منوچهر خان چن پی او رفت

ز شوهر نسومی فلاحی را

محمد تقی ابامیسان بخون

نیز رفت و سوی بنی کعبه

شبیخون بخش منوچهر زد

منوچهر جوان شهر بر سر

محمد تقی جان طلبه او قما

سپس با خت بر شمع سافهر

چو سبزه آه نمائید

تاج راج گشتی بهر عاروان

لمر بسته بر رهنمای استوان

که روزش کند تیره همچون جان

تقی هم بهر سو نماند و رفت

منوچهر در آن تو احوالی را

سوی خود می پند و میان بخون

بشج بنی کعبه سامر بسا

ز کین قشیه بر ریشه مهر

بر او تا خت یا بشکری

منوچهر را در کمانه او قما

بر او از ظن فرست اه

سوی نخج در اندازد

اضطرار

ولیکن نیازم بحقیقت ساز خویش
 نیازم که فرمان سالاری است
 بدر بار پالار تا بنده ام
 در این نامه از رازهای نهان
 مخفیتم بسیار جز آنکه
 اگر جستمی سامعی نیز بشویش
 سخنانی نگفتمی کفتمی
 بر فکند می پرده ارکار
 مرا سینه چون دیج پر کوهر است
 ز باین اچو کوشش نویسنده
 که شور می از مغر نویسنده است

که از من کجایان جمله پیش اندیش
 که در پیکر آن جو چایان ریاست
 چو خورشید خشنود تا بنده ام
 از آنما که شنیده گوش جان
 نسفتم لهر از هنر آرایان
 و یار از دانی حقیقت یویش
 که بایمانی با سفتنی سفتی
 پراکندمی درج اسپر
 تی از عرض ملو از جوهر است
 ز باینرا نوای خروشنده
 نوایانی از نویسنده است

قد تم الكتاب بعون الملائكة

چو فرزانه فرمان سرامی داد	که چرخش فرو می اوده داد
فلکرتبه شهنشاده عبید	که شخص سحر بود نور عین
بشیر از بس کام فرمانده	چنان چون نیاکان بفرموده
همی ساز مردانگی سپا کرد	پس آنکه در معدلت با کرد
بشیخ احمد آن بخرد پاک	که در مرز دانش پیش نهاد
یکی داد فرمان که عنوان کند	یکی نامه لغت دیوان کند
چو سالار نامه بنده او	بپذرفت انجام از جهان او
بطبعش یکی داد ندرت	بتصویر سربازان او
میدان فرخت به حسین	کز شد مرا این نامه پرورین
هم از شه مویید در این کار	بسی سعی مردانه شد کار
کنون طبع این نامه حکیم	چو از سعی او داد و دین نام یافت
امید اینکه در گردش مهربان	شود طبع این نامه مطبوع

وله بصیت بسم الله خیر الاسماء در تاریخ فرما

سوی کشور پارس کرد	بسانی که سالار لشکر بی
خداوند اورنگ و تاج مکن	بفرمان شایسته رایتین
جهان انو این زمین آید	فلک شهبه سلطان منطقت فرنگه و
در این مرز بر تخت فرماید	چو نشست با فرو فرست
پس سازد او دوش سا کرد	نخستین در معدلت باز کرد
که در دادخواهی سفر خجسته	باین دوش فرمی گفت
ز خورشید مه پالیه بر دشت	چو فرست خورشید مه بود
در اینمزش آمد بهی ساز ساز	باین شاهان وین سر
بفرمان گزار می که شکست	بدانکه که بر سپند چشم
و یا آفریدون پیازی	تو گفتی که نشسته دای
چنان چنگه زو فره افروده	بگاه نیاماهی فرست و جا

چو آسایش خلق جزا نکرد

چو آسایش این مرز را یارید

یکی روزش اکرستی آید

بخود گفت آن که در رو کا

چه جاوید باید همه نامیک

نکو تر که در نامه بسکوف

چو آن خسروی نامه پستان

شمار از نو زنده سازیم نام

بدان شوری کش هم به بد

مبین شیخ احمد که فرخنده

حکیمی که خوانند کرماش

یکی دامن مان که رایشان

همه رومی ملکر اراستیکرد

پیدا آنچه بودش سراواید

بهی سازشاهان شرح ا

نخه مرد نام نگواید کا

ز فرزانه مردان بفرجامیک

که از مایه ماند بد ریامی

که فردوشین شست در دستان

وزین ه ز دوران ابریم کام

ز بهر یار ایش که بد

همگیوید او را زیزوان فر

بزرگان و دانشد یزدان

ز سالار نامه کنند دان



که سالار

که سالار ایمان کند یار
 مر آن کیدل بخردند هوش
 بایز می لطف جهان افروز
 بساعت نو آئین سخن ساز کرد
 شهن عجم را یکایک ستود
 و کردستان حج آن سالار
 سرسرو این ناخسبام
 در این سبک چون این سخن گفت
 بتاریخش آسوده گفت امانم
 یکی پس برون رفت کشتاکام
 تو هم کو چو سپاه غزنی بود

بدان نامه غنم سالار
 چو آمد رخش افروخته مان
 که بزندش از جگر کازی
 مر این خسروی نامه افار کرد
 بدانسان که بر یک سر او بود
 که آئین سالار شایر شد
 و رانامه سالار نامه
 چو گفتش سخن دان که هفت
 شد این سبک سالار نامه
 شهن این را سالار شد
 سالار نامه سخن در بود

تمت بخیر و السعاده

مُظَفَّرُ الدِّينِ شَهْ قَاجَا

دَوْلَتِ

شَاهنشاه
اسلامیان بناظر
فی الارضین ان
العاذل حیدر
دولت و دود

ن
رمضان
المبارک التمام
ماوت

۱۳۱۶